به عون خالق کون و مکان و فضل خلاق جهان جل شانه

کتاب لاجواب مشعر بکلام صداقت انتساب اولیای کرام و شعرای عظام مسمی به

تذکره حسینی

مؤلفه افضل العلما مورخ بی عدیل ماهر علوم خفی و جلی میر حسین دوست سنبهلی غفر

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین طبع گ

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش بحد و نیایش بعد مبدعی را سزد که افراد ایجاد را به ابیات منتخبهٔ اشخاص انبیا
علیهم الصلوٰة والسلام حسن انتظام بخشید و مجمع اشعار هدایت و ارشاد را بدوحت مقدسه
ائمة الهدی علیهم التحیة والثنا پیرایهٔ اختتام پوشانید مثلث موالید مربع عناصر فکر بیست
از افکار ارادت او و مخمس حواس و مسدس جهات انموذجی ست از دیوان منقبت او
سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا ، بر خاک عجز می‌فگند عقل انبیا ، و مستزاد نعوت متکاثره
مخترعی را رواست که تصنیف مثنوی ارض و سما برهی خاطر قدسی مظاهر اوست و قصیدهٔ تکمیل
و غزل ابتدائی از وی تا انتهای باطن بعض مواطن اوست اولیای عالی مقام و سلاطین
ذوی الاحترام همین تتبع صوری و معنوی او ترکیب قربت و ترجیع نعمت حاصل و فصحای
بلاغت شعار و شعرای فصاحت دثار را برکت کلام معجز نظامش درجات قبول شامل
صلی الله علیه و آله و اجمعین و اصحابه الطیبین الطاهرین قطعه صاحب صدق و صفا خاص

رسول الله صلعم اولین حضرت بو بکر بود یار ثانی عمر سومی حضرت عثمان ست چیار امیر بن چارمی حیدر کرار که هست مظهر العجائب ما بعد خاک راه نبی و علی مولف این اوراق میر حسین دوست سنبهلی غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه که ولد قبلهٔ الافاضل مجمع الفضائل قدوهٔ اکابر مظهرات مواهب مولوی سید ابو طالب قدس سره ست چون در عمر نوزده سالگی در وطن سعادت متوطن بخدمت سراپا برکت فضائل و کمالات انتسابا مخدومی شیخ فضل الله مد ظله بسبیل تحصیل علم بدار الخلافت نزهت نهاد شاهجهان آباد وارد گشت و عمری در اکتساب علوم ادبیه بگذرانید و بفیض مجالست فصحای شیرین کلام و شعرای بلاغت انتظام در فن شعر مهارتی بهم رسانید یاران جانی و دوستان روحانی باعث شدند بر جمع اشعار نو و کهن بنا بر آن تذکرة الاحباب انگشت قبول بر چشم گذاشت و مجمعی مختصر از احوال اشعار اولیای باصفا و ملوک و فضلا و شعرا به تخصیص طائفی که میان یکدیگر گذشته اند پرداخته اند مسمی به تذکرهٔ حسینی توقع از مکارم اخلاق خداوندان ذوق آنست که اگر بر لغزشی وقوف یابند باصلاح کوشند و جامع این مسوده را بعجز ناقل کلام بزرگان نه بینند و بالله التوفیق

حرف الالف

حضرت امیر علیه السلام مهر منیر فلک الوهیت و ماه منور آسمان احدیت امام الاولیا سید الاصفیا باب مدینهٔ علم حریم کعبهٔ حلم رفیق احمد مصطفی صلعم وصی محمد مجتبی صاحب ذو الفقار حیدر کرار سراپا شرف شاه نجف عجائب مظهر ساقی کوثر حلال مشکلات کونین قبلهٔ مرادات دارین محیط امواج کرامت و سخاوت بحر ذخار فراست و شجاعت والی و اصلان و الامناقب حضرت امیر المومنین علی اسد الله الغالب صلواة الله و سلامه علیه مرتضی لقب آن فرزند حقیقی عم رسالت پناه صلعم ست و ابو الحسن کنیت نام فیض التزام و الدین جناب ولایت مآب ابی طالب ست بن عبد المطلب

بن هاشم بن عبد المناف ولادت آن ملایک صفات وهم ماه رجب بعد سی سال
از عام الفیل در حرم کعبه اتفاق افتاد وبزاران ابواب فتوح وسعادت بر روی
چار دانگ عالم کشاده تحریر کشف وکرامات وترسیم خرق عادات آن حضرت را اگر
طبقات زمین وآسمان صفحه شود وبحور مداد وجن وانس کاتب از عهدهٔ عشر عشیر آن بیرون
نمیتوان آمد کاتب السطور از دفاتر مناقب آن ولی خدا حرفی از صحایف مدارج آن
پرده نشین سراپردهٔ کبریا لفظی مینگارد تا کحل الجواهر باصرهٔ ایمان ودیدهٔ ایقان خوانندگان گردد
منقبت در مناقب مرتضوی مسطور است که غلام سیاهی بملازمت شاه ولایت پناه آمد
وعرض کرد یا امیر المومنین روزی از استیلای هوای نفس از مال غیر چیزی دزدیده ام
میخواهم که بر من اجرای حکم شرع کنی ومرا از گناهان درین جهان پاک سازی فرمودند آنچه
درو تصرف کردهٔ شاید از مال نصاب باشد گفت بحد نصاب نمی رسد چون وی سه نوبت
اقرار کرد آن حضرت فرمودند تا دست راستش ببرند غلام دست بریده را بدست چپ گرفته
از مجلس بیرون آمد خون از دستش می چکید درین حین عبد الله بن عباس در راه باو ملاقی
شد وپرسید دست ترا که قطع کرد گفت امیر المومنین وصی سید المرسلین پیشوای سفید رویان
مولای انس وجان غالب کل غالب علی ابن ابیطالب ع ابن عباس گفت آن حضرت
دست تو بریده وتو مدح وثنایش میگوئی وی گفت چگونه مدح وثنایش نگویم که محبتش
بگوشت وپوست من آمیزش یافته است ودست مرا بحق بریده ابن عباس بخدمت
حضرت امیر المومنین آمده آنچه از وشنیده بود به سبیل تفصیل عرض نمود آن حضرت فرمود
مارا دوستان باشند که اگر در وادی محبت ما پاره پاره کنند غیر از محبت ما خطره
بر خاطرشان گذر نکند ودشمنان داریم که اگر بشفقت تمام عسل در گلوی آنها بریزم

بلا

جز عداوت یا خیالی در ضمیر آنها عبور نکند پس آن حضرت با امام حسن علیه التحیة والثنا
فرمود ببرید آن غلام را بازار امام عالی مقام رفت و باز آورد آنگاه شاه ولایت پناه
فرمودند من دست ترا بریده ام و تو مرا مدح و ثنا میگوئی آن غلام گفت من چه ثنای
آن حضرت توانم گفت که خدای تعالی ثنای شما فرموده است آن حضرت دست بریده اش را
بدست حق پرست خود گرفته بر موضعیکه ازانجا قطع شده بود نهادند و ردای مبارک
بالایش برافگندند و سورهٔ فاتحه خوانده دم روح افزا بر دمیدند فی الفور دستش
درست گردید چنانچه گوئی هرگز قطع نشده بود و درین معنی شیخ عطار گوید شعر

منقبتم عیسی کسی کو زنده خاست	او بدم دست بریده کرد راست

منقبت روزی در کوفه آنحضرت باصحاب نشسته بودند که مردی خرقه در بر و عمامه بر سر
و شمشیری در کمر آمده گفت کیست در میان شما که ولادتش به بیت الله شده و در اخلاق حمیده
بمقام عالی رسیده و محمد مصطفی صلعم را در جمیع غزوات نصرت کرده عمرو بن عبدود را از پا افگنده و در خیبر را
بیک حمله برکنده آن حضرت فرمودند بپرس چه می پرسی آنکس منم گفت رسولم از جانب
شصت هزار مرد که آنها را عقیمه خوانند کشته آورده ام که در کشنده اش اختلاف افتاده
اگر وی را زنده نمائی بتحقیق دانم که وصی رسول خدائی و در دعوی خود بر پائی آن حضرت
فرمودند بر اشتری بنشین و در کوچها و محلهای کوفه ندا کن که هر که خواهد مشاهده نماید
وی همچنان کرد روز دیگر آن حضرت نماز بامداد گذارده رو بصحرا نهادند و اهل کوفه
در رکاب مستطاب آن جناب بودند چون موضعیکه مقرر شده بود رسیدند فرمودند که تا جنازه
آن اعرابی حاضر آوردند آنگاه شاه ولایت پناه گفتند که این را احمش کشته و نامش جریر
بن حسان است که دختر خود را باین داده بود و این خود دخترش را گذاشته خواستگار

زن دیگر نمود آنها گفتند یا امیر المومنین صورت قرابت چنین ست که میفرمائی اما بدین
راضی نمیشویم تا که زنده نمائی آنگاه حضرت پای مبارک خود را بران کشته زده فرمودند
که قم باذن الله آن جوان زنده گشت پس حضرت امیر فرمودند که ترا کدام شخص کشته است
گفت عمم حرب بن حسان چون این واقعهٔ غریبه را خلق مشاهده نمودند باواز بلند زبان
بمدح و منقبت آن حضرت کشودند پس آن حضرت فرمودند ای اعرابی جوان بروید و قوم
خود را خبر کنید از انچه بچشم خود دیدید گفتند یا امیر المومنین ما عهد کردیم تا زنده باشیم بملازمت تو
حاضر باشیم هر دو نفر بخدمت آنحضرت کسب سعادت میکردند تا آنکه در حرب صفین شهید شهادت خوردند

منقبت آورده اند که آب فرات طغیانی کرد و کشتی ها را ضایع ساخت اهل کوفه
بجناب شاه ولایت پناه آورده استدعا کردند که آب فرات کمتر شود آن حضرت
برخاسته بمنزل خود آمدند و خلائق بر درش منتظر بودند بعد از ساعتی خرقهٔ حضرت رسول
مقبول صلعم در بر کرده با لقای چون ماه تابان بیرون آمدند و اسپ طلبیده سوار شدند
و امامین علیهما السلام و جمیع مردمان در رکاب مستطاب بودند چون بکنار فرات رسیدند
آن حضرت فرود آمده دو رکعت نماز گذاردند آنگاه عصا بدست حق پرست خود گرفته
بجانب آب اشاره کردند آب یک گز کم شد فرمودند اینقدر بس ست عرض کردند هنوز
کمتر میخواهیم باز اشاره کردند یک دیگر کم شد فرمودند اینقدر بس ست +

منقبت در مصابیح القلوب مسطور ست که خارجی بخصومت پیش حضرت آمد و باواز بلند سخن کرد
آنحضرت بانگ بر وی زدند بصورت سگ گشت مردمان گفتند یا حضرت بانگ بر وی زدی سگ شد
ترا چه مانع ست در دفع معاویه فرمودند اگر من خواستمی معاویه را در یکساعت بر تخته
بنشانده پیش من می آوردند لیکن سری ست از حکم خدا اعتراض نمیکنم وقف مینمودند

باش درنکال آخرت سخت تر از عقوبت دنیا است +

منقبت در شواهد النبوة مذکور است که حضرت امیر المومنین پای مبارک خود را برکاب می نهادند و افتتاح قرآن مجید میکردند و تا رسیدن پای دیگر برکاب دوم ختم میکردند +

منقبت در مناقب مرتضوی مرقوم است در زمانیکه آنحضرت متوجه کوفه شدند چون صحابه بگذشتند همار پایان از فرات مشغول بودند نماز عصر فوت شد چون آنحضرت بقدر قدرت ایشان تا سعت شنیدند دعا کردند آفتاب فرو رفته باز گردید و بلند شد تا سائر اصحاب نماز گذراندند و اینچنین یکبار اتفاق افتاده چنانچه میر حاج گوید ع تا کنی بر وقت اولیش انچه ایزد کرد فرض ٭ باز گردید از سوی مغرب یکی آفتاب +

منقبت روزی آنحضرت از راهی میگذشتند جهودان گدای را پیش فرستادند وی آمده سوال کرد و اظهار فقر و فاقه نمود آنحضرت دران حال چیزی پیش خود نداشتند بر اراده جهودان مونه مشرف شده دست آن گدا بگرفتند و ده مرتبه درود خوانده بر کف دستش بدمیدند و فرمودند مشت بزن و برو درویش بگفته قیام نمود و پیش آنها رفت جهودان پرسیدند شاه مردان بتو چیزی داد گفت هیچ نداد اما ده مرتبه درود بر کف دست من خوانده بر دمیدند جهودان بخندیدند و بگفتند مشت وا کن چون مشت وا کرد ده دینار سرخ در مشت بود بسیاری از جهودان ازین خرق عادات غرائب اسلام آوردند +

منقبت شخصی با آنحضرت گفت عجب می آید مرا ازین دنیا که نزدیک دیگرانست و در دست شما نیست فرمودند که تو پنداری که ما دنیا میخواهیم و نمیدهند پس دست دراز کرده سی سنگریزه بگرفتند فی الحال در دست حق پرست آن حضرت گوهر های قیمتی گشت انگاه فرمودند خواستیمی چنین شدی پس از دست فرو ریختند و بدستور سابق سنگریزه گشت +

نزدیک بدرخت انار خشک جلوس داشتند و جمعی از متابعان در خدمت حاضر بودند
فرمود امروز بشما آیتی نمایم چون مائدهٔ عیسی بر بنی اسرائیل حضار گفتند نعم یا امیر المومنین
پس فرمودند بدین درخت خشک بنگرید چون دیدند آن درخت فرخنده بخت سبز شد
و با هتزاز آمد و چنان بار ور گشت که هیچ آفریده مثلش ندیده بود پس فرمودند هان ای مومنان
بسم الله بگوئید و یک یک انار ازین درخت بگیرید چون مردمان بفرمودهٔ قیام نمودند
بعضی از ایشان دست دراز کرده بچیدند و بعضی هر چند دست دراز میکردند شاخ ببالا
میرفت و دست شان نمیرسید پرسیدند یا امیر المومنین چرا دست بعضی میرسد بعضی را نمیرسد
فرمودند کسانیکه محبان من اند دست شان میرود و هر که منافق من است دست او
نمیرسد و در قیامت نیز همچنین خواهد بود دوستان ما هر میوه که خواهند درخت سر فرود
آرد ایشان بچینند بخلاف منافقان

منقبت در مصابیح القلوب مسطور است از هبیره بن عبد الرحمان که روزی در کوفه
بخدمت حضرت امیر المومنین علی مرتضی علیه الصلواة والسلام آمد آنحضرت رو بوی
آورده فرمودند دلت مائل اهل عیال است که در مدینه اند وی گفت بلی پس فرمودند چشم
بر بند وی چشم بربست باز فرمودند بکشا چون وی بکشاد خود را بر بام سرای خود در مدینه
بخدمت حضرت امیر المومنین دریافت پس فرمودند پیش اهل عیال خود دلت تازه کن
وی اهل عیال را دیده ملاقات کرده باز بخدمت آن حضرت حاضر شد پس فرمودند چشم
برهم نه باز گفتند بکشا چون دیده را وا کرده خود را در خدمت آنحضرت در کوفه همانجا که بود دریافت

منقبت روزی حضرت جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم
ذوالفقار آورده گفت خدا تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که این ذوالفقار را بعلی بکشر

می بینم جهت قطع حیات کافران و قتل معاندان فرمود که آنکس که اسم آن گفت کسیکه متکفل قتل دختر ابلیس گردد فلان
وادی بهشت شود پس حضرت رسول مقبول صلعم با اصحاب خود دران وادی رفته دختر ابلیس را
دیدند در نهایت حسن صورت و در پیش آب در غایت سرعت و تیزی روان بود آن حضرت
شمشیر بابی بکر دادند و فرمودند برو این دختر را بکش ابی بکر روان شد چون باو رسید
آن دختر فریادی کرد که ابی بکر از کثرت خوف بازگشت پس امیر المومنین علی مرتضیٰ
بامر حضرت سید المرسلین متوجه آن دختر شدند چون باو رسیدند دختر ابلیس بدستور سابق فریاد
بلند کرد حضرت امیر المومنین او را نهیب زده سر از تنش بر داشته پیش آن حضرت آوردند
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ذو الفقار بمرتضیٰ علیه السلام انعام فرمودند چون
حضرت امیر ذو الفقار را از خون پاک کرد چهار جا بر او نوشته دیدند لا فتیٰ الا علی لا سیف
الا ذو الفقار آن سرور بعد از مشاهده آن سطور مسرور شده فرمودند صاحب ذو الفقار علی ابن ابیطالب
منقبت روزی حضرت امیر المومنین بر شتری سوار شده بجائی رسیدند
که سه کس بر سر قسمتی دعوی دارند انها چون حضرت را دیدند مناقشه و مرافعه پیش حضرت
عرض کردند که یا امیر المومنین ما سه کس را بر سر هفده شتر که حق ما است مشکلی افتاده آنجناب
فرمودند بچگونگی گفت که ازین هفده شتر نصفی حق منست دیگری عرض کرد که ثلثی نصیب است
ثالث اظهار نمود که تسعی را من مالک ام هر چند سعی میکنیم که بی حیف و میل شتران بخش قسمت
شوند میسر نیست و علاج آن جز شفاخانهٔ عصمت جای دیگر نه آن حضرت شتر سواری خود را
اضافه آن شتران نموده فرمودند که هر یک حق خود بگیرد شخصیکه نصف میخواست نه شتر بود حال آنکه
بقدر اضافه رسد او بود و آنکه ثلث میخواست شش برد و این نیز بستور زیاده از حصهٔ خود گرفت و آنکه
تسعی میطلبید دو شتر برد با وجودیکه ایشان افزون از بخش خود یافت و شتر حضرت بحضرت رسید

منقبت روزی جوانی پیش قدوهٔ اصحاب عمر آمده اظهار کرد که مادر من
در حق من ظلم می‌کند بعلت خوف وراثت پدر میگوید که تو پسر من نیستی
خلیفه کسی را بطلبش فرستاد عورت با چهار برادر و چهل گواه حاضر آمد خلیفه گفت که
ای عورت این جوان میگوید که تو مادر حقیقی اوئی و بنا بر غرض نفی فرزندیش میکنی
گفت با بسیار دروغ میگوید من اصلا این را نمی‌شناسم این میخواهد که مرا در قبیله رسوا
کند و من هرگز نزائیده ام خلیفه گفت گواه داری گفت این جمله مردم گواه اند آنها همه
باتفاق گواهی دادند خلیفه گفت این جوان مفتری را بزندان برید اتفاقاً حضرت امیر المؤمنین
علی در راه باو ملاقی شدند آن جوان فریاد برآورد که ای حل مشکلات بفریاد من
برس که بر من ظلم میشود و قصهٔ خود را باز نمود آن حضرت فرمودند تا آن جوان بدار الشرع
بردند بعد از ساعتی خود نیز تشریف آورده فرمودند یا اباحفص رخصت ست که در باره
این جوان و عورت حکمی کنم که رضای حق تعالی دران باشد خلیفه گفت چون رخصت
نباشد یا ابوالحسن که من بارها از رسول مقبول صلعم شنیده ام که اعلم و اقضای شما
علی ابن ابیطالب ست پس حضرت امیر فرمودند که ای عورت تو مادر این جوان نیستی
گفت نه فرمودند تو مرا والی خود میکنی گفت بلی آنگاه حضرت به قنبر فرمودند تا چهارصد
درهم حاضر آورد گفتند این زر در صداق این عورت داده با این جوان عقد میکنم
ای حضار مجلس گواه باشید و بآن جوان فرمودند که دست عورت بگیر و درون خانه
ببر و وقتی برون آئی که آثار جماع از تو ظاهر شود جوان باضطراب تمام گفت یا حضرت
از من این کار نیاید فرمودند آنچه میگویم بران قائم باش جوان دست عورت گرفته
درون برد عورت فریاد برآورد که یا امیر المومنین واویلا مرا و پیش خدا و خلق رسوا

نکن که این فرزند حقیقی من نیست چگونه شوهر کنم برادران من مرا بدین آورده بودند که این را
از پیش خود دور کن وگرنه دعوی میراث پدر خواهد کرد اکنون توبه کردم پس آنحضرت
فرمودند تا گواهان را حد بزنند مادرش دست پسر گرفته به پیشانیش بوسه داد و بسیار
گریست و بخانه برد پس خلیفه علیه السلام از روی انصاف گفت لولا علی لهلک عمر
منقبت بازرگانی با اهل فوت شد و زنش نیز بعد ازو درگذشت از ایشان پسری
ماند سبز رنگ و غلامی سپید پوست و چهار غلام دیگر بعد چند روز میان پسر خواجه و
غلام سپید پوست مناقشه افتاد و پسر آن غلام را زدن گرفت غلام بدار الشرع آمده گفت
که یا حضرت امیر من پسر حقیقی فلان خواجه ام که برحمت حق پیوسته بقدری ترکه مانده و غلامی
دارم که دست بر من دراز کرده بفریاد من برس خلیفه فرمود تا غلام بیاید گواه حاضر کن
گفت پدر من برسم تجارت درین شهر آمده بود باکسی معرفتی ندارم اگر امر کنی غلامی چند
که با پدر من همراه بودند باداى شهادت بیارم خلیفه گفت خوش باشد پس وی
بغلامان آمده گفت اگر شما گواهی دهید که من مخدوم زاده شما ام شما همه را آزاد کنم
از چهار غلام دو نفر قبول این معنی کردند و بدار الشرع آمده گواهی دادند خلیفه فرمود
تا پسر را نیز حاضر آوردند انگاه بدو گفت تو غلام فلان خواجه گفت لا بلکه فرزند صلبی
اویم و غیر ازین غلام مدعی چهار غلام دیگر دارم که گواه اند خلیفه حکم کرد تا حاضر
ساخت لاخیر فی عبید دو غلام گواهی دادند و دو غلام ندادند که این پسر مخدوم زاده ماست
واین سه غلام یکی مدعی و دو گواه کاذب حرام نمک اند خلیفه متحیر ماند و گفت ای
مومنان کسی درین واقعه چه حکم فرماید بخاطر میرسد که ترک خلافت کنم سلمان فارسی رض
گفت درین قسم مشکلات رجوع با امیر المومنین مرتضی باید کرد چون اقتضا بان جناب ولایت مآب

آوردند آن حضرت بدار الشرع تشریف آوردند پس آن هر دو کس را که با هم مناقشه داشتند
حاضر کردند و بقنبر فرمودند که هر دو نفر را برده سر ایشان از دریچهٔ مسجد بیرون کرده بنشان
همچنان کرد پس شمشیر بدست قنبر داده فرمود بزن گردن غلام را بمجرد حکم کردن شمشیر
غلام سر از دریچه عقب کشید و پسر همچنان نشسته ماند بر حضار یقین شد که غلام نیست
و آن غلام نیز بر کذب خود اعتراف کرد و ثابت شد پس خلیفه گفت لولا علی لهلک عمر
منقبت در زمان خلافت قدوهٔ اصحاب حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنه دو مرد مسافر همخانه
شدند زنان ایشان در یک خانه می بودند یکی حمل نه ماهه داشت و دیگری فرزند یکماهه
اتفاقاً همدران ایام پسر یکماهه اش فوت شد و زن حامله پسر زاد آن زن پسر مرده
بزنیکه او زائیده بود از راه خصومت گفت اگر پسر خود را بمن بسپاری هم موجب اطمینان
خاطر من شود و هم تو از محنت شیر دادن برهی گفت خوش باشد بعد از ماه چون پسر
باو انس گرفت روزی نزاع میان هر دو واقع شد مادر پسر فرزند از وی طلب کرد
وی گفت دیوانه شده اگر فرزند تو می بود من چرا شیر میدادم و شیر تو چون خشک
میشد این قضیه پیش خلیفه رض آوردند خلیفه رضی الله عنه گفت حلال این نوع مشکلات علی مرتضی است
پس بآن جناب رقعه بنوشت آن جناب تشریف آورده به قنبر فرمودند تا اره حاضر
ساخت آنگاه گفتند این پسر را دو پاره کن نصفی باین میدهم و نصفی بآن تا خرخشه
برطرف شود زنیکه والدهٔ حقیقی او بود سر بر خاک مالیده گفت و گریه و الحاح آغاز نموده
اظهار کرد که یا امیر المومنین من گواهی میدهم که این پسر از آن اوست لیکن دو پاره
مساز هر جا که باشد زنده باشد آن حضرت فرمودند که این بتحقیق پسر تست بگیر و ببر
خلیفه فرمود چگونه تصدیق این معنی توان کرد که وی دو گواه عادل همراه دارد دیگر شیر

دوم طفلی ہم باور رام ست فرمودند یا اباحفص این درکمال ظہور است کہ مہر مادری
نیگذارد کہ راضی بدوپارہ کردن شود آنکہ فرزند اوست او را از مردن طفل چہ غم ست
مطائبہ روزی سید کائنات صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم با صحاب مستطاب رضی اللہ عنہم
خرما تناول میفرمودند بر سبیل مطائبہ خرما پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضے
میگذاشتند اصحاب نیز باشارہ آن حضرت متابعت می نمودند بعد فراغ روبسوی
اصحاب کردہ پرسیدند کہ میان ما خرما کہ بیشتر خوردہ است گفتند یا سید المرسلین
صلعم من کثر نواتہ فھو اکول یعنی ہر کرا خستہ بسیار باشد او بسیار خوردہ است حضرت
در جواب فرمودند من اکل النواۃ فھو اکول یعنی ہر کہ مع خستہ خوردہ او بسیار خوردہ است
آن سرور علیہ السلام فرمودند مشکلیست از برادر من سخن را پیش بردن
مطائبہ روزی شاہ ولایت پناہ از حضرت ابوبکر صدیق وحضرت عمر بن خطاب رضی اللہ عنہما
بطریق سیر پیادہ میرفتند چون شیخین طویل القامت بودند از راہ طیبت آن حضرت
گفتند یا علی بینا کالنون فی لنا یعنی یا علی تو درمیان ما چنان ہستی کہ درمیان لنا
آن حضرت در جواب فرمودند لولا انا بینکما لاکنتما یعنی اگر من درمیان شما باشم
پس شما ہر دو لا شوید ∴

منقول ست روزی دو منافق بر سبیل امتحان پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضی
آمدند یکی از انہا گفت یا امیر المومنین این مرا اہانت رسانیدہ است کہ میگوید شب
بمادرش محتلم شدہ در شرع حکم تعذیر او چیست فرمودند او را در آفتاب استادہ کن
و بر سایۂ او حد بزن القصہ سن شریف آن حضرت شصت وسہ رسیدہ بود کہ در سال
چہل ہجری بست یکم رمضان المبارک روز شنبہ برحمت الٰہی واصل گردیدند این

چند بیت از دیوان معجز نشان آن حضرت یتمناً ثبت می شود رباعی

دواؤک فیک ولا تشعر و　　وداؤک منک ولا تبصر و

وانت الکتاب المبین الذے　　باحرفه مظهر المضمر ؛

وتزعم انک جرم صغیر　　وفیک انطوی العالم الاکبر

فلا حاجة لک من خارج　　وفکرک فیک وتفکر

غزل

یا من یری ما فی الضمیر ویسمع　　انت المعد لکل ما یتوقع

یا من یرجی للشدائد کلها　　یا من الیه المشتکی والمفزع

ما لی سوی فقری الیک وسیلة　　فبالافتقار الیک فقری ادفع

ما لی سوی قرعی لبابک حیلة　　فلئن رددت فای باب اقرع

ومن الذی ادعوا باسمه　　ان کان فضلک عن فقیرک یمنع

حاشا لجودک ان یقنط عاصیا　　الفضل اجزل والمواهب اوسع

بالذل قد وافیت بابک عالما　　ان التذلل عند بابک ینفع

فلعمت معتمدی علیک توکلا　　وبسطت کفی سائلا اتضرع

فبحق من احببته وبعثته　　واجبت دعوة من به یتشفع

اجعل لنا من کل ضیق مخرجا　　والطف بنا یا من الیه المرجع

ثم الصلوٰة علی النبی وآله　　خیر الخلائق شافع ومشفع

مخفی نماند هر که این غزل را که ثبت شد دو ماه متواتر و متوالی هر روزه هفت مرتبه جهت طلب علم یا مال بخواند مقرر بمراد برسد رباعی

ان نلت یا ریح الصبا یوما الی ارض الحرم　　بلغ سلامی روضة فیها النبی المحترم

من وجہہ بدر الدجی من خدہ شمس الضحی		من ذاتہ نور الہدی من کفہ بحر الہمم

مرجع مقربان حضرت رحمانی شیخ ابو الحسن خرقانی رحمۃ اللہ علیہ نام وی علی بن
جعفر ست زبدۂ اولیای صاحب کمال و قدوۂ اصفیای کرامت مآل بود +
نقلست کہ شیخ بایزید بسطامی چون بر خرقان گذر کردی بایستادی و نفس بر کشیدی
و با مریدان گفتی کہ ازین دزدان بوی مردی می شنوم نامش علی و کنیتش ابو الحسن
بود و سہ درجہ از من بیش بود و بار عیال کشد و کسب کند و درخت نشاند +
نقلست شیخ در ابتدای دوازدہ سال در خرقان نماز عشا با جماعت گذاردے
و روی بمرقد بایزید نہادی و بر پای استادی و تا ہمہ شب استادہ ماندی و باز بہمان وضو
نماز بامداد نمودے +
نقلست جماعتی بسفری میشدند گفتند شیخا راہ نا ایمن ست ما را دعائی بیاموز تا اگر
بلائی پدید آید بدان دعا دفع شود شیخ گفت چون بلا بشما رو دہد از ابو الحسن یاد
کنید این سخن آن قوم را نا خوش آمد چون برفتند راہ زنان قصد ایشان کردند
یک شخص از آنہا در حال از شیخ یاد آورد از چشم عیاران ناپدید گشت و دیگران
گرفتار شدند عیاران ہر چند او را جستند نیافتند ایشان بر شیخ باز آمدند و پرسیدند
کہ ستر این حال چیست کہ ما ہمہ خدا ایتعالی را میخواندیم گرفتار شدیم و این شخص کہ
ترا خواند از چشم عیاران ناپدید گشت و سلامت بماند شیخ گفت شما خدا ایتعالی را
خواندید بمجاز ابو الحسن بحقیقت یاد کند شما ابو الحسن را بخوانید تا ابو الحسن برای شما
خدا ایتعالی را یاد کند و کار شما بر آید و اگر شما بمجاز و عادات خدا را ہزار بار یاد کنید بیہودہ بود
نقلست چون شیخ ابو سعید ابو الخیر بر شیخ رسید کہ قرص چند جوین بہو د در خانہ

شیخ پخته بودند و خلق بسیار گرد آمده بود شیخ بخادم فرمود که چادری برین قرصها بیندا از
و چندانکه خواهی قرصها بیرون آر خادم همچنان کرد چندانکه قرص بیرون می آورد دیگر
باقی بود یکبار آن را برداشت قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر آن را برنگرفتی
همچنان تا قیامت قرص از آن بیرون آمدی چون از نان خوردن فارغ شدند
شیخ ابوسعید گفت دستوری ده که چیزی برگویند شیخ گفت مرا پروای سماع نیست
لیکن موافقت ترا بشنوم چون بگفتند مردی بود مرید شیخ که او را ابوبکر خرقی گفتندی
سماع میکرد و مریدی دیگر که از شیخ بود وجد میکرد چنانکه سماع در هر دو اثر کرد که رگ شقیقه
هر دو برخاست و سرخی روان شد شیخ ابوسعید سر برآورد و گفت ای شیخ وقت است
که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بیفشاند و هفت قدم بر زمین نهاد جمله دیوارهای
خانقاه بموافقت او بجنبش در آمدند ابوسعید گفت باش تا بناها خراب نشود و زمین و آسمان
برقص نیاید شیخ ابوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط آن بدین در آید و قبض آن بدان
شود یکدیگر را در بغل کردند این هر دو صفت نقل افتاد چنانکه ابوسعید آن شب تا روز
سر بزانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابوالحسن نعره میزد و رقص میکرد چون روز شد
شیخ ابوالحسن بهوش آمد و گفت ای شیخ اندوه من بمن بده که مرا آن خوشتر است باز
معانقه کردند دیگر باره نقل افتاد +

نقلست بوعلی سینا باد از شیخ عزم خرقان کرد و بوثاق شیخ در آمد شیخ بدرمنه رفته
بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت آن زندیق کذاب را چه میکنی و همچنین جفای بسیار
نمود بوعلی عزم صحرا کرد و شیخ را دید که می آید خرواری درمنه بر شیری نهاده بوعلی از دست
رفت و گفت شیخا این چه حالتست گفت آری تا بار این چنین گرگی یعنی زن نکشتی

شیری

شیری چنین بار تو نکشند پس بوثاق آمده بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی بگفت که خاطر
شیخ بگرفت برخاست و پارهٔ گل در آب کرد و گفت مرا معذور دار که دیوار عمارت میکنیم
و بر سر دیوار برفت ناگاه تبری از دست شیخ بیفتاد بوعلی برخاست تا آن تبر بدست شیخ
بدهد پیش از آنکه بوعلی آنجا برسد تبر از جا برجست و بدست شیخ بازگشت بوعلی معتقد کرامت
شیخ گردید و ایمانی عظیم در وی پدید آمد و از آن باز سر از فلسفه بطریقت کشید ::

نقلست برقع پوشی از هوا در آمد و پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت مصطفی ادقتم
و خدای دقتم یعنی آنست که شیخ محو بود ::

نقلست که شیخ نماز میکرد آوازی شنید که هان ای ابوالحسن بگویم آنچه از تو دانم تا ترا
شیخ نخواند گفت الله تعالی منهم میگویم آنچه از غفاریت دانم تا ترا سجود نکنند گفت نه از ما
و نه از تو و گفته چون بگرد شهر عرش رسیدم صف ملائکه پیش می آمدند و مباهات میکردند
که کروبیانیم گفتم ما معصومانیم ایشان خجل شدند و مشائخ شاد گشتند بجواب دادن من
و گفت که خدای تعالی مرا قدمی داد که بیک گام از ثری بعرش رسیدم و از عرش بثری
باز آمدم و گفت چون زبان من بذکر توحید گشادند طبقات زمین و آسمان را دیدم که
گرد بگرد من طواف میکردند و خلق از آن غافل بود و گفت پدر و مادر من از فرزندان
آدم علیه السلام بودند و اینجا که منم نه آدم است و نه فرزندان و گفت اگر مومنی را زیارت
کنی ثواب آن بصد حج اکبر و گفت از ابلیس ایمن مباشید که او در هفت صد درجه از معرفت
سخن گوید پرسیدند تو خدا کجا دیدی گفت آنجا که خویش را ندیدم و گفت هر چه برای خدا
کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست و گفت هرکه تنها نشیند و با خدا بود
علامت او آن هست که او خدای خود را دوست میدارد و گفت چهل سال هست که نفس من

شیرینی آب سرد و دوغ آب ترش میخواهد و ویرا نداده ام ❊

نقلست شیخ خدایتعالی را بخواب دید گفت الهی شصت سالست که بامید دوستی تو میگذارم و در شوق تو میباشم حق تعالی فرمود لو شصت سال که طلب من کرده من از ازل دعوی تو کرده ام باری دیگر خداعزوجل را در خواب دید که با وی گفت ای ابوالحسن خواهی که ترا باشم گفت خواهی تا تو مرا باشی یا نه گفت یا ابوالحسن خلق اولین و آخرین درین اشتیاق سوختند تا من کسی را باشم یا کسی مرا باشد این چرا گفتی گفت بار خدایا اختیاریکه تو مرا دادی از بکر تو ایمن کی توانم بود چون عمر شیخ سپری شد و زمان وفات نزدیک رسید گفت کاشکی دل پرخون ام بشگافتندی و بخلق نمودندی تا بدانستندی که با این بت پرستی راست نخواهد آمد پس گفت سی گز خاکم فرو برید و دفن کنید که ادب نبود که خاک من بالای خاک بایزید بود و رحلت نمود همچنان کردند این واقعه در سال چهارصد و بست و پنج هجری شب شنبه عاشورا واقع شد گویند روز دیگر سنگی سفید بر سر مرقدش نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند که آنرا شیر آورده است و بعضی دیدند که شیر طواف میکردند ❊

نقلست شیخ را در خواب دیدند پرسیدند خدایتعالی با تو چه کرد گفت نامهٔ من بدست من داد گفتم مرا بنامه چه مشغول میکنی گفت پیش ازانکه نکردم همید انستی که از من چه آید نامه بکرام الکاتبین ها کن که چون ایشان نبشته اند بخوانند در اگذار که با تو نفسی کنم رباعی

هر آنکه در مصطبه مسکن دارد		بوئی ز من سوخته خرمن دارد
هر جا که سیه گلیم شوریده سری ست		شاگرد من ست و خرقه از من دارد
تا کرسی از بهر بتی عاری بود	ایضاً	آنرا که میان بسته هر یاری بود

آنرا بمیان عاشقان کاری بود
تا کرسی با تو بیتی یاری بود

ابو سعید ابو الخیر قدس سره ذات پیر کمالش شمس فلک هدایت و بدر افق هدایت بوده مولد مبارک آن حضرت از قصبهٔ خاوران است و پیر طریقتش شیخ ابو الفضل قدس سره است و خرقه از شیخ عبد الرحمن پوشیده و به صحبت شیخ ناصر الدین استرابادی علیه الرحمة رسیده کشف و کرامت شیخ زیاده از حوصلهٔ تحریر است و خارج از حیطهٔ تقریر نقلست خواجه ابو بکر خطیب که از ائمهٔ مرو بود و قصد نیشاپور داشت محمد حسی نام فاضلی نزدیک وی آمد و گفت شنیده ام که عزم نیشاپور داری مرا سوالیست از شیخ ابو سعید تو از وی پرسیده جواب آن باز آری اما او نداند که این سوال فلان کرده است و او را بر کاغذی نوشته داد و سوال این بود که آثار هم محو بود چون در نیشاپور بکاروان سرای فرود آمد هما نوقت دو صوفی آمده آواز دادند که ابو بکر خطیب درین کاروان سرای کیست وی گفت منم پس گفتند که شیخ ابو سعید ترا سلام میرساند که ما آسوده نه ایم که تو بکاروان سرای فرود آمدی باید که نزد من زود بیائی وی گفت غسل کرده میرسم ازین سوال جواب بر وی حالتی طاری شد دانست که شیخ را بر اسرار غیب اطلاع تمام است چون بخدمتش آمد سلام کرد شیخ جواب داد و گفت تا از مرو بیرون آمدهٔ ما منزل بمنزل می شماریم بیار تا چه داری و آن پرچه کجاست وی آن کاغذ گذرانید شیخ در جواب این رباعی نوشته داد رباعی

چشمم همه اشک گشت و چشمم نگریست
در عشق تو بی چشم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

و فرمودند چون ناصیهٔ ملک الموت پدید آید علم ظاهر محو شود و اثری از آن نماند و سوای مراد ظاهر آید اما چیزیکه بدل تعلق دارد باقی ماند و از وی توقع ثمرات عظیم است و گفت

که حجاب الله تعالی از زمین و آسمان نیست بلکه پندار منی و تو نیست چون از خود گذشتی
بخدا پیوستی رباعی در راه یگانگی نه کفرست نه دین * یک گام ز خود برون نه و راه
ببین * ای جان جهان تو راه اسلام گزین * با مار سیه نشین و با خود منشین * چون
کار شیخ بآخر کشید شیخ ابوطاهر پسر شیخ مشار الیه از دل آرزوی آن داشت که خرقه
که از حضرت ابوبکر صدیق میراث مانده است و شیخ دران خرقه عبادت میکرد بوی سپارد شیخ چشم
باز کرد و گفت ولایتی که تو طمع داری بدیگری سپردند و علم شیخی مرا بر در خراباتی زدند و کار بکلی
بجا بود بوی تسلیم کردند و وصیت کرد که بعد از ملاقات بچندین سال جوانی نوخط شهلا چشم
سرو بالا احمد نام از در خانقاه ما در آید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من
این خرقه بدو تسلیم کنی بعد از چند سال شیخ ابوطاهر در خواب دید که شیخ ابوسعید با جمعی
از یاران بتعجیل میرود شیخ ابوطاهر پرسید که یا شیخ این تعجیل چیست گفت تو هم برو
که قطب الاولیا میرسید شیخ ابوطاهر خواست که برود بیدار شد دیگر روز شیخ ابوطاهر در خانقاه
با یاران نشسته بود که جوانی با صفتی که شیخ قدس سره گفته بود از در در آمد شیخ ابوطاهر
بدانست و ویرا اعزاز و احترام کرد لیکن بمقتضای بشریت اندیشه ناک شد که خرقه پدر را
بهر طور از دست بدهد آن جوان گفت ای خواجه امانت را خیانت روا نباشد شیخ ابوطاهر
این حرف را شنیده خوشوقت گردید و برخاست و آن خرقه را که شیخ بدست خود بر سر
نهاده بود فرود آورده بر سر آن جوان انداخت گویند آن خرقه را هفت و سه تن پوشیده بودند
که نوبت شیخ احمد جامی رسید عمر شیخ بزرگوار هشتاد و چهار سال و چهار ماه و در سال
چهار صد و چهل هجری رحلت نموده این چند رباعی از جمله رباعیات شیخ که هر یکی
از آنها مظهر تاثیرات اسماء الهی است و هر رباعی جهت حصول امری مخصوص است

ثبت میشود و ترتیب خواندنش بدین دستور است که اول وضو کند و رو بقبله بنشیند و فاتحه بروح شیخ بخواند و بسم الله الرحمن الرحیم گفته درود بحضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم بفرستد سه بار یا پنج بار یا هفت بار بعده شروع در قرائت رباعی نماید و خیال مدعا بخاطر نگهدارد و هر مرتبه بعد رباعی یکبار بگوید بحق شیخ ابو سعید ابو الخیر چون بعدد اسم معلوم رباعی تمام شود و بعده بقدر مذکور درود بفرستد و دست بدعا بردارد ان شاء الله العزیز مستجاب شود این رباعی جهت تسخیر قلوب سه روز یا پنج روز بعد نماز صبح یا ظهر و شام شش شش مرتبه بخواند که روزی هیژده مرتبه خوانده شود مطلوب را در مخیله مخاطب سازد یا روبروی او بخواند تاثیر اسم شریف یا من اقرب الیه من حبل الورید رباعی

ای دل بر ما مباش بی دلبر ما	یک دلبر ما به از دو صد دلبر ما
نی دل بر ما نه دلبر اندر بر ما	یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

این رباعی جهت شفای چشم سه روز بعد از نماز صبح و شام و ظهر دوازده مرتبه بخواند اثر اسم شفا که نسبت دارد لقد کنت فی غفلة من هذا فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید یا سامع الوجع رباعی

من دوش دعا کردم و باد آمینا	تا به شود این دو چشم و باد آمینا
از دیده بدخواه ترا چشم رسید	از دیده من دو چشم باد آمینا

این رباعی جهت دوستی و اتحاد در هر صبح و شام بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا مجیب یا ودود دارد رباعی

تسبیح ملک را و صفا رضوان را	دوزخ بد را بهشت نیکان را
دنیا جم را و قیصر خاقان را	جانان ما را و جان ما جانان را

این رباعی جهت حصول مطالب دنیوی و اخروی بخواند اثر اسم یا مغنی دارد رباعی

یا رب بمحمد و علی و زهرا	یا رب بحسین و حسن و آل عبا

گر لطف برآر حاجتم در دو سرا — بی منت خلق یا علی الاعلی

این رباعی جهت مقهوری اعدا چهل و یکبار به نصف شب بخواند اثر اسم یا حافظ یا غالب دارد رباعی

خداوندا نگه داری بلا را — از آفتها نگهداری تو ما را
بحق هر دو گیسوی محمد — زبون گردان زبردستان ما را

این رباعی جهت دیدن مطلوب بخواب بقدر مقدور بخواند اثر عظیم دارد رباعی

گفتم صنما لاله رخا دلدارا — در خواب نمائی چهرهٔ باری ما را
گفتا که روی بخواب اما وانگه — خواهی که دگر بخواب بینی ما را

برای هزیمت مدعی ظالم که طرف مقابل ناحق در پی ایذا رسانی باشد بارها به تجربه‌ها
در آمده رباعی

دل ظالم بقصد کشتن ما — دل مظلوم با لبوی خدا
او درین فکر تا بما چکند — من درین فکر تا خدا چکند

این رباعی جهت دفع تب بسم الله بگوید صلواة فرستد و به اندک آبی بخواند و دم کند
و قدری بر روی او افشاند سه روز این عمل کند اثر تمام دارد رباعی

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت — صحت گل عیش ریخت در پیراهنت
تب را غلط بر تنت افتاد گذار — مشتی عرقی شد و چکید از بدنت

این رباعی جهت نزول باران مخصوص است باید که چهل تن یا دوازده تن در صحرا رفته
دو رکعت نماز بگذارند بعد از آن هفتاد نوبت این استغفار بخوانند استغفر الله الذی
لا اله الا هو الحی القیوم و اتوب الیه یا منزل الغیث بعده صلواة فرستد و هر یک شخص چهل مرتبه این رباعی بخواند رباعی

یا رب بسبب حیات حیوان بفرست — وز خوان کرم نعمت الوان بفرست

از بهر لب تشنهٔ طفلان نبات	از دایهٔ ابر شیر باران بفرست

این رباعی بهر گشایش کار و افزونی رزق سه روز دست بلند کرده پنج نوبت بخواند اثر اسم یا بدیع دارد رباعی

ای خالق خلق رهنمائی بفرست	وی رازق رزق و رگشائی بفرست
کاری من بیچاره گره در گره است	لطفی بکن و گره گشائی بفرست

این رباعی جهت تعدی ظالمان هر روز هفت بار بخواند خصوص در وقت معارضه با خصمان اثر اسم یا قاهر یا غالب دارد رباعی

من طرفه پرم که بر صف اعدا زدو	مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
با تیغ برهنه ایم در دست قضا	شد کشته هر آنکه تیغ را بر پا زد

این رباعی جهت متفرق شدن اعدا و مخل مجلس ده مرتبه بخواند اثر اسم یا فارق یا بعید دارد رباعی

این گنبد گبد از کجا پیدا شد	این صورت قیر از کجا پیدا شد
خورشید مرا ز چشم من پنهان دار	این تکه ابر از کجا پیدا شد

این رباعی جهت توفیق یافتن نماز شب سه بار بخواند اثر اسم یا موافق یا بصیر دارد رباعی

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند	گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود به شب دربندند	الا در دوست را بشب باز کنند

این رباعی جهت استغنا هزار و نه بار بخواند اثر اسم یا مغنی یا عزیز دارد رباعی

طامع که بدل سر فروشی دارد	همت هوس پلاس پوشی دارد
اینجا که بیک سوال بخشند دو کون	استغنا هم سر خموشی دارد

این رباعی جهت دفع نزول آب مخصوص است وقتیکه علاماتش ظاهر شود اول تلقین نماید که وضو کند و رو بقبله بنشیند و بسم الله بگوید و درود بقدر مقدور فرستند و بسجده رفته

استغاثه و آیهٔ استغفار را که در صدر ثبت شده بخواند و سر از سجده برداشته شروع در قرائت رباعی نماید و بعد از نماز نیز میخوانده باشد انشاء الله تعالی استغفار کلی یابد اثر اسم یا نور یا قدوس دارد رباعی

یا رب بدو نور دیدهٔ پیغمبر — یا رب بدو چشم و دودمان حیدر
بر حال من از عین عنایت بنگر — دارم نظری آنکه نیفتم ز نظر

این رباعی جهت حصول مدعاست آخر شب برخاسته وضو کند و دو رکعت نماز بگذارد و بعد از آن صلوات فرستد و سه شب این عمل کند مدعا حاصل شود اثر اسم یا مسبب دارد رباعی

در هر سحری با تو همین گویم راز — در حضرت تو همین کنم عرض نیاز
بی منت بندگانت ای بنده نواز — کار من بیچارهٔ سرگشته بساز

این رباعی جهت انتظام سررشته مهمات خود هفت مرتبه بعد از نماز صبح و شام میخوانده باشد رباعی

الله بفریاد من بیکس رس — لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بدری و حضرتی می نازد — جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

این رباعی جهت رسیدن بمطلوب هر روز بقدر حضور قلب بخواند رباعی

حق تعالی که مالک الملک است — لیس فی الملک غیره مالک
برساند بیک دگر ما را — انه قادر علی ذالک

این رباعی جهت عرض حاجات و آمرزش گناهان هر روز بعد فرائض پنج مرتبه بخواند اثر اسم یا قاضی یا طالب دارد رباعی

یا من بک حاجتی و روحی بیدیک — اعرضت من الغیر واقبلت الیک
ما بی عملا صالحا استظهر به — قد جئتک راجیا توکلت الیک

این رباعی جهت دفع خوف مار و عقرب بر پارهٔ گلی بخواند و در گوشههای خانه

افشانده رباعی

بستم دم مار و دم عقرب بستم — نیش و دم شان هر دو بهم پیوستم
صد جا فند سیا فرسیا خواندم — بر نوح نبی سلام دادم رستم

این رباعی جهت دفع تب هر روزه سه مرتبه بخواند و بر مریض دم کند رباعی

تب را شب خون زدم و در آتش کشتم — یکچند بتعویذ میانش گشتم
بازش یکباره در عرق کردم غرق — چون لشکر فرعون در آتش کشتم

این رباعی جهت بازگشت از معاصی نصف شب بخواند اثر اسم یا وهاب دارد رباعی

یارب ز گناه زشت خود منفعلم — وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس بریز — تا محو شود خیال باطل ز دلم

این رباعی جهت حصول مدعا هر صبح و شام بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا مجیب الدعوات دارد رباعی

غمناکم و از کوی تو با غم نروم — جز شاد و امیدوار خوارم نروم
از حضرت همچو تو کریمی شاها — محروم کسی نرفت من هم نروم

این رباعی جهت صبر بر مصائب و استقامت مزاج ناسازیهای زمانه و تکلیف امور شاقه که بر طبع گران باشد سحرگاه پنجاه مرتبه بخواند اثر اسم یا صبور دارد رباعی

گر دست تضرع بدعا بر دارم — بیخ و بن کوهسار ز جا بر دارم
لیکن ز تفضلات معبود احد — فاصبر صبرا جمیلا بر دارم

این رباعی جهت تسخیر معشوق در یکنفس هفت مرتبه بخواند و بر او دمیده مخاطب سازد اثر اسم یا رفیع یا عزیز دارد رباعی

از هجر تو ای نگار اندر نارم — می سوزم ازین درد و دمی بر نارم

آشفتهٔ مجنون چو دانه اندر نارم	تا دست به گردن تو اندر نارم

این رباعی جهت رسیدن بدوستان چندروز مداومت نماید اثر اسم یا شفیق یا قدیر دارد رباعی

وان غافل مست را خبرداری کن	ای ناله گرت دمیست اظهاری کن
وی باطن شرع دوستی کاری کن	ای دوست محبت ولایت بدرآی

این رباعی جهت رسیدن به محبوب و دفع مهجوری دوازده مرتبه بخواند اثر اسم یا جامع المتفرقین دارد رباعی

آوازهٔ وردم بهم آواز رسان	یارب تو مرا بیار دمساز رسان
اورا بمن و مرا باو باز رسان	آنکس که من از فراق او غمگینم

این رباعی جهت درد دندان نوشته بزیر دندان گذارد شفای کلی یابد رباعی

غمهای جهان مونس غمخانهٔ من	افتاده منم بگوشهٔ بیت حزن
بخشای بروح حضرت ویس قرن	یارب تو به فضل خویش دندانم را

این رباعی جهت اخفای افعال ذمیمه و آسانی مشکلات و حصول نعمت دنیوی و اخروی نصف اللیل بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا ستار یا میسر دارد رباعی

دشوار جهان بردلم آسان میکن	افعال بدم زخلق پنهان میکن
انچه ازکرم تو می سزد آن میکن	امروز خوشم بدار فردا با من

این رباعی جهت چیز گم شده بسیار بخواند حاضر آید اثر اسم یا معید دارد رباعی

مرغ دل خسته را بپرواز رسان	برگوش دلم زغیب آواز رسان
آن گم شدهٔ مرا بمن باز رسان	یارب که بدوستی مردان رهست

این رباعی جهت مطیع و منقاد شدن اعدا بعد فرایض سے خوانده باشد ۱۰۰

اثر اسم یا رؤف یا رحیم دارد رباعی

ای خالق ذو الجلال وی رحمان تو / سامان ده کار بی سر و سامان تو

نقصان مرا ز من مطیع من میگردان / بی رحمان ره از چشم من گردان تو

این رباعی جهت شفای جمیع علل هست باید که مریض مدام میخوانده باشد و اگر نتواند دیگری بخواند و در آخر او آیهٔ شفا نیز ضم کند و آن اینست و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین ولا یزید الظالمین الا خسارا رباعی

ای در صفت ذات تو حیران که و مه / در هر دو جهان خدمت درگاه تو به

علت تو ستانی و شفا هم تو دهی / یا رب تو به فضل خویش بستان و بده

این رباعی جهت گشودن کارهای بسته هزار و پانزده بار بخواند اثر اسم یا فتاح دارد رباعی

ای خالق ذو الجلال وی بار خدای / تا چند روم در بدر و جای بجای

یا خانهٔ امید مرا در بربند / یا قفل مهمات مرا در بگشای

این رباعی جهت بر آمدن حاجات و گشایش هر روز یازده مرتبه بخواند اثر اسم یا باسط دارد رباعی

ای شیر خدا امیر حیدر فتحی / وی قلعه گشای در خیبر فتحی

درهای امید بر رخم بسته شده / ای صاحب ذو الفقار و قنبر فتحی

این رباعی جهت آوارگی و آشوب اعدا بخواند اثر اسم یا منتقم یا قاهر دارد رباعی

یا سرکشی سپهر را سرکوبی / یا خار و خس زمانه را جاروبی

بگرفته دلم ازین خسیسان یا رب / حشری نشری قیامتی آشوبی

این رباعی جهت مقهور کردن ظالمان شدید نصف اللیل القدر بقدر بخواند اثر اسم یا ذو البطش الشدید دارد رباعی

ای آنکه سپهر را پر از ابر کنی / وز لطف نظر بسوی هر گبر کنی

کردند تمام خانهائی تو خراب / ای خانه خراب تا بکی صبر کنی

این رباعی جهت سرفرازی عالم معنی بعد از نصف شب بخواند اثر اسم یا لطیف دارد رباعی

ای آنکه منزهی و بی همتائی / کس را نبود ملک با این زیبائی

خلقان همه خفته اند در ها بسته / یا رب تو در لطف بمن بکشائی

این رباعی رسیدن به مقصود هر روز بقدر مقدور بخواند اثر تمام دارد رباعی

ای که تو حال خسته حالان دانی / احوال دل شکسته بالان دانی

گر خوانمت از سینه سوزان شنوی / ور دم نزنم زبان لالان دانی

این رباعی جهت بیدار شدن از خواب صبحدم سه بار بخواند اثر اسم یا حی یا قیوم دارد رباعی

در وقت سپیده خروس سحری / داند که چرا همیکند نوحه گری

گر آینه صبح منو وند اورا / کز عمر شبی گذشته تو بیخبری

این چند رباعی نیز از کلام شیخ ست اما خواص مسطور یافته نشده هشت رباعی

آنروز که آتش محبت افروخت / عاشق روش و سوز ز معشوق آموخت

از جانب سوز سر زد این سوز گداز / تا در نگرفت شمع پروانه بسوخت

ولہ

سیابی شد هوا و زنگاری دشت / ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت

گر میل وفا داری اینک سر و جان / ور قصد جفا داری اینک سر و طشت

وله

ایدل چو فراقت رگ جان بکشودت / منمای بکس خرقه خون آلودت

مینال چنانکه بشنوند آوازت / میسوز چنانکه بر نیاید دودت

وله

مردان رهت میل بهستی نکنند / خود بینی و خود پرستی نکنند

آنجا که مجردان حق می نوشند / خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

۲۸

گر درد کند پای تو ای حور نژاد	وله	از درد بدان که هرگزت درد مباد
آن درد منست بر منش رحم آید		از بهر شفاعتم بپای تو فتاد
جانم بلب از لب خموش تو رسید	وله	وز لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد		درد دل من مگر بگوش تو رسید
یارب برسالت رسول الثقلین	وله	یارب بغزا کننده بدر و حنین
عصیان مرا دو حصه کن در عرصات		نیمی بحسن ع بخش و نیمی به حسین ع
ای چشم تو چشم چشمهٔ چشم همه	وله	بی چشم تو زیب ست چشم همه
چشم همه را نظر بسوی تو بود		از چشم تو چشمهاست در چشم همه
دل را همه جام آشنائی دادی	وله	آخر بستم زهر جدائی دادی
گر زانکه هزار کعبه آباد کنی		به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را		بهتر که هزار بنده آزاد کنی
من با تو چنانم ای نگار ایمنی	وله	کاندر غلطم که من توام یا تو منی
گر در بینی و با منی پیش منی		در پیش منی و بی منی در اینی

قدوهٔ اولیای عظام شیخ احمد جام مولد مبارک آن زبدة الکرام معمور نامق ست
من حالات جام شیخ از ابنا بر جریر بن عبید الله بوده و در سال وفات حضرت رسول مقبول
صلعم ایمان آورده بغایت حسین کشیده قامت بود چنانچه قدوهٔ اصحاب عمر بن خطاب رض
دیر ابو یوسف امت محمدی میگفتی گویند شیخ را دو پسر بود و سه دختر همه اهل فضل و کمال
و مالک تصانیف و صاحب جمال اما شیخ در عمر بست سالگی از شراب تائب شده بگوشه
رفته ریاضتهای شاقه کشیده بوده هیژده سال در حالت سکر گذرانیده چنانچه گفته

که مرا بعد سیزده سال بخلق فرستادند و در انوار لدنی بر دل کشادند چنانچه اگر کتب
در علم توحید و معرفت و اسرار حقیقت خود تصنیف کرده که هیچ یکی از علمای اعتراض بران
نتوانسته و قصهٔ توبهٔ شیخ چنین ست که روزی با جمعی حریفان شراب میخورد که خم آخر شد
شیخ کسی را فرستاد تا از خمخانهٔ وی که چهل خم پر از شراب در انجا بود شراب بیارد چون وی
رفت و همه خمها خالی یافت آمده احوال باز نمود شیخ متعجب و حیران بماند و آن حال
بکسی ظاهر نکرد برخاست و از جای دیگر شراب آورده پیش یاران گذاشت و خود
زود تر بر خری سوار شده میخواست که بمیخانه بشتابد خر قدم پیشتر نمی نهاد شیخ خر را بکوفت
که ناگاه الهام شد که ای احمد چرا خر را میرنجانی تا او را فرمان نرسد هیچ قدم بر دارد
شیخ سر بر زمین نهاد و گفت الهی توبه کردم که هرگز خمر نخورم اما الحال فرمان ده که دراز گوش
روان شود تا خمر بیارم و در روی یاران شرمسار نشوم در حال دراز گوش روان شد
به خمخانه رسید و خمها را بدستور از شراب لبریز یافت چون آورد و پیش یاران گذاشت
آنها پیاله پر کرده به شیخ احمد گذاشتند شیخ گفت نمی خورم که من توبه کردم آنها الحاح کردند
آنزمان باز الهام شد که یا احمد حالا بچش و بایشان نیز بچشان پس شیخ احمد قدح
شراب خود هم بخورد و با حاضران نیز بچشانید پس همه توبه کردند و شیخ احمد واله و حیران
رو بکوه آورده و در ریاضت مشغول شد و در نفحات الانس مرقوم ست که شیخ را یک من
گندم برای خرج هر روزه از زیر بالین پیدا میشد و نیز مرقوم ست که پیری محتاج ببالق
که داشت در کوه پیش شیخ آمد پرسید چونی گفت میترسم که از عدم کفاف میرم گفت
ترا چه قدر کفاف میباید گفت دانگی کافیست گفت من دانگ ترا حواله بسنگ کردم
هر بار در بیابانی می برده باشی وی هر روز می آمدی و میبردی روزی آن پیر بخدمت

شیخ عرض کردم که من پیرم و اطفال صغیر دارم چون من نمانم حال آنها چگونه شود فرمود
تا خیانت نکنند هر که از فرزندانت بیاید ببردار و بعد از وی فرزندان می آمدند و میبردند
چون یکی از فرزندانش خیانت کرد دیگر نیافتند *

نقلست روزی اکابر هرات پیش شیخ آمدند و سخن در توحید سر کردند شیخ گفت شما
به تقلید سخن میگوئید ایشان بد بردند و گفتند ما هر یک را بر اثبات الٰهی حضرت صانع
جل شانه هزار هزار دلیل حفظ باشد و تو ما را مقلد میخوانی شیخ گفت اگر صد هزار بیاد شما باشد
جز مقلد نیستند ایشان گفتند ما را برین برهانی باید شیخ خادم را فرمود تا طشتی آب و سه دانه
مروارید حاضر کرد شیخ گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرهای باران نیسان
شیخ آن مروارید را در طشت انداخت و فرمود هر یکی از سر تحقیق روی بدین طشت بکند
و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه آب شوند و در یکدیگر روند همه گفتند این عجب
باشد شما بگوئید شیخ گفت نخستین شما بگوئید هر یکی از آنها روی فرا طشت کرده بنوبت گفت
بسم الله الرحمن الرحیم این هر دانه آب شود و در یکدیگر رود هر سه دانه بدستور بود چون
نوبت بشیخ رسید حالتی عظیم بر وطاری شد و روی فرا طشت کرده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم
این هر سه دانه مروارید آب شود و در هم رود هر سه دانه آب گردید و در طشت میگردید چون
شیخ گفت اسکن باذن الله فی الحال یکدانه مروارید ناسفته منعقد گشت همه متحیر شدند
و بگفتهٔ شیخ اعتراف کردند القصه تاریخ وصال آن مظهر کمال احمد جامی قدس سره است
این چند بیت از دیوان حقایق بنیان اوست **غزل**

منزل عشق از مکان دیگر است		مرد این ره را نشان دیگر است
کشتگان خنجر تسلیم را		هر زمان از غیب جان دیگر است

خواستم شرح غم دل بقلم بنویسم
آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت

با درد بساز چون دوای تو منم
در کس منگر که آشنای تو منم

گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی
شکرانه بده که خونبهای تو منم

چون قدر به نیستی ست هستی کم کن
هستی بت نیست بت پرستی کم کن

از هستی و نیستی چو فارغ گشتی
می نوش شراب شوق و مستی کم کن

چشمم که سرشک لاله گون آورده
بر هر مژه قطره های خون آورده

نی نی بنظاره اش دل خون شده ام
از روزن دیده سر برون آورده

زبدهٔ اولیای جلیل شیخ ابو اسمعیل ابر مطیر اوج گهر و مشهور بشیخ عبدالله انصاری کشف و کرامات شیخ زیاده از حوصلهٔ تحریر و خارج از اندازهٔ تقریر ست موطن مبارکش بلدهٔ طیب هرات است ولادتش در سال سیصد و نود و شش در ماه شعبان روز جمعه در قندهار اتفاق افتاد و در سال چهار صد و هشتاد و یک قدم بسفر جنت الماوی کشاده شیخ اشعار عربی و فارسی بسیار بیادگار دارد فقیر دو سه رباعی از جمله رباعیات مینگارد رباعی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

وله

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور ضیای تو کجاست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی
آن بیع بود لطف عطای تو کجاست

وله

ما را نبود دلی که کار آید ازو
جز ناله که در وے هزار آید ازو

چندان گریم که کوهها گل گردند
نی روید ناله هاے زار آید ازو

وله

شرطست که چون مرد ره درد شوی
خاکی تر و ناچیز تر از گرد شوی

هر گوز مراد گم شود مرد شود		بفگن الف مراد تا مرد شود

نقطهٔ دائره فیض ناشی افضل الدین کاشی قدس سره از محققان معنی مآل بوده خواجه نصیر الدین طوسی خواهرزادهٔ اوست این شعر و دو رباعی از وست شعر

در حسرت گردم جوانی گر جوانی خوشترے		چون نمیرم پیش تو گر زندگانی خوشترے
گردنده فلک ز بهر کاری بودست	رباعی	پیش از من و تو لیل و نهار بودست
زنهار قدم بخاک آهسته کنے		کان مردمک چشم نگاری بودست
ده تو بتو از نه فلک و هشت بهشت	رباعی	هفت اختر از شش جهت این نامه نوشت
گر پنج حواس چار ارکان و سه روح		ایزد بدو عالم چو تو یک کس بنسرشت

آهوی مرغزار صاحب کمال شیخ احمد غزالی قدس سره ذات کرامت صفاتش از جرگه اصفهان بوده است و نسبت ارادت شیخ ابوبکر نساج علیه الرحمة درست نموده از جمله کراماتش اینست که روزی شخصی آمده از احوال برادرش حجت الاسلام محمد غزالی پرسید رحمة الله علیه فرمود که وی در خون است سائل وی را طلب کرد و بمسجد دریافت از قول شیخ احمد تعجب کرد و قصه بحجت الاسلام باز نمود او گفت راست گفته است که من در مسئلهٔ مستحاضه فکر میکردم القصه شیخ در سال پانصد و هفت رحلت نموده و در بلدهٔ طیبه قزوین برآسوده از وست رباعی

رویم چو بدید زرد آن سبز نگار		گفتا که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو ضد من شدی در دیدار		تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار

صوفی باصفا خواجه ابوالوفا خوارزمی است شاعر گرامی آبروی گلستان بوده و در سال هشتصد و پنج رحلت نموده ویراست رباعی

ای انکه توئی حیات جان جانم		در وصف تو گر چه عاجز و حیرانم

بینائی چشم من توئی می بینم		دانائی عقل من توئی میدانم
من از تو جدا نبوده ام تا بودم	وله	اینست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم		ور نور ظاهرم اگر موجودم
به کردم و اعتذار بدتر ز گناه	وله	چون نیست درین عذر سه دعوای تباه
دعوی وجود و دعوی قدرت		و فعل لا حول و لا قوة الا بالله

سمندر آتشکده معنی پروری شیخ جلال الدین اوزی رحمة الله علیه مرید شیخ محی الدین طوسی قدس سره است بعد زیارت بیت الله بهندوستان رسیده و بخدمت اکثر از اولیای اکابر مشرف گردیده باز از هند مراجعت ورزیده چهل سال بسجاده عبادت و قناعت متکا زده و بفقر و فاقه گذرانید بسیاری از ملوک و امرا معتقد وی شدند روزی سلطان محمد یاسع در وقت عزیمت عراق برای دیدن شیخ آمد شیخ ویرا مواعظ و نصایح دلپسند کرد سلطان را اعتقاد بهم رسید فرمود تا بدره زر پیش شیخ بکشند قبول نکرد و این بیت فرمود بیت

زر که ستانی و بر افشانیش		بهتر از آن نیست که بستانیش

شیخ مجاهد هندی که دران مجلس حاضر بود یک مشت زر ازان جمله برگرفت و گفت یا شیخ تو این زر را بزور بر خود حرام کردی خدا بر من حلال گردانید سلطان بخندید و باقی زر نیز بوی بخشید مدت عمر شیخ هشتاد و دو سال بود و در سال هفت صد و شصت هجری رحلت نمود نسخه جواهر الاسرار و دیوان اشعار بر صفحه روزگار یادگار گذاشته ویراست غزل

شنیده ام که درین طارم زر اندود است		خطی که عاقبت کار جمله محمود است
ز تاب مهر مبینید پیش ناامید مباش		که زیر سایه خود نیست هر چه موجود است
اگر چه دولت وصلت بچون منی نرسید		در این امید بمیرم که خوش تمنائی هست

اگر صبا سر زلف ترا گذار دهد		هزار دل شده ایمان خود بباد دهد
بار شب شد چشم من میدان گریه آب زد		سیل اشک آمد شب خون بر سپاه خواب زد
خوش حیاتست کسی را که پس از جان دادن		دوستان بر سر خاکش بزیارت آیند
شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم		که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
قیمت دولت وصال تو اگر جان بودی		کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی
گر رسیدی بخم طرهٔ او دست مراد		چنین خاطر مجموع پریشان بودی

منظر اسرار ایزدی سید لطف الله احمدی قدس سره وطن آن جناب کمالات مآب خطهٔ بلگرام نزهت مال است و مقربون فی جنات النعیم تاریخ وصال آنقدوه کمال رباعی

در معرفت خدا دلیل آمد کم		بشناس که اوست ساقی بادهٔ خم
یعنی که دلیل حق نباشد جز حق	وله	کس راه نبرد دست بهر از انجم
مپسند خودی که بی تمیزی باشے		خواری بگذار تا عزیزی باشے
ای مرد خیال خود عدم کن ورنه		چیزی باشے اگر تو چیزی باشے

درویش فانی صفت مورد عنایت سرمد خواجه احمد تخلص احمدی قرار داده واز کلبهٔ انزوا پای کمتر بیرون نهاده وطنش بلدهٔ لکهنو نزهت نشان ست و معنی یاب و صاحب چند دیوان فقیر مطلع ازو بخاطر دارد وینگارد بیت

قطع بد از نظر سیر تماشا کردم		دیده گمند ز سر آبلهٔ پا کردم

گل گلستان فضیلت و صاحب طبع شگفته شاه محمد سلیم گیسو تخلص آشفته رحمة الله ذات پاکش از مشائخ به کمال حضرت سنبهل بوده و در خلوت را بوقت نماز کمتر میکشوده در ابتدای سن تمیز تحصیل علوم کرده بمصاحبت امارت و ایالت مرتبت محمد فاضیخان

خاقان خیر اندیش خان عالمگیری معزز و مکرم می بوده در وسط عمر ترک و تجرید نموده بعبادت و طاعت گذرانیده اول طعام از خوان نوالش به مستحقان و محتاجان میرسید بعد از آن الحمد لله به کمال بشاشت گفته خود بخوردن متوجه میگردید و در عهد جوانی گاهی به فکر شعر نیز میل می نمود قصیده در نعت بزمین عشق گفته که این بیت از وست **فرد**

از بهر ذکر خطبهٔ عشقش که کس نگفت		منبر ز عرش کن که بلندست شان او
زبس تنیده براه تو دیده تار نگاه		زمین به صفحه مسطر کشیده می باید

آفتاب مشرق سخنوری حکیم اوحد الدین **الانوری** از خاور وطن خود جهت طلب علم بطوس رسیده و کسب کمال کرده سرآمد فضلای عصر خود گردیده باز عنان توسن عزیمت بعرصهٔ شاعری منعطف نموده و گوی سخنوری از شعرای معاصرین ربوده۰

نقلست روزی انوری از بازار بلخ میگذشت حلقه دید که مردم جمع آمده پیش رفت و سرداران حلقه گردید دید که شخصی استاده قصائد انوری را بنام خود می خواند مردم او را تحسین میکنند انوری گفت ای مرد این اشعار از کیست گفت از انوری گفت تو انوری را میشناسی گفت چه میگوئی انوری منم بخندید و گفت شعر دزد شنیده بودم شاعر دزد ندیده بودم من انوار

در او راکه ز تو کار من بجان آمد	وله	عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
شب و شمع و شکر بوی گل و باد بهار		می و معشوق و دف و رود نی و بوس و کنار
سبزه و باغ خوش الحان و صبوحی با باغ		نالهٔ بلبل و آواز نسیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که نوای بکند		وای بر آنکه دل دارد و آنهم افکار

نقلست شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده گفت و پیش بخواند خواجه هیچ صله نداد شاعر یکهفته صبر کرد اثری ظاهر نشد باز قطعه تقاضا گفته بگذرانید خواجه التفات نکرد

بعد از یکهفته دیگر همچنین کرد خواجه خود را بآن در نیاورد شاعر بیامد و بر در وازه مربع نشست خواجه چون از خانه بیرون آمد وی را دید بفراغتی نشسته است گفت ای بی شرم بیحیا قصیده گفتی چیزی ندادم باز قطعه بتقاضا آوردی پروا نکردم پس هجو نمودی بآن در نیاوردم دیگر اینجا بچه امید نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیهات بگویم و ببردم خواجه بخندید و ویرا صلهٔ نیکو بخشید

نقلست خواجه بخیل بیمار شد شاعری که آشنای وی بود بعیادت نیامد چون صحت یافت با وی ملاقات کرد او از وی گله کرد که اینهمه بیماری صعب کشیدم و تو یکبار نیز مرا عیادت نکردی گفت معذور دار که بمرثیه گفتن تو مشغول بودم این مطلع نیز وی راست بیت

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی		آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

دیباچه سخندانی میر ابوالحسن فراهانی از فضلای عالی قدر و فصحای عصر خود بوده و در علم شاعریش سر بپا فرسوده سر آمد شعرای زمان شاه عباس صفویست این مطلع وی راست

زندگانی داد عشق از تو دل افسرده را		آری آتش آب حیوانست شمع مرده را
دردا که یار بر سر لطف نهان نماند	وله	تا مهربان دور شد من مهربان نماند
دیوار و در آلوده بخون جگرم کرد	وله	هجران تو شرمندهٔ دیوار و درم کرد
در حشر گر از بوی تو بوئی بمن آید	وله	برخیزم از آن پیش که جان سوی تن آید
دوش چشم ساغر سرشار و خونم باده بود	وله	آنچه دل میخواست ز اسباب طرب آماده بود
باقی بمن از طرهٔ پیچان تو افتاد	وله	چاکم بدل از چاک گریبان تو افتاد
ای دل لب او آب حیاتست ندانم		چون آتش سوزان شد و در جان تو افتاد
ببین نقص زن هندو کمال عشق را بنگر		که با نقص زنی خود را چه سان پروانه میسوزد
حال دل از آن بهانه جو نپرسم		به حالی دل از آن نگه میپرسم

آشفتگیم ببین که دارم دل را	در دامن خویش حال از و پرسم

سلیمان ممالک سخن طرازی خواجه **آصفی** شیرازی بلبل بوستان خوش کلامیست دست
میکدهٔ فیض مولوی جامی

نقلست روزی پیش مولوی شکایت کرد که اصلاح بنده بعد اصلاح همه صاحبان
دیگر بی توجهیست مولوی فرمود لقمهٔ لذیذ را بعد طعام باید خورد که لذت او تا دیر بماند
گویند فضلا و شعرا از سرکار آغا بیگ هروی مالک این مطلع

آه زین دامی که دارد رشتهٔ جان تاب ازو	آه ازان لعلی که هردم دل خورد خوناب ازو

غلهٔ وظیفه بیافتند نوبتی در وظیفه آصفی تاخیر افتاد خواجه این قطعه طرح کرده باغابیگ فرستاد قطعه

ایا عروس خطا بخش و جرم پوش بگو	که کی وظیفهٔ ما را قرار خواهی داد
بوقت غله مرا گفته که باز دهم	سرم فدای درت چند بار خواهی داد

آغا بیگ حسن ادایش به پسندید و غلهٔ مقرری مع شی زاید بخشید من دیوانه

بیاض دیده زمی سرخ گلعذار از ا		بود شگوفه بادام نوبهار از ا
دل که طوبار و فا بو دمن محزون را	وله	پاره کردند ندانسته بیان مضمون را
قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا		تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
چه دیده که بآیینه مائلی شب و روز		ز من نهفته مدار انچه رو نمود الخبا
کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت	وله	کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت
تو هم در آیینه حیران حسن خویشتنی	وله	زمانه ایست که هرکس بخود گرفتارست
من طور تجلی چکنم بر لب بام آی کر	وله	گوئی تو مرا طور جمال تو تجلی ست
تا بر افروخته ز آتش می روی سپید	وله	شمع پروانه بر آتش زده در موی سپید

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم		خبرم نیست که چون آمدم و چون رفتم
نیست همدردی که همچون شیشهٔ ساعت بهم	وله	سر بسر آریم یکساعت ولی خالی کنم
ریخت کافربچهٔ خون مسلمانان را	وله	یاد آن روز که من نیز مسلمان بودم

نقلست که خواجه در اشعار خود لفظ سگ را بیشتر می آورد و شیخ کمال لفظ دلبند را شخصی میگفت که دیوان آصفی و دیوان کمال در یک جلد بسته ام ظریفی دران میان بود گفت حیف کردی زود از هم بگشا مبادا سگان آصفی به دلبند آن کمال در افتند

دانشور سخن پرور قاضی احمد مشهور به لاغر بوده اما در فن معما فربهی تمام مینمودی خواجه آصفی در باره وی این بیت نگاشته بیت ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما * بدور شیشهٔ می ریش قاضی خرمنی دارد * قاضی لاغر در جواب این بیت گفته ع ریش قاضی خرمنی دارد بهشیارست * آنکه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست * این قطعه تضمین بعذر خدمت ملک سیستان که دران ایام باده میخورد از قاضی احمد ست

شهنشها ز سر لطف عذر من بپذیر	قطعه	ز خدمت تو دو سه روز اگر کناره کنم
ز خدمت تو مرا مانع است امر قضا		تو خود بگو که با امر قضا چه چاره کنم
زیاده منع تو نتوانم و نگویم نیست		که می خورند حریفان و من نظاره کنم

شاعر اکبر میرزا اصغر سخن سنج پر تمیز است و ولد غیاث الدین عزیز بسیار خوش داشت و معاصر سلطان حسین میرزا

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم	مطلع	میان این و آن فرق زمین تا آسمان دیدم

مولانای اصیلی مشهدی طبع خوب داشت و خط نستعلیق مرغوب مینگاشت این مطلع ازوست

چو به طفلیش بدیدم بنمودم اهل دین را	مطلع	که شود بلای جانها بشما نمودم این را

شاعر مرغوب خواجه ایوب نمد کلاهی داشته و در عهد میرزا حسین علم سخنوری می افراشته

مطلع

آنکه رفتیم چه اندیشه رحم از یاد وش — شرمی از سابقهٔ بندگی ما بادش

واقف وتیره شیرین بیانی مولانا امان الله قهستانی در هرات بطاعت و عبادت میگذرانیده و سخن سنجی را بمرتبهٔ اعلی رسانیده بسیار خوش گوست و این مطلع از وست مطلع

روز در فکرم که شبها بیتو چون خواهد شدن — شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد شدن

مولانای آهی شاعر نامی بوده و طالب علم گرامی بسیار خوش اداست و معاصر سلطان حسین مرزا این مطلع پاکیزه از وست مطلع

میکنی جور و جفا مهر و وفا میگویی — تو چها میکنی ای شوخ چها میگویی

ابر نیسان اوج گهرباری مولانا آشبهی قندهاری واقعه نویس بابر بادشاه بوده و در سال نهصد و هفتاد و سه رحلت نموده بسیار خوش گوست و این مطلع از وست مطلع

سرشکم رفته رفته بیتو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

مرکز دائرهٔ سخن طرازی مولانا اهلی شیرازی بسیار خوش گوست این چند بیت از دیوان او ست بیت

دمید صبح و نیاسود چشم راحت ما — سپیده دم نمکی ریخت بر جراحت ما

ولہ

امروز عیان شد که نداری سر اهلی — بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

ولہ

بیتو چو جمع کرده ام گریه و خنده کار خود — خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود

ولہ

دروغ وعدهٔ من خلق در فغان از و — که همچو غنچه دهانی و صد زبان دارد

ولہ

فریاد که بر جان من این داغ نهانی — از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

ولہ

هر چند که از جور تو ام خون شود از دل — از در چو در آیی همه بیرون رود از دل

ولہ

من اگر وفا نمایم همه عمر کار من است — تو جفا و جور میکن تو وفا چه کار داری

به صد کرشمه مهرم نگار خود کردی — وله — کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

واقف آیین نکوبیانی میرزا ابو زنجانی معنی یاب بجواب این دو مطلع از وست

گلی که غنچه قدح اوست در ایاغ من است — گلی که خون ویش شبنم است باغ من است

آنچه یوسف بکف اهل تماشا میکرد — رخنه بود که بر جان زلیخا میکرد

ابر مطیر اوج گهر ریزی حکیم ابوطالب تبریزی بسیار خوشگوست و این مطلع از وست مطلع

یار با غیر و غم هجر در آغوشم بود — مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

ناوک خیال بی نظیر میرزا جلال اسیر از میگساران مصطبهٔ معنی بوده و شاه عباس معاصر بخویشی خودش سرفراز نموده از وست مطلع

ای گلشن از بهار خیال تو سینه‌ها — برگ گل از طراوت نامت سفینه‌ها

رخصت گشتنم بده نرگس کم نگاه را — وله — یا بکن آشنای دل گرمی گاه گاه را

گداخت بر لب حسرت ترانهٔ دل ما — وله — تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دل ما

برشک خود چقدر ها امیدوار شدم — وله — که قاصد از سر کوی تو ناامید رسید

نگهم ای گل رعنا مگریز — وله — فتدم سیر تماشا مگریز

گشتم غبار و از سر کویت نمیروم — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

واقف آیین سخن گستری شاعر ماهر ملا اظهری وی امی بوده و ملا شیدا در کلامش دخل مینموده بعد از مجمعی که وی می بود از اشعار خود میخواند روزی در مجمعی سخن فهمان جمع آمده بودند اظهری را تکلیف نمودند که از منظومات خود بخواند گفت زرد گوشی خود و اینجا حاضر نیست گفتند همه مخلصان شمایند اظهری غزلی برخواند که مطلعش اینست مطلع

دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم — عشق داند که باین دیده چه احسان کردم

چون به مقطعش که بیت مقطع خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین * من شرم ترا بر تو نگاهبان
کردم * رسید اگفت مخدوم گفته اید مثل هندست زن با بینار خدا نگاهبان نر و گوش قلتبان را گویند

شاعر ماهر یکی مرزا ابراهیم ادهم از جمله از همانست سن ملحقات همدان سوادانی
شوخ طبع بوده با کثری از خویش و بیگانه شوخیها نمود ـ

نقلست روزی نواب صدر مرزا حبیب الله نام خالوی مرزا ابراهیم ادهم بود ویرا
تکلیف تاهل میفرمود مرزا بعد از سماجت بسیار راضی میشود بشرطیکه هرکس را وی خواهد
خواستگاری نماید نواب صدر قبول میفرمایند بعد از چندی بعرض نواب میرساند که
فلان حلوائی دختی دارد اگر نسبت مرا میکنید بآن بکنید والا نه نواب هرچند منع مینماید
که اهل حرفه کفو ما مردم نیستند از اعزهٔ سادات و اعاظم شهر دیگری را اختیار کن سود
نمی بخشد ناچار نواب خود بخانه حلوائی تشریف میفرمایند حلوائی از همعنی سر افتخار بفلک
میفرساید و بعد از گذارش بندگی و شرائط سرافگندگی که از و بمنصهٔ ظهور می آید نواب
تفقد بسیار در جوالش فرموده ظاهر مینماید که آمدن بخانهٔ شما ازین جهت است که میخواهم
صبیهٔ شما را برای مرزا ابراهیم بگیرم حلوائی زمین نیاز بلب ادب بوسیده بعرض میرساند
و سوگند میکند که بنده را صبیه نمیباشد بجز این یک پسر اولاد نمیدارم نواب از عدم تحقیق
انفعال کشیده بمرزا که دران مجلس حاضر بود خطاب مینماید که شما تحقیق نکرده مارا در
این عزیز را تکلیف دادید مرزا بعرض میرساند که بنده خود عرض کرده بود که دختی
دارد غرض بنده همین پسرست که بخدمت استاده هست نواب لاحول گفته از حلوائی
عذر جسارت میخواهد و بخانه می آید بعد از چند روز مرزا از شارع عام که گوش الاغی
می برد دهقان بخدمت نواب صدر آمده شکوه مینماید نواب مرزا را طلبیده عتاب

میفرماید

میفرماید مرزا در جواب میگوید که امروز با من حرف میزنند که شرط کرده ام که هر جا
چیزی به بینم گوشش به برم القصه مرزا چون بهند آمده در خدمت شاهجهان بادشاه احترام
یافت صبیه بادشاه وقتی از پرورش کرده های خود بمرزا داده مرزا لطفی با اهلیه خود
نداشته و بیگم یعنی صبیهٔ بادشاه ازین معنی اطلاع پیدا داشته روزی مرزا دو چار سواری
بیگم میشود ناچار از اسپ فرود آمده کورنش میکند بیگم مرزا را نزدیک طلبیده میفرماید
چرا شما با اهلیهٔ خود نسبت کم شفقت واقع شده آید مرزا عرض میکند ملکه آفاق سلامت
وجهش اینست که اهلیهٔ بنده غربیله نمیداند بیگم میفرماید غربیله چه چیز است مرزا دستار خود را
بر زمین زده فریاد میکند ای وای بیگم جی هم نمیدانند که غربیله معنی نخره است ؛

نقلست روزی مرزا در مجلس امیری وارد میشود امرد پهلوی عزیزی نشسته
می بیند و سخنان چرب و شیرین نیز میکند و گرم میجوشد و آشنائی بهم میرساند آخر
آهسته بگوشش میگوید چون سنگه این پسر را برآکار را نمی کنی آنعزیز میگوید صاحب چه میگوئید
این خود پسر منست گفت همچنین غلط کردم پس بدیگری باید گفت

نقلست روزی مرزا مهمان امیری میشود بعد از فراغ طعام میل بخوابگاه مینماید خواجه سرائی
آنجا خوابیده بود مرزا خواست که بادی خیانت کند وی از خواب برجست و پیش نواب
شتافت و گفت داد و داد داد مرزا از عقب میگوید نواب والله نداد و نداد همچنین شوخیهای
مرزا بسیار است القصه آنچه مرزا از مثنوی زلالی انتخاب کرده سه بیت است یکی ازان در وصف مصور سحر نگار

نزاکت آنچنانش نخل بستی   بیت   که بار رنگ شاخ گل شکستی

دوم در وصف تاریکی شب

کواکب می نمود در روزنانه   چو چشم گربه در تاریک خانه

سوم در صفت اسپ بادرفتار

ز جستن جستن او سایه در دشت ‌ ‌ ‌ چو زاغ آشیان گم کرده میگشت

این چند بیت از اشعار میرزا ثبت میشود

در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم ‌ ‌ ‌ غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد

برای نثارش ز شرمندگیها ‌ ‌ ‌ اگر جان نمی داشتم مرده بودم

آنکه آرام دل خود بجهان میخواهی ‌ ‌ ‌ بعد درویشی اگر هیچ نباشی شاهی

او هم صحبت وقت می نوشیدن ‌ ‌ ‌ شوم ست بخمور سحر خوابیدن

این نشئه که در می صبوحی بینی ‌ ‌ ‌ برخیز که در خواب نخواهی دیدن

شاعر نیکو دستگاه محمد کاظم آگاه سخن سنج پر شعور بوده من کلامه

گیرد به بغل تنگ ترا هر که بخواهد ‌ ‌ ‌ از بسکه تو چون شیشه می بی‌نه دهانی

نقلست عورتی را بکار بد گرفتند و پیش حاکم بردند شخصی بدو گفت سخت بیحیائی که بارها بهمین علت گرفتار شده و باز نمی آئی وی گفت از غایت حیاست هر که دستم میگیرد منعش نمیتوانم کرد حاکم بخندید و از سزایش درگذشت و رها کرد

ملا امیدی شاعر خوش گوست و این مطلع ازوست

خوش آنکه چاک گریبان بناز باز کنی ‌ ‌ ‌ دلم بران تن نازک کنی و ناز کنی

شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم ‌ ‌ ‌ روز آرزوی وصل دل افروز کنم

القصه که دور از تو بصد خون جگر ‌ ‌ ‌ روزی بشب آرم و شبی روز کنم

سرآمد شعرای گردن فراز محمد سعید اعجاز از اهالی شاهجهان آباد بوده و گوی سبقت از معاصرین برده

از نظر پنهانی و درد تو در دل آشکار ‌ ‌ ‌ آشکارا میکشند این درد پنهانی مرا

۱۴۸۰

خیال بیکسی من وفا بیاد کشش داد	بجای شمع دل و درد بر مزارم سوخت

نقطهٔ دائرهٔ نیکونهادی شیخ محمد ناصر فضلی اکبرآبادی فرزند خوب الله دیه بوده خوشگو بیت ازوست

خیال لعل لب او بچشم داغ نشست	فتیله از رگ یاقوت در چراغ نشست

شاعر متین شاه فقیر الله آفرین لاهوری اقسام شعر خوب میگفته و انواع لآلی معانی در سلک نظم سفته و بیت — حجاب عشقم نداد رخصت سوال بوس از لب تو یارا ✻ ز تو نمی آید این مروت ز من نمی آید این تقاضا

نقلست مولانا ارشد عربی وعظ گرم میگفت و مردمان را متاثر میساخت و باز طرح سوال می انداخت و کیسهای مستمعان پاک میپرداخت ملک حسین بادشاه او را برسالت نزد شجاع بادشاه فرستاد و هشت هزار دینار بیش عطا نموده سوگند داد که زنهار سوال نکنی که غیرت بر باد میدهدی رفت و بعدها جواب یافت شاه شجاع و ارکان دولتش مبالغه گفتند که عمریست آوازه وعظ تو می شنویم و مشتاقیم یک مجلس بگوئی وی ناچار شده بعد نماز جمعه مجلس وعظ نهاد و مستمعان متاثر شدند و گریه در آمدند دیگر باره وعظ گرم ساخت و خریداران راغب عرق طامعش بحرکت آمد و نتوانست خود را جمع کرد گفت ای یاران پیش ازین از کیسه کرم یاران دریوزه میکردم لیکن از وقتیکه روی درین دیار آورده ام مرا از گدائی سوگند داده اند اکنون اگر من سوگند خورده ام شما سوگند نخورده آید که مرا چیزی دهید مردمان درعین گریه خندان شدند و خدمتش بجا آوردند این چند بیت از آفرین ست

شب سیاه تغافل پی صفت از کیست	نقیب ناله صدائی که اشک مجرا نیست
چراغ حاضرست جانان دل مسکین طلب نیست	یک شیشه بود و شکست پهلوی من جا نیست

ستم بود بر سخندان مرد گیرش را خطر دارد	فلک را شیوهٔ عاجز کشی زیبد و بر دارد
شبی که با شانه آن زلف پریشان کردم	هر گره یوسفی آزاد ز زندان کردم
بهشتی نیستی را ستم دارد دهان او	چو موی از گرمی نظاره می پیچد میان او
چو زرین ترکشی چون صبح بر هر انه می بندد	جفا جو تیر طفلی که دل باشد نشان او

فاضل کامل و شاعر نامی میر غلام علی آزاد بلگرامی سلمه الله تعالی سخن سنج جلیل ست و نبیره
میر محمد خلیل ست ویر است

نمی خیزد ز جا از ضعف آه ناتوان ما	رگ یاقوت باشد در جگر تار فغان ما
دست و پا گم کرده همچون کاروان سنجیده ایم	هر قدم در راه نازو سینه می غلطیم ما
شبی که گم شود آن آفتاب از نظرم	ز اشک ریزی مژگان ستاره بشمرم

عمدهٔ امرای عالی دستگاه نواب نظام الملک آصف جاه از عهد عالمگیر بادشاه تا زمان
محمد شاه بادشاه در قید حیات بوده اول شاکر و آخر آصف تخلص اختیار نموده حسن دیوانه

رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بکسی	این زمان ترک ضرر هر که کند احسان ست
پی دل بردن مردم تملق را سبب کردم	بدشمن تیغ چو کشیدم بدان گرمی که تب کردم

عمدهٔ سخنجان شیرین کلام نواب عمدة الملک امیر خان انجام فهم و فراستش
بحدی بوده که احوال ضمیر از بشره اش بیک نگاه دریافت می نمود و مزاج بادشاه را
چندان متوجه خود کرده بود که هیچکس را آن قرب منزلت میسر نبوده و باقسام اختراعات
مختار بوده ست و در لطیفه و بذله سنجی بی انباز
نقلست روزی نواب پاجامهٔ کمخواب سرخ پوشیده بود و رنگش از ته دامان برنگ
شمع از فانوس میدرخشید نور بائی که یکی از خواصش حاضر جواب بود دیده میگوید

نواب سلامت چه کافر ماجراست نواب میگوید تنها کافر نیست مسلمانی نیز در خود دارد
نقلست روزی نواب بر دستر خوان که انواع اطعمه و اقسام اشربه و لوزیات رنگین و فواکه شیرین چیده بودند بابائی نیز حاضر بود نواب نظر سوی انگور یکه خایه غلامان نام داشت انداخته میگوید که گاهی خایهٔ غلامان هم دیده گفت ندیده ام مگر امروز بسفرهٔ نواب البته آخر کار سپاهی سوخته روزگار در قلعه محمد شاه بادشاه بضرب گلوله گذار کارش تمام ساخت و بادشاه تاریخ وفاتش غم عمده دریافت من اشعاره

گر جیب من از دست کسم چاک ندارد — بینائی دلم شعله ادراک ندارد
فریاد که پیراهن دیوانگی من — چون دامن صحرا جیب خاک ندارد

شاعر مشهور تر از خورشید قزلباش خان امید سخنور خوش اوست و اسمش محمد رضا در عهد بهادر شاه از وطن همدان بهند آمده بمنصب هزاری سرفرازی یافته اما بدو راضی نبود چنانچه خودش گوید

همچو بلبل همیشه نالانیم — این بود منصب هزاری ما

در عهد محمد شاه بادشاه تا منصب چهار هزاری عروج نموده و در همین چار راه مراحل فنا پیموده سر دیوانش

ردیفی هر که دید بصحبت شفیق گفت — هر کس شنید ذلک لا ریب فیه گفت
دیگر امشب کجا بودی بقربان سر تا پیت — که چاک سینه ام پرسیده است خال بودن جات
هوش از سر و رنگ از رخ و صبر از دل رفت — تا رفته از دیده چگویم چها رفت
دل کرده مرا کباب امید — این آتش مرده جان من سوخت
نتوانست بسر منزل تاثیر رسید — ناله از دل او پای بسنگ آمده است
دیده گریان میشود آهی چو از دل میکشم — آری آری راست باشد باد باران آورد

چو دست پر زد انعم و دیده بلبل گفت در گلشن ... بگیرندش که شاخ گل نهان در آستین دارد

شاعر روشن نوا محمد صادق انتقا در فن شعر دنمعا استاد کامل بوده است و معاصر میرزا عبد القادر بیدل وی است

هست از فیض سحر گاهی لیاقت خوان ما ... شیر مال صبح چون خورشید باشد نان ما

آمد بهار و ناله ام آتش زبانه شد ... هر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد

انتقا تا کی به شهر دوده معت کفی ... در بند نغذ ادعا سه تکلفی

شمع شبستان اقسام گفتگو سراج الدین علیخان آرزو سلمه الله گلش گو البیانست در گنجینه لالی ابدار صاحب تصنیفات نامی و تالیفات گرامیست امروز در دار الخلافت شاه جهان آباد در فن شعر و دیگر علوم کوس استادی می نوازد و من دیوانه

نماند همچو حنا هیچ اعتبار مرا ... سپرده داد بدست تو روزگار مرا

آخر امیدن از تا سبق نار گرفت ... خاک با خیل تذروی شه پروانه گرفت

دم عیش که بیمار شفا می بخشد ... از خط پشت لبت نسخهٔ اعجاز گرفت

عشق روزیکه بمن خلعت سودا بخشید ... جامه واری هن از دامن صحرا بخشید

گر به روی تو زلیخا فرهٔ واهی کرد ... آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد

بست مضمون فنا جلوه گر از موی سفید ... بیت حک کرده بود در نظر ابروی سفید

زلف که آنرو نظم جهان حسن ست ... نازل شده شورهٔ نشان حسن ست

خطیست که بر و شد ست خوبی همه چشم ... پیغمبر آخر الزمان حسن ست

شاعر عبارت آرای منشی امانت رای از کهتریان بعل پور ست و مستفید از میرزا عبد القادر بیدل که مدتی بامر منشی گری نواب احمد خان کوکه محمد شاه باد شاه قیام داشته

روزی خود نقل میکرد که شبی از ویرانه میگذشتم و دران حال متفکر به تصنیف دیوان
بودم دیدم که در تاریکی شاد حسن دیوانه رقص میکند دست بسته باد ب باستادم
او در عین وجد به من آورده گفت برو دریای لعل و گوهر از چشمه فوره ثابت خواهد جوشید
و همچنان شد که دیوان در کم مایهٔ فرصت با تمام رسید و سهری بهاگوت تمام
و نایکا بهید وغیره از هندی در پارسی بسلک نظم کشیده شد از سهری بهاگوت در اظهار
احوال گوپیان بفراق کشن میگوید رباعی

تا کرد ازین شهر کنهیا شبگیر — از با جسد یکسی نیاید تصویر
گوپی و گوال در ره اوست هنوز — استاده بجای خود چو بزم تصویر
رهست گویا بزاغمی از انقلاب دهر نیست — در نگین حرف از راستی واژدون نشد
بسکه خون در جگر از دست نگاری دارم — در دل خود چو فنا جوش بهاری دارم
در تمنای تو ای سرو روان بر لب جو — همچو ساحل تهی از خویش کناری دارم
دل پر سوز خود از سینه که بیرون بر انداختم — درون خرمن آرام مردم آتشگه اندازم

حرف الباء

زبدهٔ اولیای گرامی و قدوهٔ اصفیای نامی شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه ذات
قدسی صفاتش مرجع اقطاب و مرشد اوتاد بوده جنید رحمة الله میگوید که بایزید جبرئیل ست
در میان ملائک و هم او گفته که نهایت که بتوحید در آیند هدایت میدان بایزید ست
و شیخ ابو سعید ابو الخیر میگوید که هزار هزار عالم را از بایزیدی بینم و بایزید در میان نیست
یعنی او در میان آو میان محو ست از مادر شیخ منقول ست که چون لقمه در دهان نهادی
که در وشی بود بایزید در شکم طپیدی و قرار نگرفتی تا که آن لقمه را دفع نکردی

نقلست که مادرش ویرا بمکتب فرستاد چون بسورهٔ لقمان باین آیة رسید که
ان اشکرلی ولوالدیک یعنی حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن و شکر بگوی و پدر
مادر را خدمت کن از استاد معنی این آیة پرسید چون بگفت بر دلش کار کرد و لوح
بنهاد و دستوری خواسته بخانه آمد مادرش پرسید که چرا آمدی گفت باین آیة آمدم حق تعالی
میفرماید که بخدمت تو در خانه گدائی کردن ندانم و آن آیة بر جان من آمده است
یا مرا از خدا درخواه تا همه از جان تو باشم یا بخدا ابخش تا همه از آن او باشم مادرش
گفت ای فرزند من ترا در کار خدا کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام برفت
و سی سال در بادیه میگشت و ریاضت میکشید و گرسنگی و بیخوابی لازم گرفت صد و سیزده
پیر را خدمت کرده از همه فائده برگرفته آخر بجناب هدایت مآب امام جعفر صادق
علیه السلام رسیده و مدتی سقای آن جناب ورزیده و تسلی خاطرش کردند چنانچه
خود گفته اگر بدین جناب نمیرسیدم کافری بودم روزی آن حضرت فرمودند بیت
که اینجای آن طاق ندیده گفت مرا از آن طاق بیکبار که بنظاره طاق نیامده ام
آن حضرت فرمودند که برو به بسطام که حالا کار تو تمام شد

نقلست که گفت آن کار که باز پسین کارها دانستم و پیش از همه کارها دانسته بودم
آن همه رضای مادر بود که در جمله ریاضات و مجاهدات آنچه می جستم در آن یافتم

نقلست که شیخ از مکه می آمد چون بهمدان رسید تخم گل معصفر خرید آنقدر که بیست در خرقه
و به بسطام آمد چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشان را از جای
خود آواره کرده ام برخاست و باز بهمدان برد و بجائیکه خانه ایشان بود در رسانید
و گفت که نوزده سال آهنگر نفس خود بودم در کوره ریاضت می نهادم و به پتک

علامت میکوفتم تا از خود آئینه ساختم و پنج سال خود بودم و بانواع طاعات و عبادت
آن آئینه را زدودم پس از یکسال بنظر اعتبار کردم و در میان خود از غرور و اعتماد
بر طاعت و عمل آثاری بدیدم پنج سال دیگر جهد کردم و آن زنار را بریدم و اسلام تازه
آوردم چون نگاه کردم همه خلق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و
از جنازه ایشان بازگشتم و بی زحمت خلق و بی مدد حق بحق پیوستم

نقلست چون شیخ خلوت کردی و برای عبادتی بخانه در شدی همه سوراخها را
بگرفتی و گفتی که میترسم که روزی مرا ابو زید ابن عیسی بسطامی گفته سیزده سال با شیخ
صحبت داشتم که از وی سخن نشنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهاده بودی
چون سر بر آوردی آهی بر کشیدی و باز سر بر زانو نهادی و این در حالت قبض بودی
و در حالت بسط از شیخ فوائد بسیار یافتند باری در خلوت بر زبانش رفت سبحانی
ما اعظم شانی چون بخود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظ گفتند گفت اگر بار دیگر
بشنوید مرا پاره پاره سازید پس هر یکی را کاردی دادند تا وقتی دیگر همان سخن گفت اصحاب
قصد او کردند و خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشه خانه پر بود اصحاب کارد
میزدند کارد در میشد چنانکه در آب میرود چون ساعتی بر آمد آن صورت خورد میشد
و بایزید پدید می آمد و میگفت بایزید اینست آن بایزید نه بود

نقلست که وقتی سیبی سرخ بگرفت و بر وی نگریست و گفت چه لطیف ست بگوشش
ندای آمد که ای بایزید شرم نداری که نام من بر میوه می نهی چهل روز نام خدا از دلش
فراموش شد گفت سوگند خوردم تا که زنده باشم میوه بسطام نخورم

نقلست ابوتراب نخشبی را مریدی بود صاحب کمال ابوتراب وی را گفتی همچو توی

صحبت باشدنتی باید روزی آن مرید گفت ای خواجه کسیکه هر روز صد بار خدای تعالی را
می بینی بقدر خود می بینی و چون آنجا بینی بقدر بایزید بینی زود دیدن تفاوتست
این سخن در دل مرید فرود آمد و گفت برخیز تا هر دو به بسطام برویم پس هر دو به بسطام
آمدند شیخ در خانه نبود باب رفته بود شیخ را دیدند که می آید سبوی آب در دست و پوستینی
کهنه در بر چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب افتاد و چشم مرید بایزید در حال بلرزید و
بیفتاد و جان داد ابوتراب گفت شیخا این در یک نظر مرد گفت ای ابوتراب در نهاد
این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید آن کار کشف شد طاقت
آن نداشت بمرد

نقلست سلطان احمد خضرویه با هزار مرید بخدمت بایزید آمد چنانکه هر هزار بر آب
میرفتند و در هوا می پریدند احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارد و بیرون باشد
تا ما در آییم و او را زیارت کنیم هر هزار رفتند و هر یکی را عصایی بود و دهلیز خانه بود که آنرا
بیت العصا خواندندی هر که در آمدی عصا آنجا نهادی یکی از ایشان گفت من طاقت
دیدار بایزید ندارم من عصاها را نگاه میدارم چون جمعی نزد بایزید رفتند میر احمد را گفت
آنکه بهتر شماست او را در آرید در آوردند پس شیخ گفت یا احمد تا کی از سیاحت گرد عالم گشتن احمد
گفت چون آب یکجا شود بگندد گردد و شیخ گفت یا احمد دریا باشی تا متغیر نشوی و آلایش
نپذیری احمد پرسید یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده اند گفت آری با ما
عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد و اکنون یکی را وسوسه کرده تا در خون افتاد و شرط است
دزدان را بر درگاه پادشاهان بر دار کنند و نیز یکی از شیخ پرسید که پیش تو جمعی می بینیم از
مرد و زن کیانند گفت ایشان فرشتگانند مرا از علوم سوال میکنند و من جواب صواب

میگویم یکی گفت من بطبرستان بجنازهٔ فلان درویش ترا دیدم دست در دست خضر گرفته
چون از نماز جنازه بپرداختند ترا دیدم در هوا رفتی شیخ گفت راست است ؛

نقلست جماعتی پیش شیخ آمدند و از بیم قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی
باران بفرستد شیخ سر برآورده گفت بروید ناودانها درست کنند ابر آمد و در حال باریدن
گرفت چنانکه شب و روز بارید ؛

نقلست روزی سعید مهرانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحان کند شیخ او را
حواله مریدی راعی کرد و گفت اقطاع ولایت کرامات را بدو دادیم چون سعید آنجا
رسید راعی را دید که در صحرا بنماز مشغول است و گرگ شبانی گوسپندان میکند چون از
نماز فارغ گشت گفت چه میخواهی گفت نان گرم انگور راعی چوبی داشت بدو نیم
کرد و یک نیمه بطرف خود فرو کرد و یک نیمه بطرف او در حال انگور بار آورد و طرف او
سپید بود و طرف مهرانی سیاه گفت طرف تو سپید است و از آن من سیاه گفت من
از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان رنگ هر چیزی لائق حال او بود بعد از آن گلیمی
بمهرانی داد و گفت نگاه دار چون سعید بحج رفت آن گلیم از وی غائب شد چون
به بسطام آمد آن گلیم را با راعی دید ؛

نقلست که شیخ احمد خضرویه گفت در خواب دیدم فرمود که جمله مردم از من کرامات
میطلبند مگر بایزید که مرا می طلبد ؛

نقلست که گفت بر سر ما آوازی دادند که ای بایزید خزانهٔ ما از طاعت قبول و
خدمت پسندیده است اگر ما را میخواهی چیزی بیار که ما را نبود گفتم معصیت خداوندا که
ترا نبود گفت بیچارگی و نیاز و عجز و شکستگی و شکنی ؛

نقلست که روزی از شیخ پرسیدند که مرد را درین راه چه بهتر بود گفت دولت مادرزاد گفت اگر نبود گفت تن توانا گفت اگر نبود گفت دل دانا گفت اگر نبود گفت چشم بینا گفت اگر نبود گفت گوش شنوا گفت اگر نبود گفت مرگ مفاجات

نقلست که شیخ را شخصی گفت طریق رستگاری نشان ده گفت هرچه میکنی بدانکه خدایتعالی می بیند و بدانکه از عمل تو بی نیاز است و نیز گفت خدایتعالی را بخواب دیدم مرا گفت که ای بایزید چه میخواهی گفتم آنچه تو می خواهی فرمود که من از آن توام چنانکه تو از آن منی

نقلست که شیخ در ابتدا الله الله بسیار میگفت و در حال نزع نیز سبحان الله میگفت پس گفت یا رب هرگز ترا یاد نکرده ام مگر بغفلت و اکنون از طاعت غافلم ندانم با حضور کی خواهم بود پس در ذکر و حضور جان بحق تسلیم کرد

نقلست مریدی شیخ را در خواب دید و پرسید که از منکر و نکیر چگونه رستی گفت چون از من سوال کردند گفتم باز گردید از و پرسید که من او کیم اگر صد بار بگویم خداوندم او ست تا مرا او بندهٔ خود خود نداند فائده نبود پس آنچه او گوید آن بود من کلامه

ای عشق تو کشتهٔ عارف عامی را	سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورد برون	از صومعه بایزید بسطامی را

نقلست مهر حلقهٔ واصلان خدا شیخ زکریا قدس سره شمع شبستان ولایت و سراج کاشانهٔ هدایت بوده در عبادت و ریاضت مستقیم الاحوال و در کشف و کرامات عدیم الامثال جد بزرگوار شیخ کمال الدین علی شاه قریشی از مکه مبارک دارد خوارزم گردید و از آنجا بخطهٔ ملتان رسید پسری داشت وجه الدین نام

جوانی پاک ذات ملک صفات ویرا اتفاق بدختر مولانا حسام الدین ترمذی
افتاد از وی در قلعه کوت گڑه در تولد شیخ بهاء الدین ذکریا واقع شد و در عمر
دوازده سالگی والدش درگذشت شیخ قرآن مجید با هفت قرات از بر داشت
بعد فوت پدر بخراسان آمده و بدرس کمال ظاهر اشتغال نمود و باز از انجا
به بخارا آمد و کمال حاصل کرده یکی از مجتهدان وقت شد و از کمال عفت و صلاحیتی که داشت
اهل بخارا ویرا بهاء الدین فرشته گفتندی و انجا ویرا شهرتی عظیم بوده باز از انجا به بیت الله
آمده شرف زیارت حاصل نمود و باز از انجا بطواف روضهٔ مطهرهٔ حضرت رسول مقبول
صلی الله علیه وآله وسلم مشرف شد و پنج سال مجاور گشت و پیش کمال الدین یمنی که
از مجذوبان کبار بود تحصیل حدیث می نمود و هر سال بموسم حج زیارت بیت الله
کردی و باز آمده مشغول تحصیل حدیث شدی و مولانا سیر مکیر و چون علم حدیث تمام
نموده از سر کرد باجازت مولانا تا مدت یکسال در مدینه منوره بحرم حضرت رسول
مقبول صلی الله علیه وآله وسلم درس حدیث فرمود و از انجا با کشف و کرامت
به بغداد آمد و زیارت قبول راه مشائخ کرام نموده سعادت حضرت شیخ الشیوخ
شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره مشرف گشت و در خدمت آن از هفتده روز بیش
نبود و درین ایام معدود اینهمه دولت جاودانی و سعادت دو جهانی حاصل نموده
در انتظار یافتن خرقه بود شیخ بهاء الحق در واقعه می بیند که خانه مروج پر نور است
و حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم نشسته اند شیخ شهاب الدین بر شمال حجاب
بر پای استاده و هم در انخانه طنابی بسته اند و خرقهٔ چند بر آن آویخته درین اثنا
بهاء الدین زکریا را طلب فرموده و شیخ شهاب الملة قدس سره دست ویرا گرفته

بر شرف قدمبوس حضرت رسالت پناه صلعم مشرف ساخت آن حضرتؐ بشارت
اشارت بخرقه که در خرقهای آن طناب آویخته بود فرمودند که عمر این خرقه را شیخ
بهاء الدین بپوشان شیخ مشار الیه همچنان کرد چون ازان واقعه بخود باز آمد امیدوار گشت
که خرقه ایشان نصیب من بود حضرت شیخ الشیوخ بعد از چاشت شیخ بهاء الدین را
اندرون طلبید چون شیخ مشار الیه آنجا رسید همان جامه دید که شب در معاینه دیده بود
و خرقه همچنان بر طناب آویخته حضرت شیخ الشیوخ برخاست و همان خرقه را که اشارت
حضرت صلعم بود فرود آورده شیخ بهاء الدین زکریا پوشانید و فرمود که بابا بهاء الدین
این خرقهای حضرت رسول ست و این درمیان واسطه پیش نیم بی اجازت کسی را
نمی توانم داد چنانچه نصیب ترا معاینه نمودند چون حضرت شیخ بهاء الدین زکریا این نعمت دریافت
بعضی درویشان که از مدت مدید ملازم خدمت حضرت شیخ الشیوخ بودند بدل حسرت خوردند
که عمریست در خدمت مخدومیم و این دولت بما روی ننمود درویشی هندی آمده اینهمه
سعادت دربود حضرت شیخ الشیوخ بصفای باطن دریافته فرمودند یاران خموش
می باشید شما هیزم تر و خشکید و بهاء الدین هیزم خشک آتش در وی بزودی بگرفت
بعد ازان شیخ بهاء الدین زکریا را وداع فرمود که برو در حال باتش و اهل آن
دیار را بمقصد برسان دران حین شیخ جلال الدین تبریزی رحمة الله علیه که در خدمت
حضرت شیخ بود عرض نمود که مرا با مولانا بهاء الدین محبت بسیار ست اگر اشاره شود
بصحبت او بزمین هند سیر نمایم آن حضرت رخصت فرمود تا خوارزم همراه بودند شیخ
جلال الدین علیه الرحمة چندگاه در دیار پرانوار خراسان توقف کرد شیخ بهاء الدین
رحمة الله علیه بملتان آمده اکثر گشت و آنجا اهل ردی نمود فرزندان حاصل شدند

شیخ جلال الدین از انجا که با شیخ بهاءالله اتحاد تمام داشت بملتان رسید در هنگامیکه
هوای تموز و حرارت بسیار و گرمای بیشمار بود روزی حضرت شیخ الاسلام بهاءالدین
زکریا اندرون حجرهٔ مبارک خویش بود و حضرت شیخ جلال الدین بر بساط خانقاه
نشسته میفرمودند که آه یخ بخارا در چنین حرارت از کجا بیاید شیخ بهاءالدین زکریا از
اندرون خلوت فرمود که صفهای جماعت بردارید و در صحن خانقاه جاروبی کشید
خادم همچنان کرد پارهٔ ابری از آسمان کبود سپیدی منود و بیکبارگی زیاده گشت و این
ابر غیر از بالای آن مکان جای دیگر پیدا نبود ناگاه رعد غریدن و برق جهیدن آمد
و ژاله بمقدار تخم باریدن گرفت چنانچه صحن خانقاه بدان ژاله پر گشت و یک ژاله از
در و بام ملتان غیر از خانقاه جای دیگر نبارید چون شیخ جلال الدین این معنی مشاهده کرد
حیران بماند و بسیار ژاله‌ها بخورد و در آوند جمع کرد و خلق ملتان یکان یکان ژاله
به تبرک بردند چون وقت نماز رسید صفهای خانه بگستردند حضرت شیخ الاسلام برای
نماز از خلوت نیاز برون آمد جلال الدین را دید به تبسم پرسید که سید جلال الدین
درین حال ژالهٔ ملتان بهتر است یا یخ بخارا سید عرض داشت که این یک ژالهٔ ملتان به از
همه یخ‌های بخاراست و هم دران روز سعادت افروز شیخ جلال الدین را بشرف دولت
خرقه مشرف ساخت و در چند روز که بصحبت داشت زلال اسرار بکام مرادش گذاشت
گویند از شیخ فرید الدین گنج شکر رحمة الله علیه که برادر خانه زاد شیخ بهاءالله بود
باهم دوستی یکجانی اعتقد با شیخ بهاءالله ملاقات کرد پرسید بگو کار خود تا بکجا رسانیده گفت
تا بدینجا که اگر بگویم مرکبی که نشسته ام به پرواز آید شیخ این سخن هنوز تمام نکرده بود
که مرکبی به پرواز آمد شیخ فرید الله دست بکرسی گذاشته گفت باش کار خود نیکو رسانیدهٔ

گرسی در حال ساکن شد مریدان شیخ بهاء الملة والدین صاحب کشف و کرامات مالک خرق
و عادات بسیار بوده اند القصه روزی از روزها مردی نورانی طلعت خطی مختوم
آورده حواله شیخ صدر الدین پسر شیخ مشار الیه کرد و گفت این را به پدر خود برسانی
وی نامه را از دستش بگرفت و در عنوان او دیده متغیر و متحیر گشت و در حجره
شیخ بهاء الدین ذکریا قدس سره بگذرانید و خود از حجره قدم بیرون نهاد و دارندهٔ نامه را
نیافت حضرت شیخ الاسلام چون نامه ابر خواند همان زمان جان بحق تعالی و تبارک سپرد
و از گوشهٔ حجره آواز برآمد که دوست بدوست پیوست چون حضرت سلطان العارفین
شیخ صدر الدین آواز شنید فی الحال در حجره شتافت و شیخ الاسلام را بحق پیوسته
دریافت و این واقعه بتاریخ هفتم شهر صفر سنه ششصد و پنج هجری واقع شد و از سال
حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر قدس سره رحلت نموده من کلام شیخ الاسلام ره

صفائی دل ز فیض پیر کامل میشود پیدا	چو دل آئینه میگردد مقابل میشود پیدا
اگر تو کعبه میجوئی بیا تعمیر دلها کن	که از طرف دلی صد حج کامل میشود پیدا
دوستان را غنیمتی پندار	هر کسی چند روز مهمانست

زبدهٔ اولیای کبار و قدوهٔ اصفیای نامدار حضرت بدیع الدین شاه مدار قدس سره
پدر عالی قدرش ابو اسحق نامی از بنی اسرائیلان موسومی بوده بدیع الدین
در اوائل از استاد خود حدیقه شامی نام که یکی از کاملان عصر خود بود علم ریمیا
و سیمیا و کیمیا حاصل نموده التماس معرفت ذات الهی نمود استاد بنور باطن دریافت
و گفت شما را معرفت الهی بوسیلهٔ احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میسر
خواهد شد بدیع الدین گفت آن جناب کجایند گفت آن حضرت در گذشتند

اما متابعان آن سرور درگه معظمه هستند بدیع الدین بمکه آمده قرآن شریف وکتب
مجتهدان بخواند چون ازین هم چیزی نگشود میخواست بشام مراجعت کند الهام شد
که یا بدیع الدین اگر تو طالب حقی بر سر مرقد حضرت سرور کائنات علیه الصلواة
والسلام برو چون بشرف آستانه بوسی آن روضهٔ مطهره مشرف شد آواز برآمد
السلام علیکم یا بدیع الدین نیک آمدی وبمقصود فائز میشوی بدیع الدین چون آنجا
ریاضتهای شاقه کشید روح پرفتوح آن حضرت علیه الصلواة والسلام حاضر آمده دست
بدیع الدین را گرفته تلقین اسلام حقیقی نمود وبروح حضرت امیر المومنین علی اسد الله الغالب
که نیز حاضر بود سپردند که این را ترتیب کنید که قطب وقت خواهد شد بدیع الدین ازانجا
در نجف اشرف آمده ریاضتها کشید واز روح شاه ولایت پناه تربیت ها دید فائز
گردید بعده حضرت شاه مردان به فرزند رشید خود امام مهدی بن
حسن عسکری که وارث نعمت محمدی بوده اند سپرده فرمودند که من باشاره حضرت رسول
مقبول بدیع الدین را ترتیب نموده بمقامات عالیه رسانیده ام وبفرزندی قبول کرده
حالا شمارا متوجه تربیت این باید شد امام مهدی بموجب اشاره جد امجد کتب آسمانی
وتوریت وانجیل وزبور وقرآن وهر چهار کتب که بر مقتدای ختمه را گوری شهارے
حاجری انسان نازل شده وهر چهار کتب که فرشتگان مقرب وارد گشته مراتب عین الطرب
وسر ناخن ومظهر الف باو داده بحضرت شاه عرض کردند که حالا بدیع الدین لائق ارشاد
شده امیدوار خلافت ست آن حضرت بخلعت معنوی سرفراز ساخته رخصت بهندوستان
فرمودند وگفتند جائیکه برای بودن تو خواجه معین الدین چشتی قدس سره مقرر کند
سکونت اختیار خواهی کرد بدیع الدین ازانجا راهی هندوستان شد هنگام عبور دریای شور

جهازش تباه شد و بر یک تخته با چند کس نشسته ماند چون آنها بسبب گرسنگی فوت شدند
بدیع الدین از جوع نیز بیزار شد عنقریب آن تخته بر کنار پیوست و عمارتی عظیم بلطافت را
نمودار شد بدیع الدین بدانجا رفت شخصی دید بر در سرای بطلعت نورانی نشسته بدیع الدین
دیده گفت نیک آمدی پادشاه مدار اندرون برد چون اندرون رفت دید در صحن
سرای که نمونه بهشت برین بود بر تختی از یاقوت فرشته اشخیا نام با جبه چون ماه بدر نشسته
بدیع الدین تاب دیدارش نیاورده سر بسجده گذاشت وی دست شفقت بر سر بدیع الدین
نهاده گفت پادشاه مدار در بهشت که گرسنه و درین خوان طعام هست و هم درین خوان
خلعتی هست بپوشش شاه مدار گفت میخواهم مرا طعامی بخورانید که تمام عمر اشتها غالب نشود
و خلعتی پوشانند که تا دم زیست وا کهنه و کثیف نشود گفت این طعام و لباس
از همان قسم هست که میخواهی شاه مدار طعام خورده و خلعت در بر کرده رخصت شد
با دل شاد و خاطر آزاد و زود از و باجمیر رسید چون زیارت تربت حضرت معین الدین
قدس سره دریافت روح آن حضرت حاضر آمده و گفت نیک آمدی از برای
بودن تو مکانی در ضلع پورب مکن پور مقرر کرده ام برو آنجا باش چون شاه مدار
از اجمیر بکالپی رسید قادر شاه بادشاه آنجا بجهت دیدنش آمد و خادمان مدار الملة
بخانقاهش راه ندادند بادشاه بیدماغ شد و فرمود که این فقیر در ولایت ما نباشد
چون این حرف بگوش مدار الملة رسید کمر سفر بربست و آتش قهر از باطنش زبانه زد
و در نهاد بادشاه گرفت چنانچه در کم مایه فرصت تمام بدنش پر آبله گشت بادشاه
کشید
بخدمت پیر خود شاه سراج الدین قدس سره دوید وی لعاب دهن خود بر
و بر بدنش مالیده به شد چون این خبر بشاه مدار رسید فرمود وی چه خواهد کرد که خود

سوخته است بمجرد این حرف شورشی شدید بگوشت و پوست شاه سراج الدین پیدا
شد چون اینحرف بشاه سراج الدین رسید گفت مرا سوخت من سلسلهٔ وی را سوختم
چنانچه سلسلهٔ شاه مدار جاری نیست و هیچگونه یکی از اولادش نمانده و شاه سراج الدین
در حوض آب نشسته می ماند اگر لحظه از آب برون می آمد همان سوزش شدید در بدنش
پیدا میشد آخر از همان سوختگی رحلت نمود مرقدش در شهر مذکور زیارتگاه خلائق است
القصه چون شاه مدار از کالپی بموضع ماهوریعنی مکن پور رحل اقامت انداخت قاضی
شهاب الدین ملک العلما که یکی از مریدان سید اشرف جهانگیر بود پنج سوال کرده فرستاد
سوال اول آنکه العلماء ورثة الانبیا اشاره بهمین علمست یا بعلم دیگر سوال
دوم آنکه موی شوارب که نمی تراشید چه سبب سوال سوم آنکه نماز جمعه که بجماعت
نمیگذارید چه باعث سوال چهارم طعام که نمیخورید چه سوال پنجم پوشاک شما
کثیف نمی شود چه واسطه جواب سوال اول آنکه آن علم اشارت باولیاست
که وارث علم پیمبر اند و آن علم که شما خوانده اید حجاب اکبر است جواب سوال
دوم آنکه موی مرده را می تراشند اینها مرده نیستند اگر تراشند خون برآید جواب
سوال سوم آنکه امام را باید که مستغرق ذات الهی باشد و مقتدی مستغرق ذات
امام اینچنین امام پیدا نیست جواب سوال چهارم آنکه حضرت رسول دو حالت
داشتند گاهی میخوردند و گاهی نمیخوردند بریکی ما عمل کردیم و بر دیگری دیگرے
جواب سوال پنجم پوشاک همیشه سپید میباشد آدمی را از جانور کم نباید بود و چون
قاضی این جوابها شنید گفت بیائید با امامت میکنم شاه مدار آمد چون صف
جماعت نماز جمعه قائم شد قاضی با امامت ابتدا کرد چون الله اکبر گفت شاه مدار

از جماعت جدا شده طرفی بنشست چون قاضی از نماز بپرداخت گفت یاران ببینید
وین واری ایشان نماز گذاشته جدا نشسته اند شاه مدار گفت دل شما به نماز نبود
بلکه در کرهٔ مادیان بود که در خانه نزدیک چاه نابسته گذاشته آمده بودید که مبادا
بچاه در افتد قاضی بدل انفعال کشید چون مردمان تحقیق نمودند همچنان بود شاه مدار
چون در مسجد بحجرهٔ خویش برفت قاضی یکی را از جمله هفت پسران خود مقراض بدست
داده فرستاد تا موی شوارب شاه تراشد وی آمده و ربسته را بزور بکشاد همین که
نظر شاه بروی افتاد طائر روحش از قفس عنصری بال به پرواز کشاد همین قاضی
هر هفت پسر را فرستاده هر هفت فوت شدند آخر خود مقراض در دست گرفته آمد
هر چند شاه مدار بنظر قهر در قاضی دید موثر نشد که روح پیرش سید اشرف جهانگیر
کوتوال ولایت هند که مرقد شریفش در قصبهٔ کچھوچھه هست بر سر قاضی حاضر بود
آخر شاه بدیع الدین گفت که ای بی اولاد تو هم آمدی قاضی گفت کتاب من اولاد هست گفت
ترا هم کسی نخواهد خواند گفت گو نخواند آخر موی سر شاه مدار بگرفت و شوار بش بتراشید
و از هر بن موی فوارهٔ خون جوش زد شاه مدار گفت میگفتم که موی ما زنده هست
نباید تراشید گفت باک نیست اگر زنده هست امتثال شریعت بر همه مقدم ترست چون
شاه مدار اینقدر قیام از قاضی بشریعت بدید محظوظ شده آفرین گفت و فرمود اگر
خواهی حالا پسران تو زنده بشوند گفت نمی خواهم که اکنون بر امر شریعت جان خود را
نثار کرده اند خداوند بار بکدام حالت بمیرند القصه ساکن بهشت تاریخ وصال آن مظهر کمال است و طبیعت
مظهر موزونیش گاهی بحسب اتفاق شعر نیز میل مینمود چنانچه عزیزی سست اعتقاد این بیت بجهت تلاش نوشته فرستاده بود

ای نظرت آفتاب هیچ زیان داردت	کین در و دیوار ما از تو منور شود

شاه مدار جوابش این بیت طرح کرده نوشته فرستاده

پرتو خورشید عشق بر همه تابد ولی
سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

روشن ساز محفل عارفان حقائق آئین سعادت بخش معموره اهل یقین شیخ بهاء الدین ذات فائض البرکاتش زبده اولیای افاضت التزام قدوه اصفیای انضمام بوده نظم

با آنکه در رهِ عشق در منزل به جستم
چندان گریستم خون کز دیده دست شستم

گه خرقه ریای پوشم که شیخ وقتم
گه زیر خرقه زنار بندم که بت پرستم

تا سرو قباپوش ترا دیدم امروز
در پیرهن نگنجیده ام امروز

زمن مرنج اگر میکنم نظر سویت
گرسنه چشم مرو سیری ندارم از رویت

هر تازه گلی که زیب این گلزار است
گر بینی گل دگر بچینی خار است

از دور نظاره کن مپیچش که شمع
هر چند که نور می نماید نار است

قدوه اولیای کبیر شیخ نور الدین بصیر مرزا اغاز انوارش در وطنش سمرقند محل طواف اهل حاجات است وعصرش بر زمان امیر تیمور اندکی تقدم دارد و من اشعاره رباعی

ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن
یک نکته که هست اندرو اصل سخن

باری که درو معرفتی نیست بگیر
کاریکه درو منفعتی نیست مکن

شاعر سخندان مولانا یوسف برهان از اقربای شیخ احمد جامی النامقی بوده و بطریق فقر و فنا سلوک می نموده وی راست

رسید موسم شادی و عیش و ذوق طرب
اگر گدا بمراد دلی رسید چه عجب

عمده سلاطین فلک بارگاه ظهیر الدین محمد بابر قلندر بادشاه بن عمر شیخ میرزا ابن سلطان ابوسعید بن میران شاه بن امیر تیمور صاحب قران بوده است و در شجاعت

و عدالت و سخاوت و فصاحت گوی از سلاطین زمان ربوده و بسیار خوش اوقات

در دور ما ز کهنه سواران یکی نیست		وان کو دم از قبول نفس میزند نیست
زین سلطنت که ما زگدائیش یافتیم		دارا نداشت هرگز و کاوس را کی است
دانی کمان ابروی جانان چرا سیه است		از گوشهاش دود دل خلق در پی است
هلاک میکند نم فرقت تو دانستم		وگرنه رفیق ازین می توانستم

زبدهٔ سلاطین سخن آرا سلطان ابو القاسم بابر میرزا بن بایسنقر مرزا در عدل و سخاوت و فهم و فراست سر آمد سلاطین عصر خود بوده در سال هشتصد و یک هجری رحلت نموده صاحب اشعار بلند مضمون است و در مشهد مقدس مدفون نهایت نیکو نوشت و درایست

نوروز و نو بهار و می و دلبران خوش است	نظم	بابر بعیش کوش که عالم دو باره نیست
رخ تو مطلع صنع آلهی بینم		برین حدیث دو چشمت گواه می بینم

طوطی نادره نوا بدیع الدین میرزا بن سلطان حسین میرزائی بایسنقر است انطباع وی است

همچو شمع رشتهٔ جان سوخت آتش پاره		آه چون سازم که جز مردن ندارم چاره

مرجع و مآب نیکو بیانان نواب بیرم خان خانخانان از امرای عظام بابری بوده چون بعد همایون بادشاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بر تخت فرمانروائی متمکن گشت بدنهادان خاطرش را از خان مذکور مشوش ساختند که وی ارادهٔ بادشاهی دارد بادشاه بنا بر صغر سن کمر بکینهٔ او محکم بست وی بر این معنی اطلاع یافته اجازت بیت الله حاصل نموده بعد وی روانهٔ بیت المقدس شد بادشاه برین هم اکتفا نکرده فرمود تا در اثنای راه شهیدش ساختند شهید شد محمد بیرام تاریخ شهادت اوست

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او	غزل	اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

زقید خسروی هر دو کون آزاد است
کسیکه از دل و جان شد غلام قنبر او

محبت شه مردان مجو ز بی پدری
که دست غیر گرفته است پای مادر او

حریفی نوشتی دل ما شاد نکردی
ما را بزبان قلمی یاد نکردی

آباد شد از لطف تو صد خاطر ویران
ویرانهٔ من را که آباد نکردی

صاحب طبع وهاج مولانا بدرالدین چاج از وطن خود به دهلی آمده و مداحی تغلق شاه بادشاه و پسرش محمد شاه نموده و بصلات شایان ممتاز می بوده اکثر شعرش دارد نغزش دیوانش تخمیناً شش هزار بیت ست ویراست **فرد**

ای محمد فر و حیدر دل و عباس شکوه
ائین آب مؤید جمشید لوا

هیچ دریا که درو سبز نهنگی باشد
کف شمشیر آب تو بود روز وغا

خامهٔ صاحب دیوان تو در نظم امور
شب برو زآره هلال شد انگشت نما

گرد برگرد یکی زنگی زربفت سلیب
رومیان سر بهم آورده همه ماه قفا

باد تا چرخ کند از سپر ماه کمان
نعل یکران تو تاج سر خامی بخطا

نبات تازه چو بر شکر تو پیدا شد
عقیق ساده تو در پناه مید اشد

بجنبد ماه تو درو هاعین آفتاب دید
که ذرهٔ شفق مطلع ثریا شد

مه دو هفته شود از کنار شب پیدا
شبت ز گوشهٔ ماه دو هفته پیدا شد

دو ترک چشم کمانها کشید تا بن گوش
که گرد چین سیه رنگ آشکارا شد

چون رفت سوی ماهی از دلو چشمه خور
در آب خشک ماهیش از آتش تر

درها میان زورق صد بار موج خون زد
بر پشت ماهیانش یکدم سوی لب اودا

آهو آتشین را چون بره در بر آرد
کافو خشک گردد ما شک تر برآید

غزالی گرد بهمن انداخت و دوش آن بیضه‌ها زر
ربود دوش از قضا ناله عقاب آتشین شهپر

خروش آنکه خروشان شد که این به بال طوطی آ
نهان شد بار طاوس از بهشت باز زرین پر

آن ماه که زیر هلالست اخترش
سنبل دمید هر طرف لاله ترش

بر درج لعل قفل زمرد پدید شد
یعنی نبات رسته شد از گرد شکرش

زد سقش مرغ زرین را چو در منقار فتاد
هر زلف سیاه شب همه هر تار تار افتاد

فاضل کامل عالی دستگاه المشتهر برواریه قاضی عبدالله از بلغای معتبر و فصحای فیض گستر بود بیانی تخلص می نموده بسیار خوش ادا است این مطلع ویراست

خوش آنزمان که خطی گرد آن عذار نبود
میان حسن تو و عشق من غبار نبود

رضوان فردوس حقائق سرشتی شاعر شیرین سخن مولانا بهشتی معاصر میر شیر علی بوده و در ولایت حصار وطن خود بحسن خلق بسر مینمود از دست

در کمند تو نه دل هر دو پا افتاده است
این بلائیست که در گردن ما افتاده است

مسکنت کیش خاکساری ترجمان شاعر قوی دست محمد درویش پهلوان از زور آزمایان میدان خوش کلامیست و معاصر مولوی عبدالرحمن جامی ویراست

این مقامیست که اینجا رخ بر گرد خوشست
درد مندی و نیاز دل پر درد خوشست

مولانا پیرل شاعر سخندان بوده و معاصر محمد درویش پهلوان در گذر خیابان وطن خود میان میکده ها میگذرانید و سخن سنجی بمرتبه اعلی رسانید از دست

چشم پر خون از خیال خال آن دلبر درد
مجمر پر آتش است و پاره عنبر درد

دانای دقائق کلام رزمی و بزمی شاعر شوخ طبع لالعی خوارزمی امیر علی مالک این مطلع

آتشین لعلیکه تاج خسروان را زیور ست
اخگریست بهر خیال خام پختن در سرست

معتقد ملا بوده و ملاگوی از معاصرین ربوده این مطلع در بدیهه است

نمیخواهم که دل در بند آن زلف دوتا افتد		چرا از پهلوی من دور و مندی در بلا افتد

ملا را با منکوحهٔ خود توفی اکنون تا هم نکته های شیرین و بذله های نمکین بمیان آمده این دو رباعی از آن جمله است ملا گوید رباعی

یاران ستم پروزنی گشت مرا گر پشت بروی او همی خواب کنم		کاواک شده چون از دو پشت مرا بیدار کند بضرب انگشت مرا
همخوابگی سست زنی گشت مرا قوت بچنانکه باقواند برداشت	جواب آن	روی نبود آرزو بجنبد پشت مرا بهتر بود از پشت صد مشت مرا

نقلست زن جمیله شوهر را پیش قاضی برد و گفت زن جوانم و شوهر بحال من نمی پردازد و همه شب پشت بروی من خواب میکند شوهرش گفت اشنا بقاضی نعم دروغ میگوید هر شب سه نوبت خدمت بجای آرم و زیاده برین طاقت ندارم قاضی گفت عجب حالتست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن کردن می بایست اکنون من از برای رفع خصومت شما و بار دیگر بر ذمهٔ خود گرفتم تا عهد به بیگاه تمام شود و نزاع از میان برخیزد شوهرش گفت زهی قاضی مشفق و مهربان و خهی مرد متدین و مسلمان ٭

سلسلهٔ ظرفای رنگین مولانا کمال الدین پدرش معمار بوده وی بهمان نسبت بنائی تخلص مینموده سلطان حسین میرزای بایقرا العالم جاه و الی شتافت روز سوم شعرا مرثیه ها که گفته بودند در خدمت فرزندان و باقی ماندگانش میخواندند چون نوبت بمولانا میرسید این قطعه میخواند و مجلس منغص ماتم را بشگفتی بدل میگردانند ٭

شاه سلطان حسین بایقرا معلمی کو سبقی برفت برفت	قطعه	از جهان رفت غم نباید خورد که بر او دیگری بمرد بمرد

روزی مولانا بنائی بدر خرگاه امیر علی شیر آمد و نشست امیر از اندرون آواز داد که بیرون ولایت وی گفت بنائی گفت خوش آمدی که ما کسی را میخواستم که زمانی باو منسخرگی کنیم گفت ما نیز برای همین کار آمده ایم نوبتی جهت میر قصیده بگفت وصله خاطر خواه نیافت لاجرم بعضی الفاظ قصیده را تغیر داده بنام سلطان احمد مرزا درست کرد این قطعه را طرح کرده بامیر علی شیر که بعنین مشهور بود فرستاد قطعه

دخترانی که فلک بکر من اند هر که کابین نداد عنی بود		هر یکی را بشوهری دادم نو کشیدم بدیگری دادم

امیر ازین شوخی او خیلی منقبض و متغیر گردید بنائی مجال استقامت نیافته در تبریز پیش سلطان یعقوب شتافت و رعایتها یافت این بیت ویراست قطعه

بسرمه آنکه سیه کرد روزگار مرا	چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
ز نو بهار خطش آب دیده نزدیکست	که همچو دامن دریا کند کنار مرا
شوخی که بود منزل او چشم تر مرا	گر نور دیده رفت واز نظر مرا
بعاشق گفتگو او را از آن نیست	که عاشق را زبان او را دهان نیست
خال در حلقهٔ زلفت که نمایان شده است	دیدهٔ ماست که بر روی تو حیران شده است
بارنگ گون شده رخسار تو از آتش می	مجلس بار خت رشک گلستان شده است
کاشکی چون دگرانم سر دکاری می بود	بامشغولی آن هیچو قراری می بود
دل از هوای لب تو اشک لاله گون ریزد	خیال باده بران دارمش که خون ریزد

ز موج گریه شود غرق آب کشتی چشم — اگر ز مردم چشم آب از برون ریزد

چه پوشی گفتم از چشم دهان تنگ خود گفت — که باید هر کسی راز خود از مردم نهان دارد

در پی من سینه کنان بی گل رویت بودم — ماند در سینه چو گل ناخن آلودم

ساختم پی بنا خون دل صد پاره — غنچه بهر تو در گلشن جان نگشودم

سخنی سازم و در جانب گوشش فگنم — تا بتقریب سخن چشم بر رویش فگنم

شد هوا باز چنان گرم که از ریگ روان — سینه بر آب نهادست ز گرما سرطان

کرد باد از پی آن می جهد از جا که بره — پای میسوزدش از بسکه زمین شد سوزان

نیست در سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر — آفتابست ز گرما شده در سایه نهان

جانگی خوار یغمای زراق حکیم جمال الدین اسحاق المشتهر باطعمه کسبش حلاجی بوده و ندیمی سلطان سکندر شیرازی حاصل نموده اتفاقاً چندروز حاضر نبود روزی آمده مجرا کرد سلطان پرسید درین ایام کجا بودی گفت یکروز حلاجی میکنم و سه روز پنبه از ریش می چینم و معاً این بیت از اشعار خود خواند

سلخ مگس از پشمک قندی کردن — از ریش حلاج پنبه برداشتن است

سلطان تبسم کرد و در رعایتها فرمود

غزل

به پیشم گر خراسانی گذارد صحن بغرا را — ببوی قلیه اش بخشم سمرقند و بخارا را

چه یارای مشبک و زعفران عسار فالوده — با آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

پسر شیر از حکمت سخته اسیر مهر او — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

جمال بره بریان و حسن دنبهٔ کشکک — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

من از آن بوی روح افزا که ناد ست و دامنم — که زود از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بگو اسحاق وصف خوشهٔ انگور شقایی ... که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

اگرچه بخت رطب پیش ما زبی ادبیست ... زبان خموش ولیکن زبان پر از عربیست

من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم ... که ترک صحبت شیرین نه کار فرهادست

چشمهٔ روغن در اطراف حریصه بادا ... شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

میان نان و مزعفر محبت ازلیست ... گواه شربت قند و حلاوت عسلیست

چو نان خربزه بینی شهید کن خود را ... که مرگهای چنین خوش ولین زنده دلیست

نقلست حریصی خربزه های بسیار خورد چنانچه از شکم تا حلق پر گشت چون حالش بد شد گفتندش چرا اینقدر خوردی گفت خوردم حالا چکنم گفتندش دو انگشت بحلقوم فرو برده استفراغ کن تا نجات یابی گفت ای وای اگر جای حلقوم می بود بجای انگشت دو قاش جائی نهادم

غزل

برنج زرد پر از روغن ای رفیق شفیق ... اگر حلاوه بود بر سرش زهی توفیق

شدست مرغ مسمن به بحر روغن غرق ... بیا بکشتی صحن و بگیر دست غریق

بغیر قلیه برنج این طعامها هیچ ست ... هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

چنان فرو برم انگشتها بلقمهٔ برنج ... که عقل خیره بماند در آن مقام عمیق

کماج گرم بدست آر چنی ای بسحاق ... که هر کجا که روی نیست مثل این دو رفیق

نرگس که شبیه ست بچشم خوش دلبر ... گویند طبق دارد از سیم پر از زر

در دیدهٔ بسحاق نه زر گنجد و نه سیم ... شش نان تنک دارد و یک قاب مزعفرای

دل از مزعفر بطلب چهره زردی ... ای سینه ز فالوده طلب مرهم دردی

سرگرم کلیچه ست بجوز و دل پر حلوا ... ای نان تو بهر تابه بکوب آهن سردی

مخفی نماند که بغرا بضم نام آشی ست که نوبی بخشش مخصوص بخراسانیانست قلیه هم درو می باشد وسختو بفتح سین مهمله وضم تای فوقانیه وسه وزنی بفتح نام قلیه ست چاشنی دارد وخا بمعنی خائیده گیپا بیرا زقسم طعام ست وانگور شقابی قسمیست از اقسام انگور

حلاوت شیرینی طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن لبساطی سمرقندی حصیر بافی مینمود و سلطان خلیل بن میرانشاه هزار دینار صله برین بیت بوی عطا فرمود

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش	مستند مباد اکه بناگه شکنندش

سراج کاشانه نیکو نطقی شاعر شعله طبع ملا بزمی خوش گوست این ازوست

ز تاب عشق تو زانگونه دوش تن میسوخت	که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم	که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

شمع شبستان معنی طرازی حکیم پرتوی شیرازی در عهد ابراهیم خان میرزا ابوالفارس میگذرانید ویراست قطعه

منم ز نیک و بد و هر دم فسرده و برده	سر وجود بجیب عدم فسرده و برده
چو صورتم ز بد و نیک روزگار خموش	گشاده چشم تماشا و دم فسرده و برده
بنفشه وار ز هر سو سیاه بختی چند	بگرد کوی تو سرها بهم فرو برده

ملا بیدل از کرمانیان خوشگوست و این شعر ازوست

میبرد هر کس به پیش یار از جان تحفهٔ	ما بهندستان بیدل شرمساری میبرم

نقاوهٔ چارسوی مضمون تلاشی محمد باقر خورده کاشی اجدادش بخورده فروشی مشهور بوده اند لهذا باین لقب شهرت یافته وفاتش در سال هزار و سی و هشت واقع شده نظم

یارب آن شور فگن در دل دیوانهٔ ما	که کلیم آید و آتش برد از خانهٔ ما

ای خوش آنساعت که چون از دیدنت بیخود شدم
بر سرمن آئی و بویت بهوش آرد مرا

تا چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما
که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما

با تو گمان مهر و وفا داشتی بیار
آن جورها گمان دل بدگمان شکست

خواب دیدم که ترا دست بدامان زده ام
در گریبان خودم بود چو بیدار شدم

مصور معانی دلجو شاعر شبیه کش یزدی مولد و وطنش قزوین است و صاحب دیوان رنگین

طفل اشکم بره ما ز سر خویش نهاد
خوش یتیمانه درین ره قدمی پیش نهاد

میرزا باقر وزیر قورچی از منتسبان سلاطین صفویه بوده خوشگوست و این فرد از وست

دری از غیب گشاید چو دری بسته شود
طفل را ناف چو بندند دهان بگشاید

سپه سالار معرکه معانی باقیار کاشی فکرش دلجوست این مطلع از وست

در مقامیکه هزیمت بسر مردانست
هرکه بازد بسر خویش سر مردانست

بانیی بخدمت شاهجهان بادشاه شتافته و رعایتها یافته و این بیت از وست

کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید
معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید

شاعر ماثر گرامی شیخ عبد الاسلام پیامی در زمان شاه عباس از خیلهای وطن خود بدکن شتافته و بخدمت نظام شاه درجهٔ امارت یافته و این شعر ویراست

بزمی که در و روی سخن جانب ماست
ای دل کمی از ماست که بسیار نشستیم

شاعر کامل رفیع خان باذل از خوانین عالمگیری بوده و حملهٔ حیدری وی تصنیف نموده خوشگوست و این مطلع از وست

عارض گلرنگش از می شمع روشن میشود
از برای آتش گل آب دامن میشود

چه نشاط باده بخشد بمن خراب بیتو
بدل گرفته ماند قدح شراب بیتو

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی
بکدام امیدواری هر دم بخواب بینتو

مسکنش مصطبهٔ سرمد محمد جامی بیخود از هندوستانست با نامدار خان بسر برده و در سال هزار و هشتاد و چهار هجری مرده من دیوانه

مده از دست دامان یقین وصل ار میسر نیست
که این دلاله هم در خوبی از معشوق کمتر نیست

هرکس که دل از مدار دنیا بر داشت
عبرت ز شما کار دنیا بر داشت

دعاگوی شاعران خوش سخن منشی چندربهان برهمن از سکنهٔ اکبرآباد دست بامر منشی گری دارا شکوه بادشاهزاده امتیاز داشته بود دیوانی و انشاء بسیار ساده یادگار گذاشته روزی شاهزاده در عین غسلخانه که مجمع مستعدان هفت اقلیم بود بعرض بادشاه رسانید که درینولا از منشی چندربهان طرفه شعری سرزده است اگر حکم شود بحضور آمده بخواند در معنی فرمود شاهزاده را ترقی او ملحوظ بود بادشاه باحضارش حکم داد چون حاضر شد بادشاه درین روزها شعری که بابا از تو پسند کرده بخوان برهمن این بیت بخواند فرد

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار
بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

بادشاه دین پناه از استماع این بیت برآشفت و آستین ها برمالیده گفت کسی می تواند که جواب این کافر برساند افضل خان که از امرای معروف و بحاضر جوابی موصوف بود پیش آمده معروض داشت که حضرت شیخ سعدی از غیب دانی چهار صد سال پیشتر در رد این گفته فرد

خر عیسی اگر بمکه رود
چون بیاید هنوز خر باشد

خاطر بادشاه بشگفت و گفت اگر این قسم جواب نمیرسد از غصه امروز هلاک میشدم و خان مذکور را انعامها فرموده شاهزاده را منع نمود این چنین مزخرفات را دیگر

بحضور نیاورد و برهمن را از غسلخانه بیرون کردند بعد قتل دارا شکوه ترک روزگار خود گفته بشهر بنارس رفته موافق آئین خود بپرستش ایزد بسر برد تا در سال هزار و هفتاد و سه هجری فنا گردید

گنهم ز ساده دلی بند دیده ترگان را	بمشت خس نتوان بست سیل طوفان را
هرگز کسی نکرده نگاهی بسوی ما	کس گرم تر ز اشک نیاید بروی ما
دست هر کس ز پی شاخ امیدست بلند	قسمت ماست که بر چاک گریبان آید

چشم تا برهم زدم انجام شد آغاز عمر طی این ره آنچنان گاد از پای برنخواست

این بیت در صفت اصفهان جعفر نیز خوب گفته فرد

سحر ز مطلع دولت بکام محتاجان	چو آفتاب بر آید گشاده پیشانی

سحر بی ساحل میرزا عبد القادر بیدل ترک روزگار شاهی نموده بر تخت توکل مربع نشسته صاحب طرز خودست و کلیاتش بوزن یازده آثار هست روز عرسش آورده پهلوی قبرش که در دهلی واقعست میگذارند و اهل زیارت اشعار از و میخوانند گویند میرزا در عمر دوازده سالگی با شاهد پسری که غنچهٔ دهانش بوی قرنفل و مشک و لستان را رشک گلستان میداشت سری داشته در صفت نفحهٔ جانفزایش این رباعی نگاشته

هرگاه یارم در سخن می آید	بوی عجبش از دهن می آید
این بوی قرنفل ست یا نکهت گل	یا رایحهٔ مشک ختن می آید

گویند میرزا از دستار به پتهٔ و از ریش به بچه ریش اکتفا کرده بود ظریفی این بیت بر پارهٔ کاغذ نوشته گذاشته رفت فرد

پتهٔ و ریش میرزا بیدل	بچهٔ و ریش و بچه و دستار

چون نظر میرزا بران کاغذ افتاد برداشت بر ظهرش این رباعی را ثبت کرد رباعی

ای مغز خرد غبار تشویش مباش — عمامه نه بزرگی اندیشش مباش
گر یکسر موست آدمیت کافیست — چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

اکثری از امرای عظام مثل نواب فاضل خان رازی صاحب این مطلع

سالها شد که دلم معتکف کوی تو بود — روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود

نواب شکر الله خان خاکسار مالک این مطلع

تلافی همه بیرحمی و جفای شما — بیک نگاه ادا شد زهی ادای شما

بخدمت میرزا اعتقاد تمام داشت و دقیقه از دقائق فرو نمیگذاشتند روزی میرزا بخانهٔ نواب نظام الملک آصف جاه بود که محمد امین خان قاتل نواب حسین علیخان آمده دید فقیری ریش بروت تراشیده نشسته پرسید کیست نواب گفت میرزا بیدل استکرا اگر میرزا میگوید که همین فقیر نامیده که ریش تراشیده میرزا گفت ریش خود را تراشیده ام دل کسی را نخراشیده خان مذکور برهم شده دست بخنجر گذاشت میرزا نیز جوانی قوی جثه بود ازینطرف مشتی برداشت نواب مشار الیه افتاد و صلح داد و میرزا را بسیار دلیری کرد

نقلست روزی بخاطر میرزا میگذرد که تمام عمر ریش تراشیده ام و بخلاف شرع مبین زندگانی کرده گریه بسیار میکند و دران حال خوابش می برد سر خود را بر زانوی مبارک رسول مقبول صلی الله علیه وسلم می بیند که از آستین مبارک اشک پاک نموده میفرمایند که میرزا شاد باش تو از آن مائی میرزا بصحبت اکثری از مجاذیب رسیده و ریاضتها شاقه کشیده و سفرها ورزیده عجائبات دیده خود نقل میکرد که در سفری وقتی راه

گم کردم و در صحرای ناپیدا کنار افتادم مدت سه روز بیراه رفتم روز چهارم تشنگی جوش زد از طاقت طاق شدم که شخصی دوچار شد ازوی نشان آب پرسیدم او بطرفی نشان واده رفت بدان جانب رفتم دیدم حوضیست وسیع از سنگ لبریز آب و چهار گوشه چهار بنگله بآب خوردن مشغول شدم که نظر بسمت بنگله افتاده دیدم عورتی بالباس سرخ آراسته و بزیور بکمال پیراسته در غایت حسن و جمال و نهایت لطف و اعتدال گویا این بیت در شان اوست فرد

ز صورت آفرین هم آن گمان هست	که پنهان در تماشا سے تو باشد

نشسته محو تماشای آن حور لقا گشتم و پیشش رفته پرسیدم که ای پری پیکر کیستی واز کجائی و درین جا چگونه افتادی وی روی بمن آورده این بیت برخواند

سالها در طلب روی نکو در بدرم	روی بنما و خلاصم کن ازین در بدری

بیخود شدم و از پا درافتادم چون بخود آمدم بجز همان صحرای لق و دق بنظر در نیامد بعد طی مسافت بآبادی رسیدم القصه مرزا کامل عمر خود بوده در سال هزار و یکصد و سے رحلت نموده سن دیوانه

اگر گلشن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما	ز پیکر موج سرو خجلت شود نمایان جو نزی پا
ز غنچه او دمید بیدل جهان خطی نظر فریبے	ز معجز حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا
بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید	خون شود گر همه این خود چمن ایجاد کنید
ما را برنگ شبنم تا آشیان خورشید بالید	بدیده رفتن گو اال وپر نباشد
خدا بسند فرماند بش جاند بد	که آشنا بود و او داشنا ندهد
مخواه حاجت خود از هیچکس بیدل	که هیچکس ندهد هیچ تا خدا ندهد

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه بخوانیم	در دیگری بنما مرا بکجا روم چو برانیم
بپیراهنت مرده ام امانه یارت خانه	شکم تو می آئی و من آسوده آتش در فراز من
بیدل عمر نیست در طلب و در بدریم	در جلوه تحقیق همان بی خبریم
صد پرده شگافیم و چیزی نگشود	اکنون بر خیز تا گریبان بدریم
دی سرو قد بقد خود تجسم میکرد	تقلید قد تو پیش مردم میکرد
شد تند نسیم و لاله سر جنبانید	خندید گل و غنچه تبسم میکرد

شاعر خوش کلام شرف علی پیام اکبرآبادیست ازوست

قطع مرا یار از دوری و امقصد دور نیست	چون کبوتر پای من گیرد سر از دور نیست

حرف التاء

شاعر رنگین میر تقی الدین المشهور به تقی اوحدی وفائی بلبانی ملازم شاه عباس ماضی بوده بهند ترعبور نموده صاحب تذکره مبسوط و معروف است ازوست

عالم در و خدا یا کرامت کردی	طاقتی نیز باندازه آن می بایست

موسی طور خوش تلاشی ملا علی تجلی کاشی بهند آمده و با مولانا نظیری صحبتها داشته و در سال هزار و بست و یک هجری دست تعلق ازین جهان فانی برداشته بسیار خوشگو است

چنان مکن که هم آغوش لب کنم گله را	براه باد گذارم چراغ حوصله را
بهجر جانسوز چه یکروزه چه صد ساله یکیست	نقطهٔ دائره و شعلهٔ جواله یکیست
در قطره قطره خونم پیکان آید است	چون استخوان که پنهان در دانهٔ انار است
بسکه دارد عضو عضوم روی خواهش سوی دوست	پای خواب آلوده ام در خواب بیند کوی دوست

نقطهٔ دائره معنی طرازی ابراهیم شیرازی تیجی بلقب نموده و بهند نیز

ظهور نموده از وست فرد

جز آه کشتم گرد غم از دل بفشاند	جاروب سرا باد بود خاک نشین را
در پریشانی اگر حالم چنین خواهد گذشت	آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت
درین محیط پر آشوب نیست قطرهٔ آبی	که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد

شاعر سخندان میرزا انجم قلی خوش گوست این دو بیت از وست

ز شراب دست قدرت بازل سرشت ما را	خط جام باده خط شد سر نوشت ما را
سر باد خاک راهست دو جهان و یک نگاهست	نفریبد از تو دیر و حرم که نشست ما را

یکه تاز مضمار معانی نکته‌شناس میرزا عبد اللطیف خان تنها شاعر دلپذیر بوده است و خواهرزادهٔ میرزا جلال اسیر من دیوانه است

نتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا	میکشد این خامه صورت حال مرا
بیتو از نالهٔ من کوه پر از آواز است	سنگ در عشق تو چون تیغ مرا دمساز است

طوطی شکرین نوا میرزا محمد سعید تنها از شمار روشن قیاس و اطبای شاه عباس

روی چو در آینه آن رو بنماید	او در آینه و آینه در رو بنماید
همره یار چو از باغ بدر می آییم	من و او چون گل رعنا بنظر می آییم

الی بلخی شاعر سنجیده بوده امام قلی خان والی بلخ وی را بزر کشیده از وست بیت

بسکه رخنه شد از بس گریستم بیتو	ز سنگ سخت ترم من که زیستم بیتو

شاعر دلپذیر محمد محسن به منصب وزارت حاکم یزد سرفرازی داشته بسیار اشعار آبدار بر صفحهٔ روزگار یادگار گذاشته وی راست

مهربانانه بمن آن مه محجوب گذشت	صد الحمد که این ماه بمن خوب گذشت

ازینها

واقف وتیرهٔ سخندانی مرزا تقی مازندرانی معنی آب دلجوست و این مطلع ازوست

زدام اشک چون پروانه فارغبال میگردم	چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم

مرکز دائرهٔ نیکو بیانی آغا نقی اصفهانی خوش گوست این بیت ازوست

که خوشه‌چین زلفم که دانهٔ در خیال	چون مور قحط دیده بجز من فتاده‌ام

ایزد بخش آیین شستهٔ معاشی میر اکبر علی تشبیهی کاشی پدرش بکسب کاغذی محظوظ بوده و او مکرر بهند عبور نموده و پیر است

مست آنچنان خوشست که گوید برو زشهر	من کیستم شما چه کسانید و اینچه جاست
شد از شهر عراق آواره تشبیهی خداوند	سپاهان وکن گشتند یا سیران کشمیرش

شاعر وثیق ملا توفیق سخن سنج دلپذیر است و ساکن جنت نظیر است فرد

فغان دردمندان یافتم دارد باورانی	سپند آسا بدنبال فغان خویشتن رفتم
در یاد دو زلف بت کشمیر نژادی	شد تار سر و مار سر از گریهٔ دو چشمم

مخفی نماند که تار سر و مار سر نام دو تالاب است که در کشمیر واقع است

شاه لطفعلی قمی از شاگردان مرزا صائب بوده و بهند نیز عبور نموده ازوست

دلم از جوش حیرت بسکه در خویشتن دزد	برنگ آهوی تصویر رم در خویشتن دزد

حرف الثاء

سلطان سریر نیکو بیانی شاه عباس ثانی نبیرهٔ شاه عباس ماضیست در سخاوت و شجاعت نشانه بوده و در فصاحت و بلاغت یگانهٔ زمانه ازوست

از هجر تو دیده ام چو خون میگردد	احوال دلم بی تو زبون میگردد
ای دوست اگر ترا به بیند مانی	بر گه دست به بین که چون میگردد

مربع نشین مسند سخن سرائی خواجه حسین ثنائی از پهلوانان عرصهٔ سخنوریست و دلیران معنی پروری سلطان ابراهیم مرزائی جاهی تربیتش نموده و خواجه با ملا ولی دست بیاضی طریقه مباحثه نموده این رباعی در حق ملا بسیار بشوخی گفته

رباعی

بیچاره ولی قصد در موزون کرد | در هر بیتی غارت صد مضمون کرد

چون مهرهٔ حقه باز حرفیکه شنید | در گوش نهاده ز دهن بیرون کرد

از مشهد مقدس وطن خود بهند دلپذیر آمده و با شیخ فیضی و مولانا عرفی مشاعره کرده حکیم ابو الفتح ویرا از روی ظرافت تنگی مادرزاد میگفته دیوانش تخمیناً چهزار بیت بوده باشد از وست

روزیکه وقف روی تو کردم نظاره را | دیدم بدامن این جگر پاره پاره را

خوشا خجلت آنعاشق که در شب هجر | بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد

نام قیامت سر حرف ز محشر نگو | گردش بالین من در شب هجران او

آزار گرت بدر شهوار رسد | کی از ستم چرخ جفا کار رسد

تنگست دهان تو از تنگی جاے | ناچار بساکنانش آزار رسد

نقطهٔ دایرهٔ نیکو نهادی میر محمد افضل ثابت آله آبادی در شاهجهان آباد میگذرانید و در سال هزار و صد و پنجاه و یک شبدیز رحلت بسوی جنت الماوا جهانیده دیوانش تخمیناً چهزار بیت بوده باشد

قسم بمصحف گل عندلیب باغ توام | بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام

بی سخن همچو قلم تابع فرمان توام | بندهٔ حلقه بگوش خط ریحان توام

شاعر خوش ابیات میر محمد عظیم ثبات سخن پر شعورست و خلف میر مذکور دیر است

چون شمع تا فتاده به بزمت گذر مرا | در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا

کسی ز دست تو ظالم دگر چه چاره کنند	بغیر ازین که گریبان صبر پاره کنند

حرف الجیم

سرو حدیقهٔ اولیای افاضت لزوم مولانا **جلال الدین** رومی فرزند مولانا بهاء الدین است
و از نبار حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه گویند در عمر شش سالگی با کودکان
بر بامها سیر میکرد کودکان باهم گفتند بیائید ازین بام بران بام جهیم جلال الدین
گفت اینچنین حرکت از سنگ و گربه نیز می آید اگر در جان شما طاقت است بیائید تا سوی
آسمان پرواز کنیم این بگفت و از نظر کودکان غائب شد کودکان فریاد برآوردند
بعد از لحظه رنگ و رو دگرگون شده و چشم متغیر گشته باز آمد و گفت در حینیکه
سخن با شما میگفتم جماعه سبز پوشان مرا برگرفتند و گرد آسمان بگردانیدند و عجائبات
ملکوت بمن نمودند چون فغان شما بلند شد باز مرا درهمین جا رسانیدند آورده اند که
در بلخ بزرگان سلطان محمد خوارزم شاه در پای منبر وعظ مولانا کثرت خاص و عام
از حد گذشت و همگی معتقد شدند سلطان حسد برد مولانا رنجیده با اهل و عیال عزیمت
حج کرد چون در ولایت نیشاپور رسید شیخ فرید الدین عطار را دریافت یک کتاب
اسرار نامه بوی داده بود پیوسته باخود میداشت جناب مولانا مرید شمس الدین
تبریزیست نور الله مرقده تاریخ وصال آن مظهر کمال است مثنوی معنویش چشم و چراغ
عارفان حال و استقبال

چیست از هستی ز جمله صعب تر	گفت عیسی را یکی هشیار سر
که ازان دوزخ همی لرزد چو ما	گفت ای جان صعب تر خشم خدا
گفت ترک خشم خود اندر جهان	گفت ازین خشم خدا چه بود امان

کیست که بنمایدم راه خرابات را
تا بدهم مزد او حاصل طاعات را

کاش دهندم بهشت عاریت زاهدان
تا بگرد دگر دمی وجه خرابات را

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

یکدست جام بادهٔ و یکدست زلف یار
رقصی چنین میانهٔ مستانم آرزوست

بربستی چشم یعنی وقت خوابست
نه خوابست این حریفان را چه خوابست

نوشته ست خدا اگر بچهرهٔ دلدار
خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

لاف محبت زنم تا نفسیست در تنم
در تمام عمر خود بیتو دمی نزنم

بعد از هزار سال اگر بر لحدم گذر کنی
مشک شود همه گلم روح شود همه تنم

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم
من آن نماز حساب نماز نشمارم

مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی
حدیث درد فراق تو با تو بگذارم

ای دوست که دل ز بنده برداشتهٔ
نیکوست که دل ز بنده برداشتهٔ

دشمن چو شنید این نگنجد ز نشاط
در پوست که دل ز بنده برداشتهٔ

سرآمد بادشاهان فلک بارگاه **جلال الدین** محمد اکبر بادشاه بن همایون بادشاه درگاه وی مجمع مستعدان هفت اقلیم بوده و در شجاعت و سخاوت پنجه از بادشاهان اولی العزم ربوده از وست

شبنم نگو که بر ورق گل فتاده است
آن قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

دوشینه بکوی می فروشان
پیمانهٔ می بزر خریدم

اکنون ز خمار سر گرانم
زر دادم و درد سر خریدم

عمدهٔ سلاطین گردون دستگاه نور الدین محمد جهانگیر بادشاه بن جلال الدین محمد اکبر

بادشاه در عدالت و سخاوت سر آمد سلطان روزگار بوده و طبعش بشعر و شعر میل تمام مینموده

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده
اندوه دل وسوسه ناکت خورده
مانند قطرهای شبنم به زمین
جا گرم نکرده که خاکت خورده

فاضل و کامل و صاحب دیوان قصیده و غزل و مثنوی و لجو قلندر جهان گرد
حاجی جلال خان جمالی کنبو دهلویست در عهد بابر بادشاه ترک منصب نموده بکره
بزیارت بیت الله شتافته و کتابی موسوم بسیر العارفین در بیان احوال بعضی
از مشائخ نگاشته چون بخدمت مولوی جامی رفته بتفاوت یک وجب نشست مولوی
که مرد محتشم بود بید باغ شده گفت میان سگ و تو چه فرق ست گفت یک وجب
مولوی انفعال کشید و دانست که جمالیست پرسید چه نام داری ملا گفت جمع مال
مولوی گفت جمال ازین بر می آید پای باقیست و گفت وعده مولوی عذر خواست
و باعزاز و احترام پرداخت و استدعای اشعار طبع زاد از و نمود جمالی دو مطلع خواند

مارا ز خاک کویت پیراهنیست بر تن
آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
مرا از تیرهای او پر از گشت هر پهلو
کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو

مولوی محظوظ شده آفرین گفت ملا در عهد همایون بادشاه مراجعت بدهلی نموده
نقد ودیعت سپرد قبرش در جوار مزار حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره ست من دیوانه

از سینه هر کشم دل محنت رسیده را
تا هر دمم بخون نکند غرق دیده را
عشق راطی نشانیست که صد ساله سخن یار
با یار به یک چشم زدن میگوید

پیر مغان میکده خوش کلامی مولوی نور الدین عبد الرحمن جامی عالمی بکیفیت
کلامش مدهوش و جهانی غاشیهٔ اعتقادش بدوشش سلطان حسین مرزا امیر علیشیر

اعزاز و احترامش باقصی الغایت می نموده اند طبیعتش بشوخی و بذله سنجی میل تمام داشته روزی ملا شاعری که این مطلع از وست

تا شنیدیم که نتوان لعل ترا جان گفتن		آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن

پیش مولوی آمده برخواند و تحسین یافت از غایت خوشحالی استدعا کرد که این مطلع را بدعوی هر چهار سو بیاویزند مولوی فرمود ترا نیز پهلوی آن باید آویخت تا معلوم شود از کیست چون بسمع مولوی رسید که ملا شاعری میگوید که شعرای عصر معانی از اشعار من دزدیده بشاعری نام بر آورده اند در بارهٔ وی این دو قطعه فرمود

شاعر میگفت دزدان معانی برده اند	قطعه	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیده ام اکثر شعرهایش را که یک معنی نداشت		راست میگفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

این قطعه اشتهار یافته بملا شاعری رسید ملا رنجیده شکوه مولوی آورده مولوی فرمود من شاعری گفته ام کاتب نکته نهاده باشد درینصورت گناه کاتب است

لطیفه روزی پیری با پسری از اکابر سمرقند که ریش درازی داشت پیش مولوی آمد پسرش بتقریبی صفت انگورهای دیار خود کرد و در آن میان میگوید که در ولایت ما انگوری سیاه و بالید و پر شیر میشود که آنرا ریش بابا گویند در خراسان شما مثل آن انگوری نیست مولوی فرمود ما نیز انگوری سیاه بالیده و پر شیر داریم که آن را خایه غلامان گویند خایه غلامان ما به از ریش بابای شماست

لطیفه چون مولوی بسفر حجاز بسمنان رسید زاهدان قافله اش را تشویش دادند و گفتند که شما بعض چیزها از ما پنهان کرده اند چه خیال با شلوارهای شما را باز خواهیم جست مولوی فرمود آنچه در شلوارهای ایشان بیابند بگیرید از آن شماست

لطیفه قاضی غور مرد سیاه چهره و قبیح الوجهی و پرموی و فربه بوده مدتی چند
کفایت مهمات خود در هرات مانده بود روزی پیش مولوی آمده مولوی گفت تو درین شهر
بسیار ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده اند
مولوی گفت این زمان که آمده کمترک شده باشد ؛

لطیفه در لطیفه آنکه هراتی مقلد صورت قاضی قبیح الوجهی را می برآورد و آنرا
آماده هزل ساخته مردمان را میخندانید قاضی وی را طلبداشته گفت که ای
مردک ترا میرسد که در هر جا صورت مرا می برآئی گفت لعنت خدا بر کسی که
صورت شما برآورده است ؛

لطیفه یکی از شیخ زادهای شهر که خالی از بلاهتی نبوده و دعوی شاعری میکرد
چنانچه این غزل مولوی را جواب گفته پیش مولوی آورد

بسکه در جان فگار چشم بیمارم توئی ‌ ‌ ‌ هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

بعد از آن غزل خود بگذرانید بر مطلع مولوی اعتراض آورد که شما گفته اید هر که
پیدا میشود از دور پندارم توئی شاید خری یا گاوی پیدا شود مولوی گفت پندارم
توئی القصه لطائف مولوی زیاده از حوصله تحریر و خارج از اندیشه تسطیر است ولادتش
روایت صاحب رشحات صفی الدین علی بیست و سوم شعبان در سال هشتصد و
هفتاد هجری در جام اتفاق افتاده و وفاتش در سال نهصد و هشت واقع شده من دیوانه

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت ‌ ‌ ‌ طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت

بر من از جور تو هر چند که بیداد رود ‌ ‌ ‌ چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

آه از آن که گر بسر آهیکه روم ‌ ‌ ‌ بهر چه دمی من از ره دیگر برود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد / برای آمدن آنجا بهانه باشد

شب دلسوخته آهی ز سر درد کشید / صبح نشنید و بماندم نفس سرد کشید

دل بچنگ غم آهنگ سرودی نکند / که روان بی زخم از سر مژه رودی نکند

بی رخت چون بچمن راه کنم / سوی گل بنگرم و آه کنم

جامع فنون علمی و عملی عبد الواسع جبلی جبال قصایدش پر فریب بهار شقایق و نعمان صنایع و بدایع بوده و مداحی سلطان سنجر بن ملک شاه می نموده دیوانش تخمیناً هشت هزار بیت بوده باشد ازوست ✣

ز عدل کامل خسرو ز امن شامل سلطان / تدرو و کبک گور و هزبر خوش باشند در گلستان

یکی بجوابه شاهان دوم بخانه طغرل / سه دیگر مونس ضیغم چهارم مونس ضیغم

چهارم محرم لعبان بنان اوست در بخشش / شبان وست در کوشش لقای اوست در مجلس

نوای اوست در میدان یکی ارزاق را باسط / دوم ارواح را قابض سوم تایه چهارم فتح را برهان

آرایش آفاق شد رخسار بزم آرای تو / آسایش عشاق شد دیدار روح افزای تو

هر روز گویدان پسر کایم برت فردا سحر / در ده که عمر آمد بسر از وعدهٔ فردای او

من عشق او گزیدمی در دیگران بپریدمی / گر در جهان کس دیدمی از نیکوان همتای او

در کوی آزادگان در راهش از افتادگان / یعنی بسی افتادگان جان داده در سودای او

شیخ گیش معدی قدسی سرای مخاطب بنادر الملک میر سید جابردی امیری است و عمده معتمدان همایون پادشاه بوده و در عهد اکبر پادشاه سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده

حسن بتان کعبه ایست عشق بیابان او / سرزنش ناکسان خار مغیلان او

شیفته شاه گوهر نثاری حجوعی قندهاری بعراق عجم رفته و بوطن معاودت نموده

نموده ازوست

حلقهٔ ماتم و هنگامهٔ شیون صد بار	به ز بزمیکه درو انجمن آرائی نیست

جان جسم سرای جانی مقلد بخارائی بسند رسیده توطن ورزیده ازوست مطلع

چون گرد کرد و جای هرگز گذر نکردم	گر دست فرقت تو خاکی بسر نکردم

واقف وتیرهٔ نزاکت آفرینی مرزا محمد جعفر قزوینی در عهد صفویه متصدی وطن خود بوده ازوست

آنکه در پهلوی با یافته جا شمشیر ست +++	آنکه دم میزند از جوهر با شمشیر است

شاعر معنی پرور سخندان محمد جعفر مردیسی مخاطب باصفخان در عهد اکبر بادشاه بمرتبه وزارت رسیده و در عهد جهانگیر بادشاه بمهم دکن مامور گردیده ازوست

آماده گشته ام دگر امشب نظاره را	پیوند کرده ام جگر پاره پاره را

طوطی گویا مرزا داراب صاحب طبع سلیم بوده است و شاگرد ابو طالب کلیم [illegible]

الهی رهنما سوی خود این بیهوش غافل را	ز درد و ست جامهٔ پیباغ چون طاوس گردون را
لب میگون جانانرا چه نقصان از غبار خط	ز رنگینی نمید از دیدا اشعار رنگین را
خوشست بوسه بران لعل خط رسیده خوشست	بلی حلاوت شفتالوی رسیده خوشست
مست بیخود شوخ من افتاده است	بر زمین همچون چمن افتاده است

صد برگ گلستان سخن گستری شاعر زیبا سخن میر جعفری خوشگوست و ازوست

دل رفته و جانم هدف ناوک نازست	اینها همه از شوخی اظهار نیازست

سخن سنج صاحب همت ملا ظفر علی جرأت مرد سپاهی جمیع البقر بوده و اشتهار خاصه بجدی داشته که هرکه می شنید حیران می ماند خود حکایت کرده که روزی

در اصفهان مهمان آشنای بودم بعد فراغ از طعام ویرا از بخشان من معلوم شد
که رغبت به بیضه مرغ بیشتر دارم گفت در خانه حاضر است اگر تناول نمائی بهر قسمی که
رغبت فرمائی پخته بیارند گفتم الحال سیرم چون رخصت شده بخوابگاه آمدم همین که
نشستم خادم آن عزیز شصد بیضه در سبدی پیش من آورد و شب زمستان بود آتش
افروختم و نشستم و در خود رغبت تمام به بیضه ها یافتم سبد را پیش آوردم و در آتش
بریان میکردم و پوست می انداختم و میخوردم تا شصد بیضه تمام شد آنگاه جرعهٔ آبی
خوردم و بخواب رفتم و بر خود حکایت کرده که یکی از دوستان من در حوالی شهر
زراعت خربزه داشت بدیدنش رفتم دیدم خربوزه های بسیار بر صفحه از صفحه
برهم توده اند و می خواهد برای هر یک آشنا خرواری بفرستد چون مرا دید بطرز
پرسید اگر این تمام خربزه ها بتو واگذارم در چند مدت توانی خورد گفت امتحان
باید کرد گفت آنچه از اشتهای تو شنیده ام در سه ماه شاید بانجام رسانی آنگاه گفت
این خربزه ها تعلق بتو دارد تا تمام شدن در همین مکان مهمان مائی گفتم بشرطیکه
مرا زوجه هست او هم با من باشد آن مرد راضی شد و همان لحظه برخاسته بخانه دیگر
رفت و آن خانه را بمن واگذاشت من ببازار آمده بتفحص زنیکه بعقد راضی شود
میگردیدم تا آنگاه که زنی پیر با من امر رضا داد و ویرا با خود بردم و در خانه بسته
برهنه شدم و لنگی بسته برکنار حوض نشستم و بخوردن خربزه و مجامعت با آن ضعیفه
مشغول شدم روز اول بیست نوبت و باقی چهل چهل نوبت جماع میکردم آن ضعیفه
قریب بهلاک رسیده بود روز سوم از آن خربوزه ها چیزی باقی نمانده و در آن
سه روز آن زن زیاده بر شش خربزه نتوانست خورد چون این خربوزه ها تمام شد

ترسیدم که اگر صاحب خانه معلوم کند که در سه روز خورده ام مرا رسوا خواهد کرد لهذا تا یکهفته بچاشت و شامی که آنعزیز میفرستاد قناعت کرده گذرانید چون هفته تمام شده دیگر اخبر کردم آن شخص تا زنده بود در محافل و مجالس این قصه را نقل میکرد و مردمان کذب می پنداشتند القصه ملا باین حال حالی از غنای نبوده بصبر و قناعت میگذرانیده تا در همان شهر از بند شکم نجات یافت

ای طبیب مجمع جان فکر کار خراب کن
یا شکم از دبستان یا درم کرامت کن
ساقیست ستیزه کار با ما
آید چه کند خمار با ما
امروزی نیست از قدیمست
ناسازی روزگار با ما

حرف الحاء

محیط امواج معانی و بحر ذخار در کشف کرامات ابو سفیان ثوری شیخ محمد عطا معروف بشیخ حمید الدین ناگوری قدس سره فرزند نجار است و در عهد سلطان معز الدین سام بدار الخلافت دهلی آمده در علم ظاهر بپایهٔ اجتهاد رسید و در اقصای خطهٔ ناگور واد نداز ین جهت بناگوری اشتهار یافته مدت سه سال قاضی انجا بود و در دیانت و تقوی نظیر نداشت شبی از شبها حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم را در واقعه می بیند که بسوی خود میخواند علی الصباح ترک تجرید نموده هیچکس را خبر نکرده مسافر گشت و به بغداد رسید و حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره را دریافت و مرید گشت در مدت یکسال بیمن توجه تربیت آن بی نظیر بدرجهٔ کمال رسید و خرقه یافت خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی رحمة الله علیه هم در انجا بود و ویرا نیز دریافت و محبتی تمام فیمابین واقع شد آخر از شیخ الشیوخ رخصت شده بزیارت بیت الله رفت و مدت

سه سال مجاور آنجا گشت و به بسیاری از اولیای عظام را دریافت و از آنجا به دهلی
مراجعت نموده تا دم زیست خواجه قطب الملة و شیخ حمید الدین قدس سره باهم
بودند چنانچه مرقد مبارک هر دو بزرگ در دهلی یکجا واقع ست و حضرت شیخ کم کسی را
مرید کردی چنانچه در تمام عمر سه کس را مرید کرده هر سه صاحب کمال و حالات و مالک
کشف و کرامات بوده اند یکی شیخ نهراروالی که خواجه قطب الدین الملة قدس سره
با او دوستی تمام داشتی و شیخ بهاء الملة زکریا رحمة الله علیه نیز درویشی ویرا پسند کرده
نقلست شبی دزدی بخانهٔ شیخ نهراولی درآمد و چندانکه جست چیزی نیافت شیخ مشار الیه
آگاه شد ریسمانی از برای تافتن ترتیب داده بود آورده پیش دزد انداخت و
آهسته بدو گفت که ببر محروم مرو و روز صباح با اهل عیال خود آمده تائب شده و
مرید گشت و یکی از اصفیا گردید دوم شیخ معین الدین قصاب که گوشت فروختی
و در حق هر که هر چه فرمودی همان شد چنانچه قاضی فخر الدین در خدمت او بسیار رفتی
روزی شیخ پرسید مطلب تو چیست گفت قاضی جای شوم گفت برو تو قاضی شهر
خواهد شد او قاضی شهر شد شخصی دیگر بخدمتش آمدی از وی پرسید خواهش تو چیست
گفت امیر داد شوم گفت برو تو امیر داد خواهی شد او امیر داد شد همچنین مولانا احمد
بخدمتش آمدی روزی از وی پرسید چه میخواهی گفت بخدا برسم گفت برو بخدا خواهی رسید
او بخدا رسید و یکی از واصلان گشت و همچنین مولانا وجیه الدین در بدو حال بخدمتش
میرسید گفت ترا چه مقصود ست گفت فاضل شوم گفت برو فاضل خواهی شد او
فاضل کامل شد سوم شیخ شادی ارسن تائب شیخ حمید الدین ناگوری ویرا خرقهٔ خلافت
داده به بداؤن رخصت فرمودی انجا ماند شیخ نظام الدین ابو المؤید که یکی

از کاملان عصر بوده بخطه بداون آمده بیمار شد شیخ شاهی بعیادتش رفت شیخ نظام الدین
ابو المؤید گفت دعای و همتی بکار برند که ازین رنجوری نجات یابم شیخ شاهی گفت ای
مخدوم شما کاملید و من مرد بازاری ناقص مرا چه همت گماشتن در شان همچو شمای
باشد حضرت شیخ مشار الیه معذور نداشت بعد از ان شیخ شاهی گفت چون مرا این کار
فرمودید یاری دارم شرف الدین خیاط که نزدیک دکانی دارد ویرا نیز باید طلبید
چون حاضر آمد شیخ شاهی رو بشرف الدین خیاط آورد و گفت حضرت شیخ را رنجوری
صعب نموده است از سر تا ناف بر ذمه من آید و از ناف تا پای در عهده تست
هر دو ایشان زمانی مراقب شدند و برخاستند شیخ شاهی دست خود را تا ناف
فرود آورد و شرف الدین از ناف تا پای دست بکشید فی الحال شیخ نظام الدین
ابو المؤید برخاست و دوگانه شکرانه ادا کرد و صحت کلی یافت چون مکاشفه
شیخ شاهی شائع گشت عالمی رو بدو آورد و معتقد شد درویشی در بداون بود
او را احمد کانسی گفتندی در مسجد با شیخ شاهی درخورد و گفت ای شاه تو بسی
هنگامه را کرده ترسم سوخته نگردی همدران ایام بخانه شیخ شاهی آتش داده
و شیخ مذکور بسوخت غرض شیخ حمید الدین قدس سره صاحب کمالی بوده که
این چنین کسان از مستفیدان بوده اند سالی امساک باران شد و خلق
در معرض تلف افتاد سلطان شمس الدین معتمدی را فرستاده از اولیای
که در شهر بودند استدعای توجه نمود چون آن معتمد بخدمت شیخ حمید الدین آمده
حقیقت عرض داشت فرمود فردا جای مقرر و مصفا کنند و فرش خاص بگسترند
و نعمتهای الوان مهیا کنند و قوالان خوش لهجه را حاضر آرند سلطان همچنان کرد

چون درویشان که در شهر بودند حاضر آمدند از طرفی سماع شروع شد و از جای
تقاطر باران آغاز گشت بحدی بارید که رفتن درویشان بمنزل خود دشوار شد
القصه شیخ هیچ زحمتی نداشت نیم ماه رمضان المبارک در تراویح خود ختم قرآن نمود بعده
سر مبارک بسجده گذاشت و جان بحق تعالی و تبارک تسلیم کرد تا حال از مزار
فائض الانوارش فیض میرسد و شیخ را سخنی خالی از لطیفه نبودی چنانچه آذری
شیخ کبیر خوارزمی که یکی از علماء کبار بود با مولانا بلخی در عرسی با اسپان عراقی
میرفتند شیخ حمید الدین نیز بر استری میانه سوار از عقب در رسید ایشان
چون شیخ حمید الدین را دیدند عنان اسپان باز کشیدند مولانا کبیر رو بشیخ
آورده به تبسم گفت که مرکب شما بسیار صغیر است شیخ فرمود اگرچه صغیر است اما در روش از کبیر است
تصانیف شیخ بسیار است نوبتی بشیخ فرید الدین نامه نوشته بود و رباعی نیز
در و ثبت کرده حضرت شیخ بران رباعی از چاشت تا شام وجد کرده آن اینست

آن عقل کجا که در کمال تو رسد	وان روح کجا که در جلال تو رسد
گیرم تو پرده برگرفتی ز جمال	آن دیده کجا که در جمال تو رسد

سر دفتر واصلان قدسی صفات امیر حسینی سادات نام وی حسین بن عالم
بن ابی الحسین ست روزی امیر بشکار رفته بود آهوی را دید خواست تا تیری
بر وی بفگند آهو باز پس نگریست و گفت حسینی تیر بر ما میزنی خدای تعالی ترا
از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از بهر این و غائب شد آتش طلب
در نهادش زبانه زد و از هر چه که داشت بیرون آمد و با جماعه آزادان بملتان
رفت شیخ رکن الدین قدس سره آن جماعه را ضیافت کرد و چون شب شد

حضرت رسالت پناه صلی اللہ علیه و آله و سلم را در خواب دید که میفرماید
که فرزندان مرا ازین جماعه بیرون آر و بکار مشغول گردان روز دیگر شیخ رکن الدین
با ایشان گفت که در میان شما سیدکیست اشارت بامیر حسینی کردند ویرا از میان
شان بیرون آورده و تربیت کرده و بمقامات عالیه رسانید پس بخراسان فرستاد
اهل هرات جمله مرید و معتقدش شدند امیر با شیخ فخر الدین عراقی و شیخ صدر الدین
کرمانی صحبتها داشته و خرقه از شیخ شهاب الدین عمر سهروردی یافته رسائل او
منظوم و منثور در حقائق و معارف شهرت تمام دارد خصوصاً نزهت الارواح
و زاد المسافرین قبرش در مفرح هرات بیرون گنبد عبداله بن جعفر طیار است
رضی اللہ عنه تاب ثراه تاریخ رحلت اوست این چند بیت ازوست نظم

تو از خود بر کران ماندی و گر نه		میان جان جانان خود میان نیست
کمال عاشقی پروانه دارد		که هیچ از سوختن پروا ندارد
دردا دلم از شمار دفتر بگذشت		وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی		من تشنهٔ آب و آبم از سر بگذشت

میکش شش مصطبهٔ معنوی خواجه حسن دهلوی در مقامات درویشی یگانه و در حسن
معامله بی بدل زمانه روزی امیر خسرو دهلوی در مقامات درویشی رحمة اللہ علیه
با شیخ نظام الدین اولیا قدس سره جهت نماز جمعه از پیش دکان خواجه
میگذشت دید جوانے خوش منظر به دکان نان میفروشد پیش رفت و گفت
نان بچندمی فروشی گفت یک طرف در پله ترازو زر و یک طرف نان گفت
اگر کسی زر نداشته باشد گفت از و عوض زر سنت بگیرم امیر متعجب ماند

در شیخ عرض داشت شیخ نگاہے کرد و روان شد خواجه بیتاب گشت و عقب شیخ
بمسجد شتافت و سر در قدم گذاشت و مرید شد شیخ را هرگاه که ذوق سماع شدے
بقوالان فرمودے که شعر خواجه حسن بگویند خواجه صاحب چند دیوان است و اهل هند
ویرا سعدی هندوستان گفته اند مولوی جامی معتقد غزلیاتش بوده القصه مخدوم الاولیا
تاریخ وصال آن زبدة الاصفیا هست من دیوانه +

رخش خوکرده دیدم رفتم از هوش		عجب کیفیتے بوده این عرق را
من گناه نکرده ام لیکن		خوی بد را بهانهٔ بسیار
بوعده میدهم وصل چشم او لیکن		حدیث مردم هست اعتبار نتوان کرد
حسن دعای تو گر مستجاب نیست		مرنج ترا زبان و گر دل دگر دعا چه کنند
بمکتبی که درو میروی همه طفلان		بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیخوانند
از خویش برون شو و زدرد خویش درون آی		تا کم نشوی کشندهٔ خویش بیائی
مدعی گفت به لیلی به نظر رو		که تو لیس چابک و موزون نه
لیلی ازین حرف برآشفت و گفت		با چو تو گویم که تو مجنون نه +

مست میکدهٔ راز شمس الدین محمد خواجه حافظ شیرازی سر حلقهٔ عارفان صاحب حال
بوده در فصاحت عدیم المثال در علم قرأت نیز مهارت تمام داشته هر شب
جمعه در صحن جامع شیراز تردد کردے و قرآن مجید ختم نمودی چون امیر تیمور
گورکان بشیراز رسید کس فرستاده خواجه را طلبید چون خواجه شد امیر فرمود این بیت تو گفتهٔ

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را		بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

گفت بلی پس بادشاه بشخصے اشارت کرد که ده هزار دینار از خواجه جهت پیشکش

تا بستان خواجه بخندید و گفت من استطاعت ندارم که از عهدهٔ آن بیرون آیم
پس فرمود صد شهر ویران ساختم تا سمرقند و بخارا که وطن ماست آباد کنم تو بخارا را
بخال هندوی بخشیدن میتوانی و با وجود این اندک تمنا اظهار عجز میکنی خواجه
بسوی خرقهٔ کهنه که در بر داشت اشارت کرده گفت که ای سلطان نتیجه بخشیدنهاست
که بدین حالت شده امیر را این لطیفه خوش آمد و خواجه را رعایت تمام کرد
خواجه عماد الدین مسعود و حاجی قیام الدین وزیران شاه شجاع بادشاه معتقد بوده اند
بسیار اعزاز و احترامش می نموده و کلام سراپا الهامش که بلسان الغیب مشهورست
نقل محفل شاه شجاع بوده اکثر کسانیکه در حالت اضطرار تفال از دیوانش برگرفته
اند بوقوع در آمده چنانچه عزیزی را فرزند گم شده بود مدتی در جست و جویش بود
چون التجا بدیوان خواجه آورد سر ورق این بر آمد

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم		بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

حیران بماند و ندانست که خواجه چه میفرماید بعد چندی در شهری به تکیه فقیری وارد
میشود و پسر را در لباس آزادان نشسته می بیند آب در چشم گردانیده ویرا در کنار
می گیرد و میپرسد که ای جان پدر چه حال داری و در یخجا چگونه افتادی گفت
بعد سرگشتگی بسیار در یخجا رسیدم و در فرقهٔ آزادان مرید شاه عشق الله شده ام
شاه مذکور چون ماجرا شنید پسرش را بدو حواله کرد آنزمان ویرا یاد آمد که خواجهٔ
فاش گفته بود که وی آزاد شده است و بندهٔ عشق الله است روزی مخدومی
مولوی محمد رضای سنبهلی سلمه الله تعالی با یکی از تلامذه بنیاد خان نام که بحسن
صورت و سیرت و صفای ذهن و طبیعت مقبول دلها بود والفت فرزندانه داشتند

چون عارضهٔ چیچک بر وی شدت آورده از غایت اضطرار دیوان خواجه گشادند
سرورق این بیت بر آمد فرد

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا	گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

روز دوم خانهٔ هستی خانم صدرت را از سیل نیستی از بنیاد بر انداخت و ببرد و جانی
بدوستانش رفت که نصیب دشمنان مباد

ایضاً روزی میرزا بدیع الدین خان از تلامذه فقیر مادرش سخت بیمار بود
دیوان خواجه گشاد و پیش راقم السطور گذاشت که معنی بیت سرورقش باید گفت بیت خود این بود

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی	فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

گفتم خواجه میگوید این طعام که حاضر است زود باشید و بخورید که مریض عنقریب
میگذرد چون از طعام پرداختند آواز نوحه بلند شد که فلان در گذشت
ایضاً و از غرائب اقوال آنکه شخصی برادرش از مدت مدید محبوس بود و در غصهٔ
رهائیش ناامید پیش آمده میگوید که اگر دیوان خواجه بودی فالی از وی برگرفتی
که وی کی نجات خواهد یافت همین که این حرف از زبانش بر آمد از غیب
بگوش فقیر این مصرعهٔ خواجه بر خواندند مصرع که دم همت ما کرد ز بند آزادت
با وی گفتم که دل قوی دار که خواجه میفرماید که ما وی را آزاد کردیم و همچنان شد
پس یکماه آنعزیز پیش فقیر آمده تسلیم کرد و گفت که فرمودهٔ شما بوقوع آمد برادرم
نجات یافته بخانه آمد القصه مرقد مبارک خواجه در مصلای شیراز واقع است
و خاک مصلا تاریخ وصال اوست کلیاتش پهلوی مرقدش نهاده می باشد
اهل زیارت فال از وی میگیرند دیوانش که سرا پا انتخاب است باین چند بیت ازو اکتفا نموده

ابیات

ابیات

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند	آدم بهشت روضه دار السلام را
ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست	ببین که در طلب حال مردمان چونست
خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست	گشاده کار من اندر کرشمهای تو بست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج	بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست
قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود	ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
معاشران گره از زلف یار باز کنند	شب خوشست باین حیله اش دراز کنند
چو گفتمت بلبت بوسه حوالت کن	بخنده گفت کیت با من این معامله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت	فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود
شاهدان نیست که موئی و میانی دارد	بندهٔ طلعت آنم که آنی دارد
مردم دیده تیمم کند از خاک درت	گرچه در خانهٔ خود آب روانی دارد
گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم	مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت	ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم	که من نسیم حیات از پیاله می جویم
ز شوق نرگس سرو بلند بالائی	چو لاله با قدح افتاده در لب جویم
شراب لعل کش و روی مه جبینان بین	خلاف مذهب اینان جمال آنان بین
چراغ روی ترا شمع روز پروانه	مرا بعشق تو با حال خویش پروانه
من شکسته ز غیرت بیافتادم دوش	نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه بودی ار دل آن مهربان بودی		که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی
در خرابات مغان نیست بهوش شیدائی		جای خرقه گرو و بانده و دفتر جائی
گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد		آه گر در پی امروز بود فردائی

حسودان این مقطع ابشاه شجاع بادشاه که نسبت خواجه رنجشی داشت میخواست بهیچ ایذای برساند رسانیدند و نسبت به کفر کردند که انکار قیامت کرده چون معنی بخواجه رسید مولانا فرمود بیتی دیگر گفت الحاق باید کرد که آن مقطع مقوله دیگر خواجه این بیت گفته ملحق گردانید فرد

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه گفت		بر در میکده با دف و نی ترسای

و از آن مهلکه نجات یافت و باعث رنجش بادشاه این بود که روزی با خواجه گفت که غزلهای شما مشتمل گفته های باریک و تیره نیست که از مواعظت و پند و شراب و کباب و خال و خط مخلوط است خواجه گفت اشعار بنده از شرق تا غرب رسیده و ابیات شعرای شاه در بیرون شهر نرسیده بود

شاعر خوش سخن مولانا حسن اصلش از کاشانست و مولد وی خطه اهل بهشت نشان در عمر خود هیچ امیری را مدح نکرده بود بجز حضرت امیر المومنین علی مرتضی علیه الصلوة و السلام قصاید وی شهرت تمام دارد گویند مولانا حسن بعد زیارت مکه معظمه و حرم رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم باستانه بوسی حضرت شاه نجف صلواة الله و السلام علیه مشرف شد و این منقبت بروضه آنجناب برخواند که مطلعش اینست مطلع

ای ز بدو آفرینش پیشوای اهل دین		وی ز عزت مادح حضرت روح الامین

در آنشب آن حضرت را بخواب می بیند که عذرخواهی کرده میفرمایند که ای
کاشی از راه دور آمده ترا دو حق بر ماست یکی مهمانی و دیگر صله شعر به بصره رو و آنجا
بازرگانی ست که او را خواجه مسعود بن افلح میگویند از ما ش سلام برسان و بگو
که امسال در سفر بحر عمان کشتی تو غرق می شد یکهزار دینار نذر ما کردی
ما مددگاری نموده اموال ترا بساحل رسانیده ایم آن وجه را ازو با انعام
خود بگیر و صرف نمای چون مولانا به بصره آمد خواجه را دریافت و پیغام آن حضرت
رسانید بازرگان از غایت خورمی بشگفت و سوگند خورد که این حال بگفته
بودم فی الحال آن زر را تسلیم نمود و خلعتی بر آن بیفزود ::

طوطی شکر شکن مولانا شرف الدین حسن ابن ناصر علوی غزنویست از اہل کمال
بوده روزی وعظ میگفت هفتاد هزار کس در پای منبرش حاضر بودند که همگی
را اعتقاد بوی داشتند چون بهرام شاه ازین حال آگاه شد متزلزل شده دو شمشیر برهنه
در یک غلاف بروی فرستاد پس سید عزم حجاز کرد و ترجیعی گفته بمرقد حضرت
رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم می خواند چون باین بیت رسید

لاف فرزندی بیارم زد درین حضرت ولی		مدحتی آوردم اینک خلعتی بیرون فرست

از روضه مطهره مقدس آنسرور خلعتی بیرون آمد جمیع حاضران از کشف
این کرامت معتقد وی گشتند بعد زیارت حرمین الشریفین به بغداد آمده توطن گزید

دارم دلکی چو ریگ و باران دشمن		بر من شده جمله دوستداران دشمن
در خانه تو بزینهار آمده ام		یک دوست توئی و صد هزاران دشمن

مالک ملک معانی و یکتا ابو البقا سلطان حسین مرزا حسینی

مرزا البسیار خوش ادا است و این مطلع وی راست

آلوده گردی از پی صید که گشتی	غرق عرقی از دل گرم که گذشتی

حیدر کلیچه پز مردی رهائی بوده و معاصر مولوی جامی از علوم بهره نداشته

اما شعر از و نیک سر بر میزد و این مطلع وی راست

پس ازین بهر سر ره من عرض میتوانی	که کنم دعای جانت به بهانه گدائی

گاهی یاران از و مطائبه میکردند که او معنی شعر خود هم نداند و این مطلع را

استشهاد می آوردند که خود هم گفته مطلع

چنان طوطی صفت حیران آن آئینه رویم	که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم

تماشای قدرت حضرت بیچونی شاعر شوخ طبع ملا حیرتی تونی وی شیعه
اثنا عشریه بوده و هجای اصحاب مستطاب میکرده مردم آن ملک عدمش را بر وجود
ترجیح می نهادند لهذا بایران شتافت و بملازمت شاه طهماسپ امتیاز یافت
چون این چنین شخص از ان ملک ندرتی تمام داشت شاه رعایت خاطرش را منظور داشته
و ملاطفت و رعایت فرمودی چون بسبب کمال تقوای پادشاه احدی ارتکاب
مناهی نمی توانست کرد مولانا حیرتی گاه گاهی پنهان خمر می خوردند و بدین سبب
معاتب و متواری میزیست دو سه نوبت ویرا دران صورت پیش پادشاه
بردند و هر مرتبه بتقریبی از غضب پادشاه رهائی می یافت تا آنکه روزی در مستی
اندرای هم بکبی رسانیده بار من کرده بدرگاه پادشاه آوردند حیرتی
دانست که امروز پادشاه از سر جریمه اش نخواهد گذشت همین که نظرش از
دور بر پادشاه می افتد گوید مبادا در حق من اراده بدی داشته باشند که پشیمان

فرو تن خواهند گذشت که باطن حضرت عمر حیرتی را زو شاه ازین سخن بتبسم گشت و از سر هزالیش در گذشت ابیات

خدا چو صورت یوسف چنان لطیف رقم کرد
برای صورت خوب تو امتحان قلم کرد

از زهر چشم دوست چه جای شکایت است
آن زهر چشم نیست که عین عنایت است

حیرتی یک سخن از من بشنو
تا همه عمر ترا بس باشد

شعر نیکو پسر نیکورا
معتقد باش ز هر کس باشد

گر همه عمر گرفتار بلا باید بود
به که از وصل تو یک لحظه جدا باید بود

یار هر گه پی دشنام زبان بگشاید
دست بر داشته از بهر دعا باید بود

جز حدیث تو نگویم چو روم پیش رقیب
روز مرگیست زبانی بخدا باید بود

من درین شهر برای تو مقید شده ام
گر نباشی تو درین شهر چرا باید بود

حیرتی تاب جدائی چو ندارد از یار
بجفائیکه کند یار رضا باید بود

گر سرم چون قلم از تیغ تو بر باد رود
نیست ممکن که مرا نام تو از یاد رود

واقف دقیقهٔ خوش کلامی شاعر تیز طبع درویش ختامی لیکن در آنجا میگذرانیده خوش گوست این مطلع ازوست مطلع

خلق جمع اند به نظارهٔ چشم تر ما
بر وای اشک ببر معرکه را از سر ما

راکب مرکب نیکو نهادی سید حسن استرآبادی سخن سنج کرامت معاصر مولوی جامی منه

توان به هجر تو آسان وداع جان کردن
ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

ادراک رواقم خفی و جلی مولانا نورا حافظ علی از بی نظیران زمان خود بوده خوشگوست و این رباعی ازوست

هنگام سحر که نرگس و لاله شگفت	رباعی	مرغ سحری بناله و آه بگفت
می نوش که بی نشه بسی خواهی بود		برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

ابر سطیر اوج گهر ریزی مولانا حاصلی با مرزشناهی اشتغال داشته چون بینی
در نهایت کلانی داشت ظرفا میگفتند که بینی اش پیش پیش بدکانش رسید
این مطلع در مرثیه امامین معصومین از وست مطلع

سوسن ماتم زده لاله خونین کفن		سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن

لاله و تیرهٔ نکته انگیزی قاسم بیگ تبریزی حالتی در ری سکونت داشته د
دیوان سه هزار بیت گذاشته و در سال هزار از دولت برداشته شد

ای آرزوی جان بدلت آرزوی کیست		رنگت گلت شکسته زخورشید روی کیست
فغان که فتنم از خدمت تو ناچارست		که هر چه کردم و گفتم بخاطرت بارست
ذوق الطاف توای کاش نیافته دلم		یاد هر لطف تو اکنون سبب صد المست
صبحی بمحبی سر زد ازان چاک گریبان		بیدار شو ای گوشه نشین وقت نمازست

نونی شاعر موسیقی دان بوده بهند نیز عبور نموده وقتی ملک المنجمین که از ملازمان
همایون بادشاه بود بعرض رسانید که داروی دارم اگر بر بدن آدمی مالند
و شمشیر زنند کارگر نشود جهت امتحان دزدی را در آورده مالیده شمشیر زدند
کارش تمام شد در آن حال بهجو ملک المنجمین چند رباعی گفته از وست

ای گاو که بینم به ته شیر ترا		ور روی غضب گرفته در زیر ترا

سالک مسالک پرشوری سید مصالح حضوری از عیسی نفسان بلده قم
بوده و اشعار بسیار بر صحیفهٔ روزگار رقم نموده این مطلع از وست

مطلع

براه عشق بتان شام بی نوائیها	مطلع	دل شکسته بود کاسهٔ گدائی ما

طوطی شکرشکن ساکن قندهار مولانا حسن از مصوری بهره داشته و بسیار اشعار یادگار گذاشته از وست مطلع

چون نه نالم که درین سینه دل آزاری هست		راحتی نیست دران خانه که بیماری هست

مورد فیوض سرمدی میر حسینی مشهدی سخندان والا دستگاه بوده و نوکر شاه جهان بادشاه این مطلع و بیت از وست مطلع

هیچ دل نیست که سرگرم دل افروزی نیست		رنگ خاکستر افروخته بی سوزی نیست

شمع شبستان روشن بیانی شاعر شعله طبع حریان اصفهانی عزم درگاه اکبر بادشاه نموده و در اثنای راه بخطهٔ لاهور مراحل فنا پیموده

زگرمی جگرم دوش چشم تر میسوخت		چراغ دیده براه تو تا سحر میسوخت
نماند روغن بادام چشم میدیدم		که پارهٔ دل پرکاله جگر میسوخت
دوش در بزم تو آزرده و ناشاد که بود		من نبودم هدف ناوک بیداد که بود

دانای دقایق مقامات ربابی شاعر موسیقی دان حسابی نظر بیست سوای سرود در اکثر فنون کسب کمال داشته اما به تکمیل هیچکسی همت نگماشته طرفه ویرانه دکان بس کوچه میگفتند آخر خود را بقزوین رسانیده و بعشق کلکخان گدا بنده خوش گوست و این مطلع از وست مطلع

بخانه اش روم و این کنم بهانهٔ خویش		که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

پهلوان عرصهٔ نکته انگیزی ملا حضوری تبریزی بشرف زیارت بیت الله مسعود گردیده در سال نهصد و نود و چهار شهید شد و شهد شهادت چشید

مهد نگه هر جا که او باشد بهر سو میکنم	تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم

طوطی شکر بیان ملا حیران از نکته سنجان خوش گوست این مطلع از وست

خانه دل را تهی کن از هوسها چون حباب	ناتوانی کف زنان چون موج از دریا گذشت

محک طلای تازه بیانی محمد حسین صراف اصفهانی صوفی مشرب سلیم الطبع بوده این شعر از وست

قاتل خون مرا ریخت که در روز جزا	نظر از ناز بهنگامه محشر نکند

سخن سنج نیکو دستگاه مرزا حبیب الله از شعرای ایران بوده ؛

از جفایت علم ناز برافراخته شد	آه انگشت امانی ست که برداشته شد

شاعر صاحب دیوان و سخن سنج عالی همت مرزا مهدی مشهدی متخلص به تحیت

نیکو ادا است این فرد ویراست فرد

دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او	غیر همچون گره از بند قبا رنجیده

باقی مبانی خوش تقریری ملا حمیدی کشمیری خوشگوست از وست

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست	آفتابیست که برج شرفش دوش نبی ست

شاعر قوی دست و فاضل بجاعت مصیرین محمد افضل اله آبادی شیخ کمال الدین

حقیر سلمه الله این شعر نیکو از وست

هست ز آفاق نگهبان علائق محفوظ	خانه حفظ کند قفل ز نگهبان خود ست

شیفته سخنان تحقیقی مرزا محمد بیگ حقیقی از ماوراء النهر است مرد خوش ظاهر و باطن
بوده و اکثر اوقات در گجرات بسر برده روزی در هوای ابر که نهایت دلاویز
بود شیشه پر از شراب سرخ در دست داشت در حالت مستی بسوی آن شیشه نگاه کرده
این مصرعه بر زبان راند مصرع چه رنگست این چه رنگست این می یاران

در فکر مصراع دیگر در بندش شدند ناگاه از گوشۂ که آنجا کسی نبود وشنیده شد
مصرع بمینای زمرد گون می لعل * مخفی نماند که عالم جنات مقری واکثری از اجنه
در لباس طالب علمان در پیش رساند تحصیل علوم کرده اند چنانچه بخدمت
سراپا افادت مولوی سید ابو طالب والد فقیر که شمس فلک شریعت و طریقت
و بدر آسمان حقیقت و معرفت بوده اند طالب علمان از هر دیار رسیده
استفاده علوم می نمودند و بعد فراغ فاتحه خوانده رخصت می شدند جنی نیز
در صورت طالب علمان آمده طلب درس میکرد تا آنکه روزی خطی نوشته
فرمودند که کسی از شما می تواند که جواب این نامه از فلان آشنا که از نجب
پردوازده کروه است تا بشام بیارد وی گفت که غلام این مهم را سرانجام
می تواند داد خط از پیش برداشت و برفت بعد از چهار گهڑی جواب خط بمهر
همان آشنا آورده از نظر گذرانید آن حضرت متعجب شده پرسیدند راست
بگوئید شما کیستید وی گفت پیش حضرت دروغ بدخلی ندارد غلام از عالم اجنه است
آن جناب اندیشه کردند که آشنائی جن اعتماد را نشاید مبادا روزی بکسی
آزاری برساند فرمودند که در مذهب شما او ستاد چقدر دل نهاد می شوند گفت
سر موئی تجاوز امکان ندارد پس فرمودند که از امروز تشریف نخواهند آورد آن بیچاره
ساکت ماند و بحسرت تمام عرض سلام کرده برفت القصه فقیر از کلام مرزا احمد بیگ
حقیقی مطلعی بخاطر داره همان می نگارد

لیکن از گردش یک نقطه جدائیم همه	در حقیقت دگری نیست خدائیم همه

جامع فروع و اصول و عالم معقول و منقول شیخ متاخرین عالی دستگاه شیخ

محمد حزین سلمه الله از اولاد شیخ زاهد گیلانی ست که سلسلهٔ صفویه را با ایشان
ارادت نسبت اصلش از لاهیجان ست و مولدش اصفهان بنا بر تقلب اوضاع ایران
پیش از آمدن نادر شاه بهندوستان وارد دار الخلافت شاهجهان آباد شده
در کمال احتشام و عزلت و استغنای گذرانید بادشاه فردوس آرامگاه مکرر درخواست
آمدن خود بدیدن شیخ نمود و قبول نکرد و به ملاقات راضی نشد و از مال هندوستان
چیزی نمی گرفت تا آنکه عمدة الملک امیر خان انجام از اله آباد آمده اعتقاد
بهم رسانیده سند چند لک دام بطریق مدد خرچ درست کرده آورده و التماس
قبول نمود و از انجا به تحقیق ربط درست شده بود رد آن نفرمود نواب مشار الیه
آن سند را بشخصے تفویض کرده که حالات حاصلات آن را فصل به فصل عائد
سرکار شیخ نماید و الحال در بنارس سکونت دارد و در فن شعر او رایه بیضاست
بطور قدیم و جدید و در حسن محاورت بی نظیر ست خط ثلث و نسخ و رقاع و شکسته
در نهایت جودت می نویسد و نثر ند بارند درست میدانند و از غرائب علوم
بهره مند است چون شیخ در جنب شعر خود شاعران هند را وقعی نه نهاده از تشنیعی
عداوت بهم رسیده و در پی آهو گیریها کمر بستند چنانچه سراج الدین علی خان آرزو
سلمه الله از دیوان چهار صد بیت مغشوش و اکثری بی ربط ترکیب بسیاری
خلاف محاوره و متقدمین و متاخرین بر آورده خطبه و خاتمه نگاشته نسخه
ساخته تنبیه الغافلین نام نهاده این چند بیت از انست فرد

ضبط کرده اند سند بیاید هست مارا		دل میتو چو شیشه شکسته در گریه های
از لفظ های ها غالب که جمع ها مقصود ناظم نیست و بحذف یا مسموع نیست ها یهای		

وهاییهای ضبط کرده اند سند می باید فرد

ظلمت کدهٔ عاشق از چهره منور کن
تا چند بروز آرم تاریکی شبها را

شب را بروز آوردن صحیح ست نه تاریکی شب را یا شبهای تاریکی را بایستی گفت فرد

صف مژگان تو گر سایه بدریا فگند
خار قلاب شود در بدن ماهی ما

اگرچه صف در مصرعهٔ اول هم بیکارست اما در معنی لفظ ما هیچ دخل ندارد و در نصیحت
لفظ ما آبروی آب افتاده فرد

روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت
روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجت

ترکیب روزیکه در قیامت ترکیبی ست قیامت چند روز نیست معهذا الطلب شعر از خواجه حافظ ست

فرد

برغم مدعیانیکه منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

نگین نیرود کسی از خاک میکده
تا هم پیاله همه مه عیدش نمیکنند

لفظ غمگین اینجا طرفه افتاده میکند زیرا که حاصل معنی اینست که تا کسی را که هم پیاله
باده عید نمیکنند از خاک میکده غمگین نمیرود و بعد ازینکه کردند غمگین میرود منه فرد

هجر در کشتن عشاق مدارا میکرد
تیغ ناز تو بامداد رسید آخر کار

مدارا اینجا چه دخل دارد پس بهتر چنین باشد که طاقت کشتن عشاق ترا هجر نداشت
و همچنین میر محمد عظیم ثبات پسر میر محمد افضل ثابت از دیوان شیخ پانصد بیت
برآورده که مضمون آن بعینه از دیگرانست و باعث برین امر آن شد که شخصے از اعزه
بیتی از افکار میر محمد افضل ثابت را بتقریبی از برای شیخ نوشته بود شیخ در جواب
نوشت قطع نظر از بی ربطگی این بیت مضمونش از فلان شاعر است که محمد افضل
دزدیده چون محمد عظیم ثبات آن رقعه بدید عرق حمیتش بحرکت آمد و در چند روز

پانصد بیت شیخ را ضایع ساخت اما بحکم آنکه

هر آن کهتر که با مهتر ستیزد	چنان افتد که هرگز بر نخیزد

در همان نزدیکی از دنیا رخت هستی بیرون کشید این چند بیت از آنهاست حزین گوید

بهم بر زدم بی تو دیر و حرم را		ندانم کجائی که جویم نشانت
چنینم ترا در حرم دیر نبود	مسرور	ای نور دل و دیدهٔ مسرور کجائی
بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد	حزین	در شهر چو ماه تو ام انگشت نما کرد
میل خم ابروی تو ام پشت دوتا کرد		در شهر چو ماه تو ام انگشت نما کرد
نهفته ام بخموشی خیال روی ترا	جامی	مباد گر نفسی بشنوند بوی ترا
دل و جانم گلستان شده از خیال رویش	حزین	ترنم نفس مبادا شنوند خلق بویش
سلوکم در طریق عشق با یاران بدان ماند	ایضاً	که مور لنگ همراهی کند چابکسواران را
چنانم با رفیقان در ره عشق	محمد صوفی	که مور لنگ با چابک سواران

قطع نظر از اینها انصاف آنکه شیخ زمانه با کمال تقدس و صفا و ورع و همت و سخاوت و در شعر ثانی مرزا صائبا هیچ یکی از شعرای حال پهلو باو نمی تواند زد و عالمی داشته که وی را اختلاط خوش نمی آمد فقیر یک دیوانش که تصنیف هندوستان است قریب بست هزار بیت سیر کرده انتخاب بر داشته از جمله چند بیت مرقوم می شود

از رفتن دل نیست جز اهل وفا را	آنکس که ترا دید نداند سر و پا را
ز عشق شور جنون شد یکی از هزار مرا	سواد سنبل خط شد سیه بهار مرا
ز حسرت گل رخسارهٔ سمن بوئی	نگه به پیرهن دیده گشت خار مرا
یاد وصلیکه دل از هجر خبردار نبود	در میان این تن ویران شده دیوار نبود

لب غرض شکوه خاموش نه ز بیم غیر دارم ز تو بیوفا ستمگر چه امید خیر دارم

روئی که جلوه کرد که حیرانم اینچنین زلفت که دیده ام که پریشانم اینچنین

دو خصم داده بهم دست و این فگار یکی یکی تو و دشمن جانی و روزگار یکی

ابر مطیر اوج گهرباری فاضل کامل آقا حسین خوانساری شاه سلیمان مغفور
آقای مبرور به نیابت بر سریر خود فرموده و آقا در بزرگی طاق و در لطیفه گوئی
شهرهٔ آفاق بوده روزی یکی از امرای کبار از خدمت آقا استفسار مینماید
که مسموع شده پیش ازین دنیا را اسپ داشته است آیا راست است آغا در جواب
میفرماید نه بابا غلط همیشه دنیا را خر داشته است در خوانسار خر بسیار
بسیار میباشد و آن را در آنجا صاحب میگویند آقای فرماید بلی صاحب
نقلست روزی آقا با ملا محمد باقر مشهور خراسانی بجای تشریف میبرد شخصی خر مرده خرش
بر خری بار کرده می آورد چون خراسانیان بخریت مشهور اند و خوانساریان به
ملا از روی ظرافت با آغا میگویند چو نست ملاحظه نمایند آغا در جواب می فرماید
هنوز مرده با بر زندهٔ شما بار است القصه لطائف آغا بسیار است فقیر رباعی که
ازو بخاطر دارد می نگارد داشت

ای باد صبا طرب فزا می آئی از طرف کدامی کف پا می آئی

از کوی که برخاسته راست بگو ای گرد بچشم آشنا می آئی

نکته سنج عالی همت میر محتشم علیخان حشمت ولد میر بالی و برادر خرد میرزا ولایت الله خان
سلمه الله الرحمن بسیت خلیق دل پسند و عزیز ارجمند بوده روزی علی قلی خان واله
دیوانش طلبیده میبرد چون باین بیت رسید

زهر ایرانی همطرح حشمت میتواند بشد ||| ز هر چینی فروشی همسر فغفور میگردد

بدبرده بی دماغ شد که اکثری از ایرانیان در شاهجهان آباد دکان چینی فروشی را دارند و داشته اند و اهل هند ازین قسم اکتساب ننگ و عار دارند و ایرانیان را بطعن چینی فروشی میکنند شوکت بوزا نیز مطلعی درینمعنی گفته انیست مطلع

ما زبان اهل ایران را بهوی بسته ایم ||| دست این چینی فروشان را بهوی بسته ایم

این دو بیت در جواب بر حاشیهٔ دیوانش نوشته فرستاد فرد

حریف نالهٔ دلهای راز نانه حشمت ||| هزان انگشت بر لب چینی فغفوری مارا
به اوستادان هندی همطرح میگردد ||| نخستی میزند پهلو سفالین کاسهٔ شنگی

چون نظر میر حشمت برین دو بیت افتاد طبعش بجواب مایل نشد که مهاجات رکیک فیمابین واقع میشد فرد

شب چنان بیکسم سوخت بکویت که ز درد ||| دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست
در آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد ||| تیغ در خلاف جهانی هلاک شد
ز آشنای مردم چنان گریزانم ||| بخانه چون نکته از چشم خویش پنهانم

صاحب طبع گوهر فشان چودهری بنیاد فقیر دان محب بی نظیر بنا بر همسایگی همت محبت بمحبوبیت کشیده بود هر دو از جناب افاضت مآب مولوی محمد رضای سنبهلی سلمه الله اکتساب علوم میکردیم و در کمال موانست و وداد و الفت و اتحاد بسر می بردیم در ایامیکه موسم هولی بود خان مذکور بر بولی رقاص دل از دست داده بود شبانگه با دو سه محرم بتماشای آن حور نقاره فتی و فقیر را همراه گرفته و نظارهٔ جمال آن پری تمثال کردی و سحرگاه بخانه باز آمدی و هیچکس ازین راز

آگاهی نشت. فقیر دران ایام غزلی گفته بود که این دو بیت ازان ست

می برد یار مرا همره خود در کوئی
کاندران از بس عشاق نگنجد موئی

دل من مائل او میل دلش سوی دگر
من برویش نگران او بدگر مهروئی

خان مرقوم نیز دران ایام غزلی گفته بود که این دو بیت ازان ست

ببرد دل زکفم دوش مجلس آرائی
سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی

بیک طرف ز تبسم حیات بخشنده
بجانبی ز نگه قتل عام فرمائی

عمر عزیزش دران ایام به نوزده سالگی رسیده بود که بعارضهٔ چیچک در عرصهٔ یکهفته رحلت نمود و ابواب تالم و تحسر بر روی دوستان برگشود این مطلع نیز ویراست

ز تاب روی تو خورشید بر سمان لرزد
بسان کاغذ بادی که در هوا لرزد

خاک پای سخنوران آفاق میر حسین دوست حسینی مؤلف این اوراق اگرچه اشعار و اقوال این ضعیف نحیف لیاقت آن ندارد که در سلک لطائف پهلوانان عرصهٔ نکته دانی و شهسواران مضمار معانی انسلاک یابد لیکن پاس خاطر احباب این دو سه بیت مینگارد

تا که تن زیب تو شد خلعت خوبی از ناز
رهست بر قامت من جامهٔ محمودی شد

بسکه از شرم رخت رنگ برویش شکست
چهرهٔ لاله برنگ گل داودی شد

بی تو در کلبهٔ تاریک نشستن شبها
این عذابیست که در گور نخواهد بودن

این قطعه بدوستی در شفاعت عزیزی نوشته قطعه

بدرگه تو از انجم شفیع می آرند
که هست لطف تو با بنده شهرهٔ کونین

خدا از جرم جهانی گذشت بهر نبی
تو بگذر از سر یک جرم از برای حسین

جرم ست تمام مو بمویم یارب بیدار نگاه صدقه ستارے	خبر عفو تو نیست چاره جویم یارب در دیدۂ خلق آبرویم یارب

حرف الخاء

در دریای معنی حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره زبدهٔ کاملان روی زمین ست وطنش از هزارت الاجین امیر سیف الدین محمود در فتنهٔ چنگیز خان بهند آمده در موضع پٹیالی من توابع اکبر آباد اقامت کرده دختر عماد الملک را که از امراے عصر بود در حبالهٔ نکاح در آورد چون امیر خسرو از و متولد شد در خرقه پیچیده پیش مجذوبی بر و جوان النظر فقیر بر امیر افتاد و گفت آوردی کسی را که دو ده قدم از خاقانی پیش خواهد رفت پدرش در دهلی بخدمت تغلق شاه بدرجهٔ امارت رسیده در غزای کفار شهید شد امیر دران زمان هفت ساله بود قصیده در مرتبهٔ پدر گفت که مطلعش اینست مطلع

سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم ماند	دریای خون روان شد و در یتیم ماند

بازه امیر بمنصب پدر قائم شد آخر ترک خدمت بادشاه کرده مرید حضرت سلطان المشائخ نظام الدین اولیا قدس سره گشت شیخ مشار الیه زیاده از حد شفقت بحال امیر منظور بود و بخطاب ترک الله سرافراز نمود و بارها بر زبان شیخ رفتی که امید و ارم در روز محشر مرا بسوز سینه این ترک بخشند و این رباعی درحق امیر فرموده رباعی

خسرو که بنظم و نثر مثلش کم خاست این خسرو ماست ناصر خسرو نیست	در ملک سخن شهنشهی خسرو راست زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

امید نیز این رباعی در وصف حضرت شیخ گفته

جدا از خانقاه او ز تعظیم	رباعی	حریم کعبه را ماند بتقدیم
ملک کرده بسقفش آشیانه		چو اندر سقف گنجشک خانه

امیر چهل سال صوم داشت و بهمراهی شیخ حج گذارد و با خضر علیه السلام ملاقات کرد و استدعای آب دهانش نمود خضر فرمود گوی این دولت شیخ سعدی در ربوده امیر با دل شکسته و خاطر خسته پیش حضرت شیخ آمد و احوال ظاهر کرد شیخ آب دهان مبارک خود عطا فرموده همه عرش و کرسی و اسرار مخفی برو چهره گشود و امیر در آخر عمر به تکلیف تغلق شاه بلکهنوتی رفت چون بدهلی بازگشت حضرت شیخ رحلت فرموده بامیر پیوسته بر مزار شیخ گریان و بریان سـمی بود و میگفت من کیستم که برای اینچنین جناب بگریم بر خود میگریم که بعد ازین مرا چندان بقا نخواهد بود و بفاصله شهنشاه درگذشت و بآئین مرشد خود آسوده گشت در عهد بابر بادشاه مهدی خواجه که یکی از عمده های درگاه بود مقبره اش ساخته و ملا شهاب الدین معمای چند در تاریخ وصال آن مجمع کمال گفته بر بالین مرقدش سنگی که نصب کردند بر وکنده یکی از تواریخ طوطی شکر مقال است چون امیر باشعار السنه مختلفه عربی و ترکی و فارسی و هندی قدرت تمام داشت چنانچه هندوان ویرا حکمت گر یعنی اوستاد عالم گفته اند محمد صادق الفائز تاریخ در هندوی گفته و آن اینست تاریخ هندی

اندیشه سال خسرو امین وی		هیکر دم ای حریف بزم هندی
من براه چلی جگت گردنی الهدی		جگ جار من السماء هذا عندی

القصه اشعار امیر از چهار لک زیاده است و از پنج لک کم در صنائع و بدائع و

و اختراعات عجیبه و ایجادات غریبه بی نظیر از هنه بود چنانچه اکثرے چهار مصرعه در چار زبان گفته از جمله خمسه

من تو را دوستدار بروی تو ام چون بلبل شگفته گلبنا | ایش مثالک یا حسنی ان ثبت علیک فقد سنا

زان گوز گونه کور یا غلسرم یا آیت بتبرکی ور سرنا | جب پیتم پیاری سون نیه لگو مری نین کبھی جهر گرجها

دو بیت ها گفته که هم بزبان پارسیش توان خواند و هم در هندوی و در هر دو صورت درست می آید از ان جمله اینست ع

ای ندیم بهات جان کسی همه سولیک | یعنی همه طالب اند و مشتاق نثاره

لیکن تو بسیار دوری ما بتو نمی توانم رسید که جان دهند و ترا بستا دسے معنے هندیش اینکه خطاب بمعشوق مجازی که ای فلانی تو در یو لا از ما دور تر از نهروی آب رفته اقامت اختیار کردی و منکه از برای ملاقات تو خود را بدریا میزنم و آشنای آغاز میکنم از تلاطم امواج و روانی آب حال برے آید پیشتر که بکجاے بوویم یارام ملاقات میسر میشد

ابروے که نیست کمانے | تیری نگهت بلاے جانے

معنی پارسیش روشنست و معنی هندیش اینکه خطاب میکند بشخصیکه حالا گریکن دنبال که گاهی راهی تو بر تحصیل چیزی نیست باز بدو میگوید که من ترا نمیگویم بلای من بداند و بیتی گفته که لفظ باره در هر دو مصرعش هفت معنی میدهد و آن اینست

پیلتن سیاهی و بسیاریست یارب بر سرید | زان چرخ ای ابرو باغ ار گوییت بسیار با

و اریم آرزو که حکایت کنیم بات | لاله غلام روی تو صد برگ زیر پات

ای شوخ هم تو کیست باره ۱۲ | وز بجه تو سو غنیم جاره ۱۲

در پیش نگاه آتشینت

چون زلف تو عنبرین نیابد

پنبه وهبنان چه خوب روئی

در حجره تو شد قبای جان چاک

معمار پسر که هست جانانهٔ من

تعمیر کند عمارت جمله جهان

نجار پسر که تیشه رانی میکرد

صد حرف جفا تراشد اندر حق من

سقه پسری که آب گه گاه کشد

نی نی غلطم ز عکس در رو بر آب

تیلی پسرے که مغز و شد تیلے

خالی برخش دیدم و گفتم که تست

حجام پسر بخوبی و رعنائے

گفتم حنا که من بپایم بتو شام

بقال پسر که راحت جان آمد

رویش ز پس پله ترازو می تافت

تنبولی پسر دو مش عیاری میکرد

او پان بخلق می سپرد و همه خلق

افغان پسر که هست آشوب جهان

خاصیت زیبق است پارا

جویند اگر تمام سارا

وچه دفنا کدام کوسے

سوزن پلکا کدام سوسے

او با همه آشنا و بیگانهٔ من

این طرفه که زو خراب شد جانانهٔ من

آری بر ما ستم نهانی میکرد

رندی بر ما ستم نهانی میکرد

در رو نور عکس روی خود ماه کشد

هر بار یکی یوسف از چاه کشد

از دست و زبان چرب او و اویلے

گفتا که برو نیست درین تل تیلے

چون آینه رخ نمود در زیبائی

فریاد بر آورد که نائے نائے

یک گل ز رخش هزار بستان آمد

گوئی که مگر ماه بمیزان آمد

یک یک بدکان برگ شماری میکرد

درپیش دکانش جانسپاری میکرد

گردید از و خانهٔ صبرم ویران

اسکندرنامه

هرگز نکند گوش بفریاد کسی — ای همنفسان ز دست افغان افغان

مطلع الانوار

قطره آبی نخورد با کیان — تا که کند روی سوی آسمان

در صفت حوض

در تک آبش ز صفا سنگ خورد — کور تواند بدل شب شمرد

از خسرو شیرین

سخن گر بجانست بنگر بهوشش — چرا مردم مرده ماند خموشش

درین گنبد به نیکی بر کش آواز — که گنبد هرچه گوئی گویدت باز

بیدار ای پاسبان بی خرد — گنجینه برد و بشکست ورد و ده

از عشقیه

رگ نمایان برون ز لطف بدن — همچو رشته درون دُر عدن

تو گوئی رنگ سبزش گاه دیدن — ز سبزی و تری خواهد چکیدن

از قران السعدین

تا که ز ساقی شنود بانگ نوش — پنبه برآورد صراحی ز گوش

من دیوانه

باشد ازان روز که بینم غمگسار خویش را — شادمان باشم دل امیدوار خویش را

ای رویتو خوش کردم من تلخی هجران را — با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را

اشکم برون نه انگشت ز اندرون پرده را — آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را

ز کشته پر شده شهر و کشنده پیدا نیست — دهان تنگ تو پنهان شدست گوئیا نیست

سواد چشم مرا بی تو روشنائی نیست — ز خود جدا شدم از توام رهائی نیست

جدائیم ز تو بر وجه اختیار نبود — وگر نه مذهب عشاق بیوفائی نیست

بدست باد صبا زان نمیکنم پیغام — که محرم تو شدن کار هر هوائی نیست

بشنو ز خسرو خود را به هیچکس منمای — طریق مردم درویش خودنمائی نیست

ز بسکه گوش جهانی پر از فغان منست — بشهر بر سر هر کوی داستان منست

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست — جانم اسیر سلسله مشکسای تست

تا چند تیغ کین و مهر طلب کنی | اینک سری که سلطنتی زیر پای تست

دیدم آن رخی چو خورشید زدم عطرکتا | نزد او نشنید خوش و خندان بگذشت

دل را ز عشق چند ملامت کنیم هیچ | این کافر قدیم مسلمان نمی شود

گریه خسر و چونکه کرد گفت | ما نه رودم زود که باران رسید

حسن گندم گون نمود و دین با جو نخود و برفت | از کجا پیدا شد این گندم نمای جو فروش

روزی از باد رخت پیش گلی خواهم مرد | من همان به که نظر سوی گلستان نکنم

تو بخسپ ای شمع که مرا چو شمع جوش شد | همه روز مرده بودن همه شب گذار کردن

سخن سنج جلیل بن میران شاه سلطان خلیل بن تیمور گورکان فکرش دلکشا و طبعش [illegible]

چشمم از گلشن رخسار کسی گلچین است | که ز ته جرعهٔ جامش می گل رنگین است

گر کوه شود خشم زگرانبار عشق | بار درد و غم یاقوت لبان سنگین است

گل گلزار محبت جگر صد لخت است | غنچهٔ نورس این نخل دل غم کش است

بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا | رشته در دو غمش چاک دلم مشکین است

قند نطق تو بشو آور طوطی ست خلیل | چشم بد از شکرت دور که بس شیرین است

لله الحمد که دیدار ترا دیده بدید | دل غمدیده دگر راه بمراد تو رسید

هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود | دل من هیچ نمیداشت از آن آه کشید

سلطان سریر سخندانی حکیم افضل الدین خاقانی شروانی مؤسس اساس قصاید و غزل و مثنوی ست و شاگرد داماد نظام الدین ابو العلای گنجوی روزی این بیت بخاقانی کبیر بینوچهره نوشته فرستاد

[illegible] بوده که در برم گیرد | باد ساقی که در برش گیرم

الیاس خمسه ساز خوش فکری معاصر مولوی جامی ملا خضری لاری مملوک کسی
بوده خواجه او را آزاد کرده است ویراست مطلع

عمر من بر خیست ای زهره جبین میگذرد
حیف اوقات شریفم که چنین میگذرد

امیر محمد یوسف باخلاق حمیده موصوف بوده و خلقی تخلص می نموده شاعر
نیکو او است و معاصر سلطان حسین مرزا ازوست مطلع

ز خیل اهل وفاایم در زمانهٔ تو
شکسته تو ایم ولی دور از آستانهٔ تو

شاعر ماهر مرزا علیق سخن سنج دلجوست این مطلع از دست فرد

رسید بر سر بالین بوقت نزعم یار
چراغ زندگیم وقت شام روشن شد

مولانای سندی شاعر خوش او است ویراست

تابوت من شکسته از آن گو کنند نیا
چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا

مولانا امیر خسرو از شیرین کلامان گراست و معاصر مولوی جامی

بستن حسن اگل روی تو آب داد
گوش بنفشه را سر زلف تو تاب داد

مهر سپهر معنی بندی مولانای خاوری سمرقندی معاصر مولوی است و بوده
و بشیوه خیاطی بسر برده بسیار خوش گوست این بند ترجیع از وست

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم
عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

فرسوده آسیای افلاکی مولانای خاکی شاعر خوش او است و معاصر سلطان حسین مرزا

آتش عشق پیش از مرگ نگردد خاموش
این چه آتش است که زین خانه بدان خانه برد

مالک معمورهٔ معانی مولانا اصفهانی وضع درویشانه داشته بعد سیر هند بوطن خود
هم برگماشته معنی تاب دلجوست این مطلع از وست

کشتند تیغ بیت تسلیم تشفیع می طلبد | وگرنه چیست بهر سو نگاه و دیدهٔ عشق

نقطهٔ دایرهٔ خوش مقالی شاگرد خواجه عصمت الله مولانا حسینی خیالی از بخارست این چند شعر ویراست

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه | خلقی بتو مشغول تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد | یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

شاعر ماهر سخندان میر محمد حسین خالص مخاطب بامتیاز خان در عهد عالمگیر بادشاه از ایران بهند آمده من دیوانه

بعوض بوسه نکویان دل و جان میطلبند | داده اند انچه بما کاشکی از ما طلبند

نقلست جوانی با بقال پسری خوبصورت گفت که یک بوسه بده و ده بستان که سود تر است پسر بدان سودا تن درداد چون پدرش آمد پسر بکمال بشاشت با او گفت که چنین سودا کرده ام وی هر دو دست برداشت و بر سرش فرو کوفت و گفت ای مادر بخطا روزی سرمایه هم بسر سود میکنی

حرف الدال

مرکز دایرهٔ معنی سرایی سخن در وقیقه شیخ شاه دوباغی غواص محیط حقیقت مجاز است و مولد و مدفنش دار العلم نعمت الله ولی داد معاصر بوده و از صحبت یکدیگر فیضها برده ازوست

می خوش که رنگ نگار ما دارد | گل بوی که بوی ز یار ما دارد
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن | مهل که از تو نشنید بخاطری گرد

نقطهٔ دایرهٔ عشق شادی دیوانهٔ عشق بغدادی آورده اند که روزی بیک تا بر کهنه حصیری نشسته بود و زنجیری بر پا و توده بر سر جمع بوده این بیت میخواند

در عشق تو انگشت نمای زن و مردم		هر لحظه فزونست ز سودای تو دردم

بزرگی بر وی بگذشت و گفت هیچ حاجتی داری گفت اگر توانی بمحله بر در آنجا سرای
احمد دهقانست و در آن سرای ترسائیست رباعی

قبلهٔ من سرای آن ترساست		جانم اندر هوای آن ترساست
کافرم ور در مسلمانی		که مرا کس بجای آن ترساست

چون در آنجا رسی در بکوب و از زبان من بگوی رباعی

در عشق توام طاقت تنهائی نیست		در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا دسترس توان بود تحمل کردم		دیگر چه کنم دسترس توانائی نیست

آن بزرگ بر در سرای آن ترسا رفته حلقه بر در زد پیرزنی بیرون آمد این حکایت با وی گفت
زن اندرون رفت ناگاه آوازی برآمد چون گوش کرد دختری
بود که در جواب این رباعی بدیه می خواند رباعی

در عشق کسی را که توانائی نیست		در هجر تحمل و توانائی نیست
مرگست علاج او که بیرون از مرگ		هر مصلحتی دگر که فرمائی نیست

وی آمده روی داد و باز نمود چون بشنید و نعره بزد و جان داد آن بزرگ
باز بمحله آن دختر رفت فریاد برآمد که دختر هم درگذشت
شاعر ابدال کیش محمد درویش بست زر سخن را محک بوده است و ساکن
محلهٔ دنبک که محله ایست از محلات قزوین گاهی بکسب جولاهگی و گاهی بخشت مالی
معیشت میکرده و دیوان خود پیوسته بر میان بسته میداشته هر جا که در محاوره
یا در اصلاح کسی را مشکلی در پیش می آید دیوان از کمر گشوده در استناد می نموده

امیر علی شیر سگفته که شعرای از خطهٔ عراق بهتر از اشعار دهلی نشنیده ام
و مولوی جامی نیز معتقد شاعریش بوده و دهلی بخلاف آن در هنگامیکه مولوی
روانه حجاز شده بود بخانه دهلی رفته ملاقات کرده وی مولوی را در فن شعر
وقعی ننهاد بلکه دزد شعرای سلف قرار داد چنانچه درین باب گفته

ای باد صبا بگو بجامی — کای دزد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو — از سعدی و انوری و خسرو
اکنون که سر حجاز داری — و آهنگ حجاز ساز واری
دیوان ظهیر فاریابی — در مکه بدزد اگر بیابی

انصاف آنکه مولوی نیز موهای معنی خوب شگافته و دهلی هم تار و پود سخن
خوش درهم بافته من دیوانه مطلع

بمستی چاک کردی پیرهن در بزم جانان — دری بکشودی از فردوس بر روی گنهگاران
بچشم عکس کند آینه نگاه بدوست — که قابل رخ زیبای دوست دیده ماست
دهن بخنده کشود و میان بلطف کشاد — بناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست
کوه کن در کوه شیرین گوید و گردد خموش — تا رسد از کوه بار آن نام شیرینش بگوش
چو بر یاد خطش آهی برآید از دل جانم — پس از مردن شود ابری که گرید بر سر خاکم
بر مثال صورت دیوار بیجان مانده ام — پشت بر دیوار و در سودای تو حیران مانده ام
دل نگردد خوش مرا از دوستان دیگران — چون تواند زنده بودن کسی بجان دیگران

مولانا ای دیری شاعر رسید بوده و اسمش محمد محیط خط نستعلیق خوب مینگاشت
و از بارگاه همایون پادشاه کاتب الملک خطاب داشت

که در درون جانی که در دل خزینه	از شوخی که داری بکجائی نشستنی

کابلی بی بصارت با بصیرت شاعرهٔ شوخ طبع بی بی دولت از سمرقند است
چون امیر تیمور بر سمرقند تاخت سرهنگان پادشاه وی را باری بسر گذشته ازپیش
گذشتند وی دریافته این بیت بدیهه بلند برخواند

آتش در شهر سمرقند باد	دین تمر لنگ چو اسپند باد

پادشاه بشنید وی را طلبیده گفت چه نام داری گفت دولت گفت دولت
کوری باشد گفت اگر دولت کور نمی بود همچون تو لنگی پیش نمی آید
نقلست نابینائی در شب تاریک سبوئی بر دوش و چراغی در دست از
راهی میرفت شخصی گفت از چراغ ترا چه فائده گفت تا چو تو کوری پهلو نزند
و سبوی من نشکند چرب سخن معنی پروری مولانا درویش ونگی
بسبب تر زبانی بسیف زبان شهرت یافته و در عهد سلطان حسین میرزا علم
سخن برافراشته وی راست

آنکه از ابروی او دیده مه نو ابتری	رفت عمری و از آن ماه نیامد خبری

ماهر معانی خفی و جلی مولانا دوست علی سخن سنج با شعور بوده و معاصر پادشاه مذکور بوده

بلاست از تو بدل هر زمان جفای دگر	جفا که بر دگران میکنی بلای دگر

قمی باصفهان رفته و مراجعت کرده بست هزار بیت دارد فقیر از جمله دو بیت یادگار و

چون توان جستن که زلفش گشته دامنگیر ما	پاسبان در زیر سر دارد و سر زنجیر ما
بر سر حالت میان هر دو چشم گوشتی ست	همچو موری کز دهان مور گیرد دانه را

محمد ابراهیم حسین قمی کابلی در سال هزار و چهل رحلت نموده این شعر از وست

بپوشد همیشه مصحف رو را ز چشم من — فرد — ز افشان که روز ابر زباران کتاب را

سر دفتر سخن سنجان صاحب بینش متخلص به **دانش** شاعر و ماهر معانی دستگاه بوده و در عهد شاهجهان پادشاه از مشهد مقدس وطن خود بهند عبور نموده من دیوانه

دست گلچین بشکند قسم دست اگر رسیده ام — نیست از سستی چو گل پنجه گیرایی مرا

سوار کشتی باش و سیر کن دانش — ز موج سبزه بر اطراف دست طوفان گشت

بهر دیده آغشته بخونم صف مژگان — چون حلقه ماتم زدگان گرد شهیدست

شاعر معنی کیش محمد **درویش** مرد خوشگو بوده فقیر این مطلع از و رقم نموده

کشم بدیده دل نقش ابروان ترا — بمن بخشم که چون میکشم کمان ترا

شاعر توانا محمد **دانا** در سلک منشیان عالمگیر انسلاک داشته خوشگو است این دو بیت از وست

اضطراب اندر سخن نیست دانا چون هلال — مصرعه برجسته باید گو پس از ماهی رسد

تا ز ابروی عرقناک کشیدن دارد — معنی بیت ز بالا بیت رسیدن دارد

بهزاد بیگ دوستان کرخی از منشیان آستانه صفویه بوده منه

نیارد گردش دوران اگر گیرد چنین از هم — باندک روزگاری آسمان گردد زمین از هم

شاعر ماهر ارجمند محمد **تقیه** در هند سلمه الله مرد مهذب معنی پرور است و شاگرد میرزا جان جانان مظهر دیر است منه

یار چون لطف کند جوهر بیتاب شود — جز از شیشه نگرید چو سنگ آب شود

حرف الذال

قلعه کشای حیدر جندانی ملا حیدر اصفهانی شاعر بلند مقدور بوده از نواصنه های عادل شاه والی بیجاپور است

بجرم عشق تو ام میکشند غوغائیست	تو هم بر آ لب بام خوش تماشائیست
هم چه شد سایه فگن سایه نشین بودم	هر کجا پای ستم رفت زمین بودم

محمد امین **ذوقی** اصلش از ترکمان بوده اما در کاشان بسر می برده

خوشم که در دل من عشق مدعا نگذاشت	مرا به بوالهوسی های خویش وانگذاشت
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز	محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت
همنشینم بخیال تو و آسوده دلم	کاین وصالیست که در پی غم هجرانش نیست
اندکی بهر فریبم سر گران گشتی بغیر	ورنه هرگز در دلت میل ستمکاری نبود
از تو در فکر جدائی تو مضطر شده ام	چکنم در نظرت سخت مکرر شده ام
خاک عالم بسرم گر تو شوم سرگردان	گرچه با خاک سیه از تو برابر شده ام

شهنشاه کشور سخندانی ملا علی شاه **ذوقی** اردستانی چون ملا بینی در نهایت کلانی داشت حکیم شفائی صد رباعی در هجای نگاشته از آن جمله یکی اینست

ذوقی ریشت به پشم پاشی ماند	شعرت به ثمید ریز قماشی ماند
بینی تو با سنگ تراشی ماند	عینک چو بینی بگیرد کاشی ماند

کاشی قمی ست که از گلهای کاشان میسازند و حلقه چون حلقه های عینک با آئین او میگذرانند آخر ذوقی نیز در معارضه حکیم بیتی گفته که مقدار بینی اش از و معلوم میشود و آن اینست

بینی نبود اینکه بروی ذوقی ست	تابوت شفائی ست که میگذراند

نقلست شخصی بزرگ بینی زنی را بخواست و با وی گفت من مردی ام متحمل و بارکش گفت چگونه گفت اگر نبودمی چهل سال بار این بینی نمیکشیدمی

بینی

این چند بیت از کلام ذوقی ثبت میشود

انگشت مزن زلب پر حوصله ما / بگذار که سر بسته بماند گله ما

نه شکوفه نه برگی نه ثمره نه سایه دارم / همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

چگونه کعبه بپوشد لباس ماتمیان / که کعبه چو دلش در مقابل افتادست

آخر مهر و محبت نه همین سوختنست / تا چها بر سر خاکستر پروانه رود

هر دو بر هم زن هنگامه عیش و طرب اند / که شب جمعه بمرگ رمضان بنشینند

چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم / به دانه های سرشک خود استخاره کنم

در طالع من نیست پر افشاندن بالی / آرام چو آزاد شوم در قفس افتم

حرف الراء

قدوه اولیای زمان شیخ روزبهان قدس سره ذات پاکش بسعادت مخصوص معموره بفضل بوده و خرقه از شیخ سراج الدین رحمة الله پوشیده و در اطراف کوه و صحرای شیراز بریاضات شاقه کوشیده

نقلست شیخ ابو الحسن کردویه در مجلس وی حاضر بود ولیکن شیخ روزبهان را نمی شناخت بخاطر گذرانید که من در علم وصال از وی زیاده ام شیخ روزبهان از روی کشف برین خطره مشرف شده گفت ای ابو الحسن این غلطه را از دل نفی کن که امروز هیچکس با روزبهان برابر نیست شیخ ابو بکر طاهر که از اصحاب شیخ بوده گفته که هر سحرگاه بنوبت با شیخ قرآن میخواندم یک عشر وی می خواند عشر من چون وی فوت شد دنیا بر من تنگ آمد آخر شب برخاستم و نماز گذاردم و بر سر تربت شیخ نشستم و قرآن خواندن آغاز کردم و میگریستم

که از وی تنها ماندم چون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبر مے آید
و عشر دیگر می خواند چون اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد مدتی برین و تیره
بود چون با یکی از اصحاب گفتم بعد ازان دیگر نشنیدم
نقلست روزی شیخ صدر الدین در مجلس شیخ حاضر بود شیخ در اثنائے راه
وجه رو بصفه که دران مجلس بود و بادب تمام بایستاد و بعد از مدتی
چشم بپوشید و آواز داد که ای صدر الدین چون شیخ صدر الدین حاضر شد
دیده برویش بگشاد گفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم درین صفه
حاضر بودند خواستم چشمی که بمشاهده آن حضرت مشرف شده است اول
بروی تو بگشایم و شیخ بارها در مکه معظمه مجاوری کرده است و در سال ششصد
و شش رخت اقامت بجنت الماوا برده این چند بیت از کلام آن حضرت

ثبت مے شود

درین زمانه منم قاعده صراط الله
ز حد خاور تا آستانه اقصے
روندگان طریقت مرا کجا بینند
که هست منزل جانم بماورای ورا

رخ معشوق خواهی جان برافشان
غبار هستی از دامان برافشان
سر و سامان نگنجد در ره عشق
قلم بر سر کش و سامان برافشان

انچه ندیدست دو چشم زمان
انچه نه بشنید دو گوش زمین
ور گل من روی نموداست آن
خیز و بیا در گل ما آن ببین

از کبر بدار ایشیخ در سر هوسے
کز کبر بجای نرسیده است کسے
چون زلف بتان شکستی عادت کن
تا صید کنی هزار دل در نفسے

شاعر رنگین مولانای رشید الدین از فضلای عالی دستگاه بوده و از ندمای سلطان اتسز خوارزم شاه چون مولانا خفیف جثه بغایت بود و کوتاه قامت به نهایت ازین جهت ویرا وطواط میگفتند و وطواط نام جانوریست بسیار خورد دانسته اند که چون مولانا در روز اول در مجلس اتسز حاضر گردید و با علمای سلطان سخت مناظره آغاز نهاد اتسز دید که مردی بدین خوردی بحث بی اندازه میکند دواتی پیش رشید نهاده بود اتسز از روی ظرافت فرمود دوات را از پیش بردارید تا معلوم شود در پس دوات کیست که سخن میکند رشید ازین سخن آزرده شد و از مجلس برخاست چون بادشاه فضیلت و بلاغتش معلوم شد بار دیگر ویرا در مجلس طلبیده اعزاز و احترام نمود و بانعام و اکرام مستفید ساخت چون سلطان ملک شاه خوارزم بر قلعه که هزار اسپ نام داشت لشکر کشید و اتسز قلعه بند گشت رشید نیز در قلعه بود و انوری همراه خوارزم شاه اول انوری این رباعی بگفت و بر تیری بستند و در قلعه انداختند

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست — از دولت و اقبال شهی کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسپ بگیر — فردا خوارزم و صد هزار اسپ تراست

وطواط در جواب این رباعی گفت و بر تیری بستند و از قلعه انداختند

ای شه که بجامت می صافست نه درد — اعدای ترا ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد — یک خر ز هزار اسپ نتواند برد

خوارزم شاه گفت اگر وطواط را بیابم والله هفت پاره کنم چون قلعه فتح شد وطواط را که در گوشه متواری شده گرفته آوردند ملک فرمود وطواط را

هفت پاره کنند منتخب الدین کاتب بعرض رسانید که وطواط مرغک بسیار کوچک
و ضعیف ست هفت پاره نمی توان کرد اگر حکم شود دو پاره اش بکنند ملک بخندید
و از سر خونش درگذشت وفات وطواط در خوارزم بسال پانصد و هفتاد و هشت بجه
واقعه شده دیوانش پانزده هزار بیت است این رباعی در صفت خوارزم شاه بدیهه گفته

حدت ورق زمانه از ظلم بشست	عدل پدرت شکستی کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست	هان تا چکنی که نوبت دولت تست

شاعر سحبان دستگاه استاد داودی رودکی موسوم بعبد الله او دک نام
معموره ایست من مضافات سمرقند صاحب لک بیت متین بوده و سر حلقه استادان تقدیم

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست	ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه
هر آنکه خاتم مدح تو کرد در انگشت	سر از دریچهٔ نگین برون کند زرین
چون کار دلم ز زلف او مانده گره	بر هر رگ جان ز آرزو ماند گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس	آنهم شب وصل در گلو ماند گره

مقبول بارگاه ایزد کریم نواب خانخانان عبد الرحیم شمع دودمان نواب
بیرم خان ست در سخاوت و شجاعت سر حلقه همچشمان یار وفادار جلال الدین محمد
اکبر بادشاه بوده و گوی سخاوت از اسخیای زمان ربوده گویند سپاهیان
در اول برسات تنخواه چهار ماهه پیشگی داده رخصت می نمود تا خانه خود ها
داد عیش میدادند و لذت از زندگانی بر میداشتند و باز آمده بتعاد تردد
مهمات میشدند نوبتی بر سر مهم اتفاق رخصت نیفتاد سر آمد هر یک یک
اشرفی تقسیم کرد که همچنان کنیزکان بگیرند و حظ برسات بردارند یکی از آن میان

یک اشرفی بگرفت و دو اشرفی طلبید و این معنی عرض کردند نواب او را
بحضور طلبیده پرسید یکیک اشرفی همه گرفتند تو دو اشرفی چرا گرفتی
می طلبی گفت تا من یک اشرفی را اینجا کنیزک بگیرم و عیش رانم و یک اشرفی
بفرستم تا در خانه غلامی نخرند و جشن کنند نواب بخندید و همه سپاه را رخصت داد
نقلست جوانی شفیفته وضعی از راهی میرفت شخصی گفتش که ای عزیز تو
بسیار متفکر و پریشان خاطر می نمائی چه حال داری گفت چگویم دردی را که
درمان ندارد گفت باری باید شنید گفت بمعشوقه دل از دست داده ام و وی
میگوید تا که لک روپیه نیاری بر وصل او دست نیابی آرام من بی وصال او محالست

گلرخان زر طلب و سیمبران زیور دوست	وای بر عاشق بیچاره که مفلس باشد

گفت درمان درد دوست سهلست اگر چیزی قابلیت داری قطعه در عرض حال
بنواب خانخانان بگذران و چشم زدن مرادت بحصول می انجامد وی
این قطعه تضمین کرده بگذرانید قطعه

ای چشم فیض خانخانان دارم	صنمی که مه جبین ست مرا
گر جان طلبد مضایقه نیست	زر می طلبد سخن درین ست مرا

نواب برخواند و تبسم کرده پرسید چه قدر زر میخواهد گفت لک روپیه فرمود
تا آن مبلغ همراهش بار کرده دادند و شش هزار روپیه علاوه عطا فرموده گفت
که آن مقدار مطلوب از معشوقه است آن بسپارد و باین نقد داد عیش بده
و حلاوت از زندگانی بردارد که از آن نیست مردی غنی نام را ادعای جاگیر
بر مسکین غنی را دهی غنی بالدار است و مسکین گدائی غرض از بی نظیر آن زمان

بوده در جود و سخا نام حاتم طائی طی نموده و بزبان فارسی و ترکی و هندی دستگاه تمام داشته گنبد مقبره اش در دهلی جنوب رویه سر بگردون افراشته من دیوانه

شمار شوق ندانسته ام که تا چندست — جز اینقدر که دلم آرزومند است

ادای حق محبت عنایتی از دوست — وگرنه خاطر عاشق بهیچ خرسند است

نه زلف دانم و نه دانم اینقدر دانم — که پای تا بسرم هرچه هست دربند است

بدوستی که بجز دوستی نمیدانم — خدای داند و آنکو مرا خداوند است

از آن خوشم بسخنهای آشنای رحیم — که اندکی بادای دوست مانند است

تمام مهر و محبت شدم نمیدانم — که دل کدام محبت کدام یار کدام

خواهم ز درت روم مروت نگذاشت — وان گرمی اختلاط و محبت نگذاشت

شاعر سراپا مغزبی پوست میر علی دوست که رفیقی تخلص می نموده دگوی دولت وشوکت از اغنیاء بوده از دردمندان گرامی بوده و معاصر مولانا جامی از وست

دوای درد دل خویش را کجا جویم — کجا روم چکنم حال دل کرا گویم

جسم جان یعنی بندی مولانا روحانی سمرقندی از عهد بهرام شاه غزنوی تا زمان سلطان شمس الدین در قید حیات بوده و درگوش گوی از معاصران ربوده وی راست قطعه

مرد آزاده بدنیا نکند میل سه چیز — تا وجودش همه ایام سلامت باشد

زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

نرود بر در ارباب جهان بهر طمع — گرچه مشهور چو حاتم بسخاوت باشد

بهار گلستان حقائق سرائی مولانا رهائی از نبایر شیخ زین الدین جامی
قدس سره بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

جفا همین نه از آن شوخ بیوفا دیدم	ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

شیفتهٔ شواهد حقیقی و مجازی شاعر شیرین سخن مولانا رازی شیرازی بوده و
شام مرزا این ابیات ازو مرقوم نموده

مصوری که کشد نقش آن بت چین را	توان بصورت او داد جان شیرین را
نشان خون شد آن عشق میطلبند	حذر بکن ای مه دمنمای دست رنگین را
خوش آنکه شب کشتی و روز بر سرش آئی	که آه این چه کس است و که کشته است این را
سوختم از غم هجرت نظری با ما نیست	آه زین درد که مردیم و ترا پروا نیست

قاری قرآن نیکو ملاشی محمد رضای کاشی سخن را بمخرج ادا میکرد و لهذا
ظرفا ویرا قاری روز مره می گفتند از وطن خود بخراسان آمده همانجا فوت شد
معاصر سلطان حسین مرزا بوده این مطلع ویراست فرد

بجام آمدم صبحی و گلرخساره دیدم	عرق افشان میان آب آتش پاره دیدم
ز گرمیهای دوشین تو آن شب یاد میکردم	سپند آسا ز جا میجستم و فریاد میکردم

پهلوان عرصهٔ خوش تلاشی میر حیدر معمای کاشی رفیقی تخلص می نموده و در سلک
ملازمان اکبر بادشاه بسر می برده معنی یاب نادر گوست

عزم سفر کرد یار از میان میرویم	او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم

دانای دقائق سخن دانی آقا رضی اصفهانی بهند آمده بعراق مراجعت
نموده و در سال هزار و بیست و چهار راه فنا پیموده شاعر خوشگوست و این مطلع ازوست

نه هر که چهره برافروخت از غم آزادست | که سرخروئی گل از طپانچهٔ بادست

بلبل گلستان رنگین بیانی ملا رونقی همدانی از اقران ابوطالب کلیم بوده بهند نیز عبور نموده و دیر است

دل پیش روی یار تماشاگه منست | آئینه در برابر گلزار گلشن است
چه سود گر مژه بی پاره جگر باشد | شکسته باد نهالی که بی ثمر باشد

شاعر خوش ادا محمد رضا نومش وطن اوست این مطلع ازوست

خط سیاه بکیفیت لبش افزوده | شراب کهنه چو شد نشه بیشتر دارد

سخن سنج جنت بیان محمد حسین رضوان از ایران بلاهور رسیده همانجا توطن گزیده این مطلع ازوست

انچه بیروی تو منظور نظر داشته ایم | آشنا نیست که بر دیدهٔ تر داشته ایم

غواص لجهٔ معانی ملا رشکی همدانی صاحب اشعار دلچسپ است و معاصر شاه طهماسپ است بسیار خوش ادا است و دیر است

تو ای غافل ز آه خانهٔ رشکی چه می پرسی | ببین از دور تا دود از کدامین خانه میخیزد
رفتم از کوی تو ای خون جفا کرده بگو | صرف اوقات بازار که خواهی کردن
حسرت گرده هم درین ایام با محنت بسر میداری | دولت نازم ز دور عشق مژگان بر می داری
غبار آلوده هست هر صبح بینم زنده چون بالشتم | اینکه شبها تکیه بر خاک دری داری
پدر چو طالع من دید بر سرم زد و گفت | هرت مباد که رسوا ز خاندان منی

آب و رنگ گلستان روشن بیانی شاعر شعله طبع ملا رونق یونانی اول سمت تخلص میفرمود و آخر اختیار نمود ازوست

نمیگویم که چون گل سینه بر باد صبا بکشا		نزاکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا

صاحب اشعار دلکشا مرزا ایزد بخش رسا اکبرآبادیست از شعرای عالی فطرت بوده است وشاگرد شیخ عبد العزیز عزت فرد

زآهم آفتاب منت میکند از رحم میکرم		آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

بهار بوستان شعرای ماضی مولانا امام الدین ریاضی سمرقندی بوده اما در دهلی سکونت اختیار نموده ازوست مطلع

جان را بسوی دوست خیال عزیمت است		این ناله که میشنوی کوس رحلت است
مردمان گویند فردا میکشی دامان دوست		حال من اینست تا فردا کجا خواهم کشید
ستاره ایست که در گوش آن هلال ابرو		ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

ماهر نکات خفی وجلی میر محمد علی از شعرای عالمگیر بادشاه بوده راسخ تخلص مینموده ویراست

روز عید از بیم هجران تو ام گریان گذشت		آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت

مرکز دائرهٔ سخن سرائی محمد ارشد رسائی شاعر معنی تاب داده بوده ساکن سواد پنجاب این مطلع ویراست

با مخالف شریان یکجا نشستن خوب نیست		این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

مرسس اساس خوش تقریری محمد رضای کشمیری شاعر خوشگوست این شعر ازوست

محبت را بس از قطع محبت لذتی باشد	فرد	که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر گیرد

سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده رهبری تخلص مینموده ازوست

هرگز دو دل شگفته ندیدست آسمان		چون آفتاب غنچه شود ماه بشکفد

مرزا احسن بیگ رفیع مشهدی بوده بهند نیز عبور نموده از عهد شاه جهان

تا زمان عالمگیر بخدمت شایسته ممتاز می زیسته

چو رشته از گهرم گر لباس پوشانی	برادرم سر خود را همان بعریانی

شاعر ماهر سخندان میر محمد زمان در عهد شاهجهان بادشاه بوده و راسخ تخلص مینموده از وست

باندک تلخی اندوه عشرت تمامی ارزد	به تشویش حلال این نعمت دنیا نمی ارزد

بانی مبانی خوش تقریری محمد رافع شاگرد محمد ساطع کشمیری از جرگهٔ مصاحبان نواب صمصام الدوله المشهور به خاندوران بوده روزی طارافع پیش نواب این بیت بدیهه برخواند و هزار روپیه انعام یافت

گفتم چو کاسه گرداب همچنان خالیست	با آن محیط کرم گر چه آشنا شده ام

راقم ناقوس نواز دیر سخندانی مرزا محمد جعفر راهب صفاهانی سلمه الله مجموعه دانش و بینش بست و گل سر سبد سخن سنجان آفرینش تا حالت تحریر از اصفهان بجای دیگر حرکت نکرده است شوخی طبع بغایت دارد روزی با مرزا عبد الکریم که هر دو مشفق بوده در مجمع شریک خوان حاضر میشدند ظاهرا از مرزا عبد الکریم نسبت بمرزا جعفر اندکی ستم شریکی واقع گشت از انجا که طبع شوخ را بهاری باید این قطعه بدیهه بروی بخواند و نمک خوان صحبت گردید

چار کس در چار خصلت بی نظیر افتاده اند	با تو میگویم شنوای صاحب طبع سلیم
در سخاوت حاتم و در معدلت نوشیروان	در شجاعت رستم و در اشتها مرزا کریم

نقلست پیر خواری نزد طبیبی رفت و گفت بیمارم و اشتها ندارم علاج من کن گفت امروز چه خورده گفت بقدر محسوسی نخورده ام که توان گفت گفت باری آنچه اتفاق افتاده باشد بگو گفت حالا که بهر استعلاج بر آمدم بر دکان

گله پزی رسیدم بوی کله مرا خوش آمد شش کله خریدم و خوردم تو سه کله بگیر چهار من نان تنگ گرفتم تو دو من گیر بعد ازان خاطر بشیرینی کشید هشت من حلوای بادام بالای آن تناول کردم تو چهار من گیر باز انگور بنظر آمد شصت من انگور گرفتم و بخوردم تو ده من گیر باز خربزه ها دیدم چهل من خریدم و خوردم تو بیست گیر طبیب گفت تو حساب کن تا من بگویم شش سال سرسام شوی تو سه سال گیر چهار سال دق کنی تو دو سال گیر بعد ازان بدرد شکم بمیری ترا در قبر نهند صد خروار خاک بر سرت ریزند تو پنجاه خروار گیر بسته

ضعف تن بسکه مرو مانع شبگیر شده است
سایه ام همچو خط باده زمین گیر شده است

حالتی شد که درین میکده خمیازه کشم
تار سر دو ره من دختر رز پیر شده است

میرود در قفا صید ز نخچیر گهش
شوق آن حلقهٔ فتراک گلوگیر شده است

راهب از میکده گر پا نکشم معذورم
خط میخانه مرا حلقهٔ زنجیر شده است

گر پیش نهال قد او جلوه طراز است
عذر گنه سرو همین بس که دراز است

جان بی تو ز لذت خور و خواب گذشت
از ساغر لعل و باده ناب گذشت

از تیغ تو دل میکند قطع امید
لب تشنه نمی تواند از آب گذشت

گاهی بجهة نشاط خاطر توسن قلم را بمیدان هجا نیز جولان میدهد چنانچه این قطعه در هجای خانمی فاحشه ازوست رباعی

میلم بجماع خانمی گشت فزون
هرکس که درین چاه فتد چون بیرون

گفتم بسرش گفت که ای ساده درون
مشکل که بسعی بستم آید بیرون

نقلست ظریفی بر فاحشه بگذشت و پرسید که معمول تو چیست او اظهار نمود

چون قبولش نیابد بازگشت زن آوازواد وگفت شعر عزیزیکه از درگهش سر بتافت * بهر درکه شد هیچ عزت نیافت * ظریف باز آمده باستلذاذ جسمانی مشغول شد وگفت که درد دخول لذت زیاده است یا در خروج گفت هرنفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات گفت معلوم میشود که شیخ سعدی هم بر تو گاهی گذر کرده است گفت شعر درین ورطه کشتی فروشد هزار که پیدا نشد تختهٔ بر کنار

مشید اساس صاحب کمال میر هادی روشن بنگالی صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم است در عربی و فارسی و هندی درین میگوید در فیضش دریک هفته سواد ها روشن میشود من دیوانه

آن رنگ جلوهٔ دوست که محبوس غنچه بود		بیرون چو نور شمع ز فانوس غنچه بود
بنگین مردم از راه هوس ای ناتوان دیدن		بگوی می فروشان لغزش مستانه مارا
بر سر هر ذره یا هستی نقش آبم کرده اند		یکطرف تعمیر و یکجانب خرابم کرده اند

حرف الزاء

بدیع افق نیکو بیانی مولانا زکی همدانی از اوستادان زمان بوده و در سال هزار و سی رحلت نموده از وست

لب تو کرد جهان عام رسم احیا را		که سید ها بخجل منصب مسیحا را

مربع نشین حصیر زبان دانی میرزا قاسم زاهد اصفهانی شاعر نیکو تلاش بوده و در عهد سلیمان شاه رحلت نموده عنه

مرا بچهرهٔ خوبان نظر زیاده شود		که نو خطست رخ سبز گرچه ساده بود

شاعر شیرین سخن سید حسن نظریست معاصر شاه عباس بوده و نه اخبری
تخلص می نموده خوشگوست و ازوست

راست کن کار خود امروز که فردا چون تیر
گرم رفتن چو شدی روی به پس نتوان کرد

پردگی حجلهٔ شاعری بی بی زبیری ماهری مستعده بوده خوشگوست و این چند بیت ازوست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام
خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام

ناصحا تا چند کنی منع من از عشق بتان
من نه استاد ازل اینقدر آموخته ام

شیوهٔ عاشقی و رسم نظربازی را
همه از مردم صاحب نظر آموخته ام

واقف دقیقهٔ نیکوبیانی ملا محمد زبان ربانی ولد محمد امین بوده دلجوست
این مطلع ازوست

آب دیده یکره کم نشد سوز دل زارم
مگر از خاک لشکین دارد این سوزیکه من دارم

عشوه آموز معشوقهٔ سخن سرای شاعر رنگین سخن ملا زیبائی از استادان
گرامیست و معاصر مولوی جامی ویراست

قامت شیوهٔ رفتار چو بنیاد کند
سرو را بندهٔ خود سازد و آزاد کند

محیط امواج شیرین مقال شکر بیان ملا زلالی ایزد بخش خطهٔ خوارزم بوده و تحصیل
علوم در هرات نموده ازوست

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست
از هیچ درد و غم دل ما بی نصیب نیست

گوبندرام زیرک از برهمنان کشمیرست ویراست

بدستگیری مردم چو بچه چشم مدار
که از برای خدا میکنند سرگردانت

دامان کوه صفوی چسپان سپید ... کشت
در سر هرا هوای نگاه ... نیست

حروف السین

غواص محیط معنوی شیخ سعد الدین حموی قدس سره ذات پر کمالات شیخ زبدهٔ اصفیاست و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری نوبتی روح وی را فراخی واقع شد و از قالب منسلخ گشت بعد سیزده روز چون بقالب آمد خبر نداشت که از چند روز قالب افتاده است حاضران گفتند سیزده روز ست تا قالب تو چنین افتاده رباعی

کافر نشوی از زلف نگارم بینی		مومن نشوی از عارض یارم بینی
در کفر میا مبیز وز ایمان مگذر		تا عزت یار و افتقارم بینی

قدوهٔ اصفیای حق بین زینت بخش معمورهٔ باخرز شیخ سیف الدین رحمة الله علیه سلاطین عظام در رکابش پیاده میدویدند شیخ در سال ششصد و پنجاه و هشت رحلت نموده در نفحات الانس مذکور ست که وی بعد تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ نجم الدین کبری آمد شیخ ویرا بخلوتی بنشاند و در اربعین دوم بخلوتش آمد و انگشت مبارک بر در زد و آواز داد که ای سیف الدین

منم عاشق مرا غم سازوار است		تو معشوقی ترا با غم چه کارست

برخیز و بیرون آی آنگاه دستش بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف بخارا روان شد روزی بجنازهٔ درویشی حاضر شد گفتند شیخا تلقین فرمائید

پیش روی منت آمد این رباعی فرمود

گر من گنه جمله جهان کردستم		لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز گیرم دستت		عاجز تر ازین مخواه که اکنون هستم
هر شب بشال پاسبان کویت		میگردم گرد آستان کویت

باشد که برآید ای صنم روز حساب	نامم ز جریدهٔ سگان کوییت +
هر چند کنی ز عشق بیگانه شوم	با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه دمی شبی بمن برگذرد +	برگردم ازان حدیث و دیوانه شوم
از دیده سنگ خون چکاند غم تو	بیگانه و آشنا نداند غم تو
دم درکشم و همه غمم نوش کنم	تا در پس من بکس نماند غم تو

اورنگ نشین کشور اسرار سر آمد سلطان ولد مولوی روم بوده شمس تبریز قدس سره بمولوی فرمود که من در راه تو سر خود بیک یسرت نثار نمودم این رباعی از دست

گر یک ورق از کتاب ما برخوانی	حیران ابد شوی زهی حیرانی
در یک نفسی بدرس ما بنشینی	اوستادان را ابد بس خود بنشانی

مجموع ممالک معنوی حکیم سنائی غزنوی قدس سره کوس ولایتش گوش گردونیان کر ساخته و بدبدبه و شانش غلغله در گنبد گردون انداخته کتاب حدیقه بر کمالات حکیم دلیلیست قاطع و برهانیست ساطع مولوی معنوی در مجد اظهار بر حقائق معنوی خود استکشاف دقائق بر حدیقه حکیم کرده میگوید

ترک جوشی کرده ام من نیم خام	از حکیم غزنوی بشنو تمام +

حکیم شاگرد حکیم بختیاری بوده است و در سال پانصد و بست هجری رحلت نموده قبر شش در همانجاست این چند بیت ویراست

ای بنده بدیگاه من انگاه برآئی	گر سر قدمی سازی و در راه درآئی
راحت همه از غمت برانداخته ام	در بوتهٔ روزگار بگداخته ام
کاری نه چو کار عاشقان ساخته ام	نقدی بامید نسیه در باخته ام

نظارگی هوشیاران حقیقی و مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سره
نود سال عمر یافت بعد از عهد تمیز سی سال به تحصیل علوم بگذرانید و سی سال بطاعات
و سی سال بسیاحت روزی در بیت المقدس بر لب جوی آب در ظرفی پر میکرد
که پیری پیدا شد و گفت اگر مرا آبی بنوشانی من عوض آن آب حیات بخورانم
شیخ خواست که آب بدهد و بنوشاند آن پیر غائب شد شیخ دانست که آن پیر
خضر علیه السلام دوچار شد و بزلال انعام و آب حیات اکرام خود سیراب
ساخت و آب دهان خود بزبان شیخ مالید و همه اسرار مخفی منکشف گردید
نقلست یکی از مشائخ شیراز که منکر شیخ بود در واقعه می بیند که درهای
آسمان کشاده شد و ملائک با طبقهای نور نازل گشتند از بهر کیست گفت
از برای سعدی شیرازی ست که بیتی گفته و در جناب احدیت قبول شده و آن اینست

برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

چون وی از آن واقعه باز آمد هم در آن شب بدر زاویه شیخ رفت تا وی را
بشارت دهد دید که چراغ افروخته با خود زمزمه میکند چون گوش بنهاد
همین بیت می خواند از آن هنگام در خدمت شیخ اعتقاد صافی پیدا نمود روزی
شیخ در هنگام سیاحت در تبریز بحمامی در آمد همان لحظه بند و بست شیخ همام الدین
تبریزی که یکی از اغنیای عظام و شعرای ذوی الاحترام بود در حمام شروع
شد همه را بیرون کردند مگر شیخ که در گوشه خزیده متواری گشت چون وی با پسری
پری دیدار در آمد جهت غسل لنگی بر بست شیخ از گوشه بیرون آمد خوفی در خاطر
راه یافت و پسر را پس پشت خود بنشاند و پرسید از کجائی گفت از خاک پاک شیراز

گفت عجب حالتی ست که شیرازی در تبریز ما از سنگ بیشتر ست گفت بخلاف شیراز ما
که انجا تبریزی از سنگ کمتر ست همام بهم بر آمد شیخ بگوشه بنشست درین حال
آن پسر پرسید که سخن همام در شیراز می خوانند شیخ گفت بلے شهرتے تمام دارد
گفت بیتی یاد داری شیخ این بدیهه برخواند

در میان من و معشوق همام ست حجاب ‌‌ ‌‌ وقت آنست که آنهم ز میان برخیزد

همام دانست که سعدی شیرازی ست عذر خواست و بخانه برده و ضیافت کرد

نقلست روزے شیخ در کوچه زیر دیواری میگذشت که قحبه از بالاے بام
بول کرده و بر شیخ افتاد و شیخ بالا نگریست قحبه گفت بلا چه می نگری این خود شناسست
شیخ گفت باکست مضائقه نیست که از ده در ده مے آید القصه وفات شیخ در محروسه
شیراز بعهد اتابک بن محمد شاه بن سلغر شاه بن سعد زنگی در سال ششصد و نود
و یک هجری واقعست چنانچه لفظ خاص تاریخ وصال آن مظهر کمال ست و مرقد شریف
بفاصله نیم کروه از شیراز در بقعه که خود دستش بنا نموده و به لطافت و طراوت نمونه
بهشت برین ست واقعست و متصل قبرش چشمه جاریست مجاوران آنجا می باشند
و دیوانش که آنرا کلیات شعرا گفته اند پهلوی مرقدش میباشد اهل زیارت
ازو فال میگیرند و حسب حال یابند این چند بیت از دیوان شیخ ثبت میشود **غزل**

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست ‌‌ ‌‌ که دران کوی چو من خسته بسی افتادست
خبرم بر سانید بمرغان چمن ‌‌ ‌‌ که هم آواز شما در قفسی افتادست
زمن مپرس که در دست او دلت چونست ‌‌ ‌‌ ازو بپرس که انگشتهاش در خونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را ‌‌ ‌‌ مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست
با من مگو بجز سخن دلستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود
یا از دهان آنکه شنیدی دهان دوست

سلامت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و کرشمه ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

وگر نه میل سیاحت کند نه میل سفر
کسیکه بر سر کویت مجاوری آموخت

مرا خود با تو چیزی در میان هست
وگر نه روی نیکو در جهان هست

با اینهمه دشمنی که کردی
باز آی که دوستی همانست

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که روم جای دگر

دی رفتی و به تکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
همچو پروانه همی سوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی
ور نه بسیار بجوئی و نیابی بازم

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

باز آی تا بگریم چون ابر در بهاران
که سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

هر بود دلم در چمن آن سرو روانی
زرین کمری سیمبری موی میانی

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی
یاقوت لبی سنگدلی تنگ دهانی

بیداد گری سنگدلی عربده جوئی
سنگین دلکی تیر قدی سخت کمانی

می زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی
آهی و سر شکی و غباری و دخانی

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و رعنائی
دری باشد که از رحمت بروی یار بگشائی

سعدی

بکوی دوست نیز رفتم رقیبش بانگ بر من زد | غلا نکس کشته خواهی بحجاب ابر بار بمی آیی

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم | اگر مقابله بینم که تیر می آید

پری وشی بدر آمد نیاز و با من گفت | که صیغه متکلم چه آید از بر می

چو این حدیث شنیدم ازان پری پیکر | جواب دادم و گفتم که یاد من بر می

قطعه

اندرون از طعام خالی دار | تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آنکه | پری از طعام تا بینی

نقلست طفلی پیش اوستاد این قطعه می خواند پرسید اگر کسی بدین عمل نماید نور خدا بمشاهده در آید گفت البته سه شبان روز خوردن و خفتن موقوف کرد و مادر و پدر را حیله و حواله نمود روز سیوم از طاقت طاق شده بیفتاد و بیهوش فوره‌ی در روش یافت دران حالت روح شیخ سعدی حاضر آمد و تسلی خاطرش کرد چون بافاقت آمد منشی بی بدل بود خواندن و نوشتن موقوف کرد و بتقوی تمام بسر برد مقبول حضرت احد حکیم سعید **ای سرمد** گویند از یهودان کاشان بوده و بعضی برانند که از فرنگیان ارمنی ست بهرحال شرف اسلام دریافته و بامر تجارت اشتغال داشته چون بتته آمد شیفته حسن هنده پسری ابهی چند نام شد چنانچه درین باب گفته

نمیدانم درین چرخ کهن دیر | خدائی من ابهی چند است یا غیر

همه اسباب و اموال بتاراج یغمائیان داد حتی که ستر عورت نیز با خود نگذاشت پیش ولیس برهنه میگردید چون بشاهجهان آباد رسید دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه بسبب کلام موحدانه اش معتقد گردید روزی بخدمت

بادشاه تنه از کشف و کراماتش فرستاد خان مشار الیه ویرا دیده باز بخدمت
آمده و در عرض احوالش این بیت خواند

بر سرمد برهنه کرامات تهمت ست		کشفیکه ظاهرست از و کشف عورت ست

چون اورنگ سلطنت بجلوس عالمگیر بادشاه زیب و زینت یافت و بادشاه
بنابر قولیکه سرمد گفته بود دارا شکوه بادشاه خواهد شد رنجشی بخاطر داشت
ملا قوی قاضی القضات را فرمود که تا رفته سرمد را بپرسد که باوجود فضل و کمال
مکشوف العورت از چه راه ست گفت شیطان قویست و این رباعی بدیهه برخواند

بالای خوشی کرده چنین پست مرا		چشمی بدو جام برده از دست مرا
او در بغل منست و من در طلبش		دزدی عجبی برهنه کرد ست مرا

قاضی قوی برنجید و بخدمت بادشاه آمده بعرض رسانید که واجب القتل ست
بادشاه فرمود ویرا حاضر سازند و علمای پای تخت با وی بحث کنند اگر
واجب القتل ثابت شود گردنش بزنند چون حاضر آوردند اول بادشاه
پرسید که تو میگفتی که دارا شکوه بادشاه خواهد شد آن غلط گشت گفت
غلط نیست او بادشاهی ابدی دریافت این قول ظاهرا رنجش بادشاه شد
باز پرسید که زیاده بر لا اله نگفتن چه معنی دارد گفت هنوز مستغرق نفی
ام در اثبات بعد تفتیش آخر الامر برنجیدند ویرا بتوبه و پوشیدن ستر عورت
امر کردند قبول نکرد و این بیت برخواند

عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد		من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

آخر بحجت شرعی فتوی بقتلش دادند و در شهادت گاهش فرستادند چون جلاد

تیغ تیز بر آهیخت سرمد بسوی او تبسم کرده وگفت

رسیده یار عریان تیغ اینم	بهر رنگی که آیی می‌شناسم

پس مردانه سر بزیر تیغ گذاشت گویند پران سرش از تن جدا شد سر بریده سه بار لا اله گفت غفر الله له غرض که سرمد از جمله اولیای عصر و اصفیای دهر خود بوده در شاهجهان آباد پیش دروازه شرقی رو به جامع مسجد آسوده و سبزه چار فصل از تربتش کم نمیشود فقیر بارها بزیارت آن مرقد متبرک مشرف شده من کلامه فرد

گرم عتاب چون شود دیده بچشم از کرم	پرده کشند مردمان چون شد آفتاب گرم
هرکس که سر حقیقتش باور شد	او پهن تر از سپهر پهناور شد
ملا گوید که بر شد احمد بفلک	سرمد گوید فلک باحمد در شد
سرمد اگرش وفاست خود می آید	ور آمدنش رواست خود می آید
سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند	سوز دل پروانه مگس را ندهند

شهنشاه گردون بارگاه فیروز اتابک بن سعد زنگی سعید مدتی بر سریر سلطنت باستقلال تمام متمکن بوده و اکثر سخنان جانفزا بر صفحهٔ روزگار ثبت نموده اند

بجمله رباعی

ای بی دلم از فراق تو بار جهان	بر جانم از اندوه تو تیمار جهان
دریاب مرا بوصل یکبار دگر	پیدا نبود که چون بود کار جهان

سردفتر سلاطین سخن گستر سلجوق شاه بن سلطان سلغر در هنگامیکه برادرش سلطان بقلعه اصطخر حبس نموده این رباعی گفته فرستاد

وصل و غم من بنده درازی دارد | عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک | در هر دو هزار گونه بازی دارد

سر حلقه سلاطین والا دستگاه سلطان سلیمان شاه برادرزاده سلطان سنجر بن ملک شاه سلجوقیست در هنگامیکه سلطان مسعود بن ملک شاه وی را محبوس کرد این رباعی گفته

از دست تبه کاری این مشت رند | در کام حیات ماست چون قند
ای ایزد بی نیاز آخر مپسند | دیوان همه آزاد و سلیمان در بند

بادشاه ثریا جاه سلطان خوارزم شاه فاضل و عاقل بود و اکثر لالی آبدار بسلک نظم منسلک نموده رباعی

امروز خسرو با من بیچاره بساز | گفتا بشنو پند حقیقت نه مجاز
ایام بلاست شاد بادی مطلب | با نیک و بد آن چنانکه میدانی ساز

ندیمان عرصه سخن سنج دانشور بیعدیل سام مرزا ابن شاه اسمعیل کلامش دلچسپ است و معاصر شاه طهماسپ تذکرة الشعرا موسوم بتحفه السامی تالیف اوست

از بی صبری مراد از هیچ یاری برآید | ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
ای همچو پری از من دیوانه رمیده | صد بار مرا دیده و گویا که ندیدست
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت | دردا که کف پای ترا چشم رسیدست
سامی علم مراد افراشته گیر | چتر فلکت بفرق برداشته گیر

فاضل کامل و شاعر محکم بیان بن علاء الدین ساوجی خواجه جمال الدین سلمان در فن شعر سرآمد شعرای روزگار خود بود و شیخ علاء الدین

سلمان

سمنان قدس سره میفرموده که همچو انار سمنان شعر سلمان در هیچ جا نیست پسر امیر اویس حسن والی بغداد آذربایجان پیش خواجه مشق سخن می نموده و امیر خواجه را بصلات گرانمایه ممتاز و سرفراز می فرموده چنانچه خواجه گفته

من از یمن اقبال این خاندان	گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باختر	ز خورشید امروز مشهورتر

نقلست شبی سلمان در مجلس اویس بشرب شراب مشغول بود در وقت بر آمدن شمعی بالگن زر همراهش دادند چون روانه شد فراش لگن زر طلب کرد این بیت گفته بسلطان فرستاده

شمع خود سوخت شب دوش برای او روز	که لگن میطلبند شاه ز من میسوزم

سلطان بخندید و گفت بهمان طامع بخشیدم روزی در مجلس یکی از حکام خواجه سلمان را با سراج الدین قمری که از افاضل شعرای ماوراء النهر بوده مناظره افتاد میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهوره طبع آزمائی کنند مصرع ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست ۰ تا جودت طبع هر یکی معلوم شود اول سلمان این رباعی بدیهه گفت

ای آب روان چمن برآوردهٔ تست	وی خار درون غنچه خون کردهٔ تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور	ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

بعد ازان سراج الدین قمری گفت

ای ابر بهاره خار پروردهٔ تست	ای باد صبا اینهمه آوردهٔ تست

حاضران هر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس هر دو را صله داد روزی

خواجه سلمان برکنار دجله بغداد که در نهایت جوش وخروش میرفت تماشا میکرد که خواجه ناصر قلندر رند پوش بخارائی مالک این مطلع ومقطع وارد شد

ما را هوس صحبت جان پرور یار است	ورنه غرض از باده به بینی نه خمار است
ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست	مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است

خواجه سلمان برای امتحان طبعش این مصرعه گفت مصرع دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است * ناصر نیز پیش مصرعه بدیهه رسانید * پای در زنجیر و کف برلب مگر دیوانه است * خواجه به طبعش آفرین گفت و همراه بخانه برده تا دم زیست باهم گرم الفت بودند و خواجه را با خواجه حافظ شیرازی نیز سلام و پیام بوده و مسودات اشعار خود ها بایکدیگر مرسول مے نمودند از انست که اکثر ابیات غزل خواجه که مطلعش اینست

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب	ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

داخل این قصیده خواجه سلمانست

ز سیم برغبجانست قلزم سیماب	بیاد کشتی دریای لعل را دریاب
بیاد یکدو قدح کش چه میکنی آبش	که در شتا نرسد هیچ آفتی بشراب
ز آب سرخ می افتاده است زوال خرد	چه جای زال که رستم نهفته از سرخ آب
خیال روی تو در خواب میتوان دیدن	خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

القصه سلمان آخر عمر از بصارت معزول شده بعزلت گذرانیده و در سال هفت صد و شصت ونه رحلت ورزیده من اشعاره مطلع

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست — عجب شبی که درین شب امید فردا نیست

خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد — گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد

در تجلی که جمال تو در آید بنظر — نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد

مطلع

آب حیات را لب لعلت روان دهد — باد سحرگهی بهوای تو جان دهد

مطلع

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم — بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم

برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم — ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم

غزل

آوازه جمالت تا در جهان فتاده — خلقی بجستجویت سر در جهان نهاده

سودائیان زلفت گرد تو حلقه بسته — شوریدگان مویت در هر گره فتاده

سلمان ز حسن بازی شه مات کرد آخر — بازی نگر که دادت باز این حریف ساده

غزل

صنما کشته آنم که تو جانم باشی — همه هم جان که نگر جان جهانم باشی

بار گردون و غم هر دو جهان بر دل من — نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی

تو مرا با همه آنی و همه آن تو اند — غرض من همگی آنکه تو آنم باشی

مطلع

ای سرو گلعذار و مه آفتاب روی — ما را متاب از غم و ما ز ماهتاب روی

شمع شبستان نکات رنگین شاعر شعله طبع میر سراج الدین تخلص سراجی بوده و قمری نیز تخلص می نموده بعضی وی را خویش شعبان قزوین گفته اند و بعضی از شعرای ماوراء النهر نوشته القصه همانست که مطارحه اشعارش با خواجه سلمان مرقوم شده گویند در عهد سلطان ابوسعید در شهر ابهر ضعیفه بود حنفیه نام بزهد و عبادت مشهور و بطاعت و ریاضت معروف زنان و مردان جوانی معتقد وی بودند روزی تیمورات خاتون خواهر رضاعیه سلطان بزیارت بی بی حنفیه رفت

سراج الدین نیز در مجلس حاضر بود چون جام حاضر کردند خاتون گفت قدری
از نیم خورده بی بی صفیه من بدهند تا تبرکاً به نخانه برم سراج الدین گفت ای
خانم اگر شما رغبت نمایند من تمام خورده بی بی که در پیش دارم بشما بدهم
خاتون ازین سخن بهم برآمد و فرمود تا سیلی چند بر سر و روی سراج الدین زدند
سراج الدین سر و روی کبود بمجلس سلطان آمد و گفت ای خداوند لطیفه از شعرا
بهزار درم میخریدند خاتون از من بده سیلی خرید و حال باز نمود هرگاه سلطان
خاتون را می دیدمی خندید و می گفت لطیفه از شاعران ارزان خریدی و
سراج الدین را نعمت داد و منه مطلع

رباعی

خورشید بخت چون ز سر کوی برآید — فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید
در آتش اهل عصر جز دودی نیست — در هیچکس امید بهبودی نیست
دستی که ز جور چرخ داریم بسر — در دامن هر که میزنم سودی نیست

خواجه سعد گل از معتقدان خواجه حافظ شیرازی بوده و متصل مرقد مولانا اهلی
شیرازی در مصلای شیراز آسوده بسیار خوش گوست و از وست

برگ گل نیست که افتاده بطرف چمنست — پنبهٔ داغ دل بلبل خونین کفنست
تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت — ناله هر چند نشان داد که در پیرهنست

برق خاطف ابر گهر نثاری مولانا سیفی بخاری در فن عروض و قافیه استاد کامل
بوده و با مولانا جامی معارضات نموده مجلس کلامش دلجوست این مطلع از وست

ترازو در کف بقال و من در صورتش حیران — بیا ای مشتری پیکر قمر در خانهٔ میزان

شاعر نیکو اشعار امید یادگار این میر سیفی تخلص میکرده و از امرای

تیمور بوده خوش گوست این مطلع ازوست

گر کشتنی مرا بگشا رخ نقاب چیست | مطلع | گر قصد جان ماست ترا این حجاب چیست

آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی | مطلع | پا بر چشمم نهادی خانه روشن ساختی

شاعر رشید مولانا سعید مرد سیاه چهره بوده بنا نا ظرفا اسمش غنبست نموده اند چنانچه این مطلع وی دلیل این معنی ست

غلام خویشتنم خواند لاله رخساری | | سیاه روئی من کرد عاقبت کاری

مرکز دائرهٔ صاحب دردی بابا ابیوردی از مداحان میرزا بایسنقر بوده در نواحی باورد بقریه سکان آسوده ویراست

غیرت خال و رخت در دو خطت ریحانست | | دهنت غنچه و دندان در و لب مرجانست

شاعر مکرم امیر شیخم از امرای سلطان ابو سعید بوده سهیلی تخلص می نموده فکرش دلجوست ازوست

شکر ایدل که دگر یار بصد زیب و جمال | | گردن شاهد عیدست در آغوش هلال

بروز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من | مطلع | بلی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

در لیلی و مجنونش بصفت بیماری لیلی این بیت خوب واقع شده

گوئی ز غمش ز حال گشته | - | مانند سیب سال گشته

واقف رموز خفی و جلی ساکن ساوه ملا حسن علی کلامش خالی از سوزی نبوده و سوزی تخلص مینموده

همچو موئیست تن من ز غم مهروئی | | دل سودا زده ام چون گرهی در موئی

شاعر گرامی اعز الدین سامی قزوینی است وی معانی خوب شگفته و در سال

نهصد و پنجاه وفات یافته از وست

سخن کنم همه جا از بیوفائی تو	مطلع	که تا کسی نکند میل آشنائی تو

شایان قلادهٔ ظرافت آفرینی شوخ طبع بی ادب سگ لوند قزوینی بصیغهٔ ظرافت در مجلس شاه عباس ماضی راه داشته نوبتی علیخان قورچی باشی از در خانهٔ وی میگذشت بحسب تکلیف او وی نشست سگی بطرف دروازهٔ او خوابیده بود خان مشار الیه پرسید که ایشان بخانهٔ شما منصب دارند گفت قورچی باشی است گاهی شکار سخن تیز میگیرد و بیت است

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی		تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی

دیباچهٔ دفتر نزاکت آفرینی محمد ابراهیم سالک قزوینی در عهد شاه جهان بادشاه بهند آمده و با طالب کلیم می بوده جمعیتی اندوخته بوطن رفته فکرش دلپسند است مطلع از وست

مهر و کین شوخی چشمان به تر آئین است		این دو بادام گهی تلخ و گهی شیرین است
کبک از حسرت رفتار قیامت روش		بسکه استاده بریخته خون در پایش

ملا سیلی از بلخ بوده و بیت است

چون کبوتر بچه هستم بالی میزنم		بهر یک پرزدن که آنهم در دهان دیگرست

شاعر سخن پرور میر هاشم سحر ولد میر حیدر معمائی بوده در عهد اکبر بادشاه بهند آمده بود و باز بخدمت عادل شاه والی بیجاپور رفته همانجا گذشته و بیت است

بی لخت جگر از مژه برگشت سرشکم	فرد	شرمنده تر از قاصد گم کرده کتابت
وقتیست که چون صبح ببالین من آئی		شمع سحرم یکدو نفس بیش ندارم

شاعر نامی ملا سامی اصلش از میانه بوده اما در هند توطن اختیار نموده

بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

شب که آن همه نیمرخ در پرده مست خواب بود	یکطرف در خانه آب و یکطرف مهتاب بود

شاعر متحمل گردن فراز میر سیری ملقب بتافته ملک الشعرای ابراهیم خان والی شیراز سخن سنج نکته رس بوده و ساکن مشهد مقدس

نقلست روزی ملا حسین کاشی پیش میر سیری مطلعی بر خواند میر گفت این مطلع شما چیزی نبود که ما را از پا در آرد گفت چیزیست که شما را از پا در آرد طراق چوب شتربانست من کلامه

چو محرم شدی ایمن از خود مشو	که محرم بیک نقطه مجرم شود

گل گلستان تازه بیانی محمد قلی سلیم طهرانی شاعر مستقیم بوده اما بعض لطیفه بیجا نیز ازو سر زده چون از راه شیراز روانه هند شد میرزا ابو الحسن وی را بخدمت امام قلیخان برد با آنکه تنباکو قرق بود خان مشار الیه فرمود تا قلیان برای وی آوردند اتفاقاً قلیانچی حبشه بزرگ داشت سلیم گفت از خانه کتخدای ماند همه حبشه چون خان موصی الیه نیز قوی حبشه بود آزرده خاطر شد و دیگر توجهی نکرد با اینهمه از نقد و جنس رعایت کرد سلیم از آنجا راهی هند شد رسید دیوانش تخمیناً بست هزار بیت بوده باشد بسیار معانیهای تازه یافته فقیر پانصد بیت ازو انتخاب بر داشته درینجا باین چند بیت ازو اکتفا نموده می آید

بصورت تو بتی گر آفریده خدا	ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا
شراب نقل نخواهد بگیر ساغر را	که احتیاج شکر نیست شیر مادر را
سر برهنه خورشید را روانی نیست	ز شمع پرس که چون تاج میخورد سر را

بعیش آی باده هندستان غم سری نمیباشد
که مو نتواند از شرم کمر باشد

سفید اینجا نشد در دست هندوستان نگشته ما
نگار بود درو کار دست بستهٔ ما

ز بس افسانه لعلش جهان را دلنشین افتاد
عقیق آسا آب انداخت ابو از سهیلی را

بخط رسانده بسی عشق نانکویان را
بیاض دیده ما پر ز خط یار انست

نو بهارست و چمن و رپی سامان گل است
ابر بر روی هوا دود چراغان گل است

چشم تو ز بیماری خود بر سر نازست
مژگان تو همچون شب بیمار درازست

شب وصالی اگر روز کرده وامی
که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح ست

ره و رسم کرم از دور بر افتاده سلیم
سید هند آنچه کریمان بگدا و شنا مست

در طلاش سعی خلق چون کاغذ آتش زده
داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده است

بت پرستان بکمال تو که داری او حسن
چون به بینند ترا نام خدا میگویند

افلاک در شماعند از کینه جوئی حق
بر اهل فتنه عید ست روزیکه جنگ باشد

مردمک دیده راست کشتی و سخندانی بلازم سلطان مراد بخش شیخ محمد سعید قریشی تتانی روزی داروغه غسلخانه شاهجهان که از حیله ها بود باز ندادند شیخ این رباعی نوشته فرستاد

ای شاه جناب تو جناب الله ست
هر حکم تو چون حکم کتاب الله ست
این حیله دو فصل مقلع در ست
ابلیس صفت مانع باب الله ست

بادشاه را انداق سخنش خوش آمد فرمود که غیر از محل زنانه در هر جا که شیخ بیاید مانع نشوند چون صاحب قران ثانی باستماع غفلت سلطان مراد بخش علی نقی را که یکی از عمده های روشناس بود دیوان سرکارش مقدر

کرده فرستاد روز اول صحبتش پاسخ ناچاق افتاد مدتی خون جگر می خورد
و آخر تاب تحمل نیاورده دو قطعه دستک بر طرفی یکی را بنام شیخ دیگری را بنام خود
نوشته در خلوت بنظر سلطان در آورده و عرض کرد که همین ساعت هر یکی ازین
دو دستک مهر باید کرد و الا بدین خنجر که در کمر خود دارم میکشم چون بادشاه فرستاده نقش
بادشاه بود ناچار بر دستک شیخ مهر کرد شیخ خبر یافته رخت سفر بربست و متعاقب
بر شاهزاده شاق آمد شیخ دو سه منزل رسیده بود که نشان شاهزاده مشتمل بر
هزاران عنایت رسید شیخ در عریضه جواب بتضمین عبارت غزل طرح کرده
درج کرده که مطلعش اینست

مشکل بود بگویم دیگر نشست ما		پیچیده است زلف تو بهر شکست ما

و قصیدهٔ طولانی در منقبت امام علی موسی رضا علیه التحیة و الثنا گفته که مطلعش اینست

ز هشت جنت اگر نیستی ولا مایوس	مطلع	باین سرای سپنجی چه گشته مایوس
ترا چو صبح شد از روشنی عذار سفید	غزل	مرا ز هجر تو شد چشم اشکبار سفید
ز هجر و وصل تو شد روزگار سعید		هزار بار سیاه و هزار بار سفید

ابر نیسان گهر ریزی محمد صالح ستاره تبریزی در عهد شاه جهان بهند آمده و
با منعم خان متعینه بنگاله بسر برده از وست مطلع

اگر اسیر سپید چرده شدیم بجاست		دل شکسته ما مومیائی می خواست
کسیکه سجده کند در می پرستی همت بینا		که گر یکی ساغرش کمتر دهی ز نار بندد مجوس

ستائی نامش فیلان بیگ است از هندوستان همراه ایلچی بادشاه بایران
رفته و با میرزا صائب و غیره صحبت داشته مراجعت نموده فرد

رسید یار من از گرد راه و میخواهم	که گل کشاید و غنچه بمن حواله کند

سالک در عهد شاهجهان پادشاه بهندوستان آمده دیوانی دارد فقیر این شعر از دیوانش نگارد و آن اینست فرد

در حویله دخل بود خرج ز دیوان قضا	زود تا نفسی رسد کی نفسی می آید

شاعر با افادت میر جلال الدین سیادت از خوش گویان لاهور است و معاصر شیخ سعید مذکور است و ازوست

بجو ز نعمت اگر جوئی همچو ماهی سر خود را	بکن بمقراض عمر خویشتن بال و پر خود را
چو آفتاب لب بام آخر مهلت	رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما
کدام باده چنین دوش مجلس آرا بود	که شمع از در فانوس در تماشا بود
ما مدت عیاش ز غفلت نیافتیم	چون نشه شراب که در خواب بگذرد
چین دل بتماشایش ز دور کوچه آه	چه عنکبوت دو دیده هم تا بنگاه

بیکش میگوید روزگار شیخ محمد افضل سرخوش از شعرای نیکو دستگاه بوده و منصب داران عالمگیر پادشاه مدتی در طلب دنیا دوید اما بخت مساعد نگردید و مدح اکثری که از اغنیا نمود هیچکس بصله ستایش ممتاز نفرمود و بر شعر است خوش نصیب حسرتها خورده بعضی از اغنیا را هجا کرده چنانچه درینباب گفته

حیف هجا کلک سخندار نیست	مار که زهرش نبود مار نیست

چون تعریف خسخانه همت خان نمود این دو بیت از انست مثنوی

سر انگشتش بخود از یک اشارت	دهد سرمایهٔ دریا بغارت
بدریای همتش دستی رساند	که آب بسته را ناپاک داند

خان موصوف فرمود که یکدست خلعت و یک راس اسپ برای شما علیحده کرده ام
چون متاع قلیل ست بخانهٔ شما خواهم فرستاد دبازبرو تغافل زد سرخوش بیچاره
بامید آن چندروز از خانه بیرون نیامد آخر معلوم شد که چون ظرافتی بکار برده
که مطربی پیش وی می سرود محظوظ شده فرمود که فردا بار بردار بیار و یک
جوال غله بمطرب بسیار خوشوقت شده و صباح عبا پوشی و جوالی آورده
سلام کرده و گفت حسب الامر بار بردار آورده ام حالا امیدوارم که غله بیابم گفت
ای نادان حرفی تو گفتی من خرسند شدم حرفی من گفتم تو خرسند شدی
داد و ستد را اینجا چه دخلست

نقلست مغنی پیش دهقانی نغمه سرود دهقان سر بر آورد و گفت آنچه
من فهمیده ام اینست مرا خر نالهٔ یاد آمده که بالفت تمامش پرورده بودم همین طور
او هم می نالید و کششش همین قسم می جنبید مغنی گفت زهی فهمید القصه چون
سرخوش دانست که همت بی همت قصور کرده و وعده غلط نمود این رباعی
در هجایش طرح کرده سوای عالمش شود

ای بخیه تو زدامن دولت دور		بر دولت بی فیض و مباغت مغرور
بی همتی و نام تو همت خانست		بر عکس نهند نام زنگی کافور

چون بخشاور خان عالمگیری بخشاور نگر نزدیک دهلی آباد کرد سرخوش قطعهٔ تاریخ
گفته بگذرانید که مصرع تاریخش اینست ع گفت بخشاور نگر آباد بود و گفت آنچه
بدین سرا صرف شده ربع آن را البته سزاوارم که بیابم گفت البته مطلب
از سرای نام است زر با خرج کردیم در نام شما هم شریک است سرخوش گفت

پران کرده بباید گریست کز پس ما		حکایت گرم روزگار ما گویند

حاصل در ناساعدی طالعش شکی و شبهی نیست و گرنه در همان عهدت بعضی ارباب دولت صاحبان خود را نواخته اند چنانچه نواب بخشی الممالک روح الله خان که عبدالله نامے منصب دار از راه دلسوختگی نظر به اعتبار سکندر نامه نگارین کرده شهرت داد که این مصرع از انست ع بر شهر یش هر که بنشیند سکندر میشود + چون رفته رفته آن ابیات بنواب مشار الیه رسید تا وی را حاضر آورند نواب آن ابیات را بدستش داد و گفت این را شما گفته اید رنگش پرید و عرض کرد که اینکه همین شخص خورده است نواب گفت پریشان حال خواهی گفت نواب سلامت پریشان احوال من خراب را باین سعادتی رهبر گشته نواب بعنایت خلعت و اسپ و دو چند اضافه و خدمت واقعه نگاری جای سر فراز کرده رخصتش نمود

نقلست روزے پیری جاهلی درین مطلع مثنوی شیخ ناصر علی سهرندی

الهی ذرهٔ دردی بجان ریز		شرر در پنبه زار استخوان ریز

سرخوش چون بشنید بطنز ریش خنده بروے او خواند

چرا این حاجت از حق خواهی ای یار	مثنوی	توانم کرد من هم اینقدر کار
نگه مشتی حسن با آتش فروزم		همه موئے سر و ریشت بسوزم

القصه سرخوش در آخر عمر بجمعیتی رسیده از خود اگزیده دیوانی و تذکرة الشعرا دارد فقیر این چند بیت از آن یادگار رقم نگارد مطلع

تبخاله نیست در شب هجران زتب مرا		کز فرقت تو چشمه زده جان بلب مرا

کجا فقیر بدل جاده د تونگر را	زبین فنر و نبرد ہمچو قطرہ گوہر را
مبند دل بزر و مال در جهان سرخوش	بہر دو دست صدف شان محبت گوہر را
نیست ذوق گفتگوی طبع مال اندیش را	میکنم چون نامه خو پامال حرف خویش را
کوزهٔ دولاب شد هر دانه اش	بسکه گرد سبحه تقوی را

حروف الشین

مرشد اولیای کمل وحدت مظهر شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین عمر وطن شریفش شهر ورد است از اولاد حضرت ابو بکر صدیق رضی الله عنه بوده با خواجه خضر علیه السلام ملاقات نموده و بصحبت شیخ عبد القادر گیلانی قدس سره رسیده چنانچه شیخ عبد القادر فرموده آخر المشهورین بالعراق از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند که شیخ محی الدین را چون دریافتی گفت نوراً نوراً لمعا لقیه النبی صلی الله علیه وسلم وشیء آخر مریدان شیخ صاحب کمال بسیار اند از جمله شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره و میر سادات حسینی رحمة الله علیه و شیخ حمید الدین ناگوری رحمة الله علیه و بسیاری از مشائخ صاحب کرامت و مالک خرقهٔ عادات خرقه از شیخ یافته اند شرح کمالات شیخ را و فرے جداگانه باید که بقید تحریر در آید الحاصل تصانیف شیخ که در مکه معظمه اتفاق افتاده متعدد است از جمله عوارف رشف النصائح هرگاه بروی مشکل شدے بخدای تعالی بازگشتی و رفع اشکال کردی وفات شیخ در سنه ششصد و سی و دو واقع شده مرقد مبارکش در خطهٔ بغداد است من ارشاده رباعی

ایده دست وجود وعدمت او ست همه	سرمایهٔ شادی و غمت او ست همه

تو دیده نداری که ببینی او را		در نه ز قدم تا بسرت اوست همه

زبدهٔ واصلان ولایت مظهر شاه شرف بو علی قلندر قدس سره از عراق
وطن خود بهند تشریف فرموده در قصبهٔ پانی پت اقامت نموده گاهی در کرنال نیز
که متصل قصبهٔ مذکور است تشریف میداشت ذات مجمع کمالاتش از جملهٔ ابدالان
بوده چنانچه مرقد مبارکش در هر دو قصبه واقعست و اهل زیارت از هر دو جا فیض
می برند شورش و مستی بحدی داشته که اکثر اوقات کف از دهان مبارکش
میرفت و پروای خورد و خواب نداشت مریدی کباب ساخته آوردی و دو پا ایستاده
گفتی که یا حضرت همه اولیای و انبیا خورده اند از غذا پهلو تهی نکرده چیزی باید خورد
آن زمان می فرمود بیاوری کباب پیش می برد آن حضرت خاویده عرقش
فرو می برد و باقی از دهان فرو می انداخت روزی آن مرید مهمی داشت
پسر خود را بدین خدمت برگماشت وی نیز بدستور پدر کباب پیش برد اما چون
آن حضرت کباب خورده تفل میانداخت آن پسر برداشت و بخورد و فی الفور
بمرد پدرش بر این حال آگاهی یافت باز کباب ساخته آورد و پسر خود را برداشته
پیش خود قائم کرد و کباب بدستش گذاشت و صفت آن جناب در رغبت کباب
آغاز کرد از زبان مبارک برآمد که بیا گویا پسرش زنده و پیش دوید و پدر پیش
وی را یکسو کرده کباب از دستش بگرفت و پیش برد گویند علماء شهر باتفاق پیش
آن جناب رفتند و تکلیف نماز نمودند آن حضرت فرمود خیریت شما در نیست
که چو دیده والا شما همه را موش میگردانم لرزه بر اندام آنها افتاد اکثری
از پیش گریختند و بسیاری سر در قدم آن جناب گذاشتند و از جسارت خود

توبه کردند وقتی علاء الدین خلجی بادشاه دهلی حضرت امیر خسرو رحمة الله علیه را
باجازت حضرت سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره مع چیزی
نیاز بخدمت شاه شرف بوعلی قلندر رحمة الله علیه فرستاد حضرت نظام الملة
بوقت رخصت از امیر فرمود که آنچه شاه شرف الدین بوعلی قلندر ارشاد فرماید
بدل و جان مسلم خواهی داشت و اعتراض نخواهی آورد چون امیر به پانی پت
رسید عرض کردند باین طریق که امیر خسرو فرستاده نظام الدین از شهر دهلی
آمده آن حضرت اجازت حضور فرمود چون امیر بحضور در آمد بزبان هندی فرمود
خسرو هری کو تراسے گوئید امیر سر بر زمین نهاده و گفت بلے باز فرمود
از هر بیاسے خود بگو امیر این غزل از تصنیفات خود برخواند غزل

اینکه گوئی هیچ مشکل چون فراق یار نیست	گر امید وصل باشد آنقدر دشوار نیست
عاشقا غزا در جهان یکسان نباشد روزگار	زانکه این انگشتها در دست من هموار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من	وین عجب آنوقت میگریم که کس بیدار نیست
یکقدم بر نفس خود نه وان دگر بر کوی دوست	هرچه بینی دوست را با این و با آن کار نیست
چند گوئید هم بر زنار بند ای بت پرست	بر تن خسرو که این رگ که آن زنار نیست

شاه شرف الدین فرمود خسرو خوش میگوئی و خوش خوابے بود
و خوش خوابے رفت از ان درویشان نیز بشنو این غزل فرمود غزل

دیهیم خسروان بر با لعل استر است	خسرو کسیکه حلقه تجرید را در است
سیمرغ وار روی نهفتم نقاب عشق	کو عارفیکه منظر او عرش اکبر است
عقل کل است علم لدنی بعارفان	این عقل و علم جسمی و رسمی محقر است

در من شرف نبود ز انواع ابجدی		لوح جمال دوست مرا در برابر است

این ابیات در دل امیر اثر کرد و گریستن گرفت درین محل بزبان پنجابی فرمودند روانده‌ای ایوان کجھ بوجھدا ہی یعنی گریه می کنی آیا چیزی می فهمی هم امیر گفت بهمین میگریم که چیزی نه فهمم آن حضرت ازین سخن نهایت محظوظ داشته نعمتها داد و بسیار تلطف بر حال امیر مبذول داشت و خادمان تا سه روز باشاره آن حضرت ضیافت کردند روز سوم یادگاری برای شیخ نظام الدین اولیا و سلطان علاء الدین داده رخصت فرمود و بسلطان این دو کلمه رقم نمود که علای خلجی خوط دهلی مقرر داند که با بندگان خدای تعالی زندگانی نیکو کند غرض حضرت شیخ مولانا جلال الدین رومی و شمس الدین تبریزی اینجا داشته این بیت از کلام افاضت التیام آن جناب است

ره سلامت و رندی بود نشیب و فراز		تو پای شوق نداری بگوی دوست میتاز

هم ازان جناب است غزل

غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم		گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم
هدیه روی تو گر گنج دو عالم بخشند		یعلم الله که سر موی تو دیدن ندهم
گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد		تا نه بینم رخ تو روح رمیدن ندهم
گر شبی وصل دهد دوست تو از غایت شوق		تا قیامت نشود صبح دمیدن ندهم
گه بدام دل من افتد آن عنقا باز		گر صد حمله کند باز پریدن ندهم
شرف از باد وزد بوی ز زلفش گیرد		باد را نیز درین دیر وزیدن ندهم
خراباتی شدم مستانه جامی	غزل	ندانم از حلالی و از حرامی

ز ننگ کفر و ایمان در گذشتم	رباعی	نهادم خویش بیرون از هر دو گامی
آوازهٔ عشق تا بهر خانه رسید		درد دل ما بخویش و بیگانه رسید
از درد و غم عشق بهر جا گذرم		گویند ز راه دور دیوانه رسید

گویند این رباعی نیز از کلام آن حضرت است

دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق	رباعی	خبر نیست رخت ندیده اند خود عشق
چندانکه رخت نهند بر سر حسن		بیچاره دلم عشق نهند بر سر عشق

عارف ربانی ملا شاه بدخشانی در اوائل کمر فقر بسته از هر خرمنی خوشه و از هر خوانی توشه بر داشته آخر برهنمونی قاید توفیق و ملازمی بخت دقیق در دار السلطنت لاهور بخدمت شاه میر قدس سره رسیده تا مدت چهار ماه جبههٔ ارادت بخاک می مالید شاه مذکور چون طلبش چست دید فرمود که ای بدخشانی در آفتاب امتحان گداختی و سنگ سیاه خود را لعل بی بها ساختی حالا برخیزه و کنارهٔ دریا برو و لباس گداختی و سنگ سیاه خود را از چرک پاک بشوی که با تو صحبت داریم ملا چست برخاست و بر کنارهٔ دریا رفت شخصی دید که میان آب استاده دهی بملا گفت لباس خود را بده تا بشویم ملا التفاتی نکرده و مشغول نشست شوی رخت خود شد چون فارغ شده بخدمت شاه میر شتافت همین که نظر مبارکش بملا افتاد متبسم کرده گفت که خضر طلب شستن لباس تو میکرد چرا ندادی و از همان وقت متوجه تربیت شد و در اندک مدت بمدارج کمال سلوک رسانید ملا بعد رحلت پیر بکشمیر رسید و اقامت ورزید در زمان شاهجهان بادشاه علمای دهلی محضر کردند که ملا شاه درین بیت کفر گفته

پنجه در پنجهٔ خدا دارم		من چه پروای مصطفی دارم

اهانت به حضرت رسول کرده واجب القتل است بادشاه مظفر فضلا گرفته
عزیمت کشمیر کرده و بملاشاه وا نموده گفت که این بیت از شماست ملا فرمود
که ازین سفر بوی سترگ می آید که درمیان خود و خدا و مصطفی تفریق کرده است
و این در مذهب ما سترگ است شاه جهان معتقد گردیده و اهل کشمیر اجتماع کردند
که ملاشاه بادشاه را سحر کرده است چون دعوی الوهیت میکند خونش هدر
و قتلش لازم است جمعی انبوه شده بهمین اراده رفتند چون روبروی ملاشاه
شدند بسیاری سر بسجده گذاشتند و اکثری گریخته رفتند کمالات آن قطب ربانی
خارج از اندازه تحریر و تقریر است در سال هزار و هفتاد و یک پیوسته من کلامه رباعی

در پیش فشرده شور مستی هیچست		پرواز به هر بلند و پستی هیچست
با هیچ پرستان ز خدا هیچ مگوی		پیش ایشان خدا پرستی هیچست
بیرون مرو از خانهٔ ویرانهٔ خود	وله	از خانه بجز تو نیست در خانهٔ خود
ای خواجه مرو بکعبه زانرو که خدا		هرگز نکند زیارت خانهٔ خود
ای آنکه خدا را بجوئی هرجا	وله	تو عین خدائی نه جدا ای بخدا
از جستن تو یقین بدان می ماند		قطره بمیان آب جوید دریا
در مدرسه انچه بحث یارانست	وله	در صومعه انچه گفتارانست
آنگاه که عشق تو گزیدم دیدم		اینها همه کارهای بیکارانست

شهریار عالی جاه ابو الفوارس شاه شجاع بادشاه خواجه حافظ شیرازی
و شیخ عماد الدین فقیه کرمانیست برادرش سلطان محمود بااو بنا بر

عداوت

خصومت تاج و تخت عداوت داشت چون وی بمرد در حق وی این رباعی بگفت

محمود و برادرم شه شیر کمین	میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا برآساید خلق	او زیر زمین گرفت و بار روی زمین

شهریار سپند نامه شاه کبود جامه پادشاه والا جاهی بوده و بجای بسیاری نوازشات فرموده چون سلطان نکس کسی را بقتلش تعین نمود آن شخص ویرا زنده پیش پادشاه برد روزی که سلطان جشن عظیم ترتیب داده بود در اول بآن شخص عتاب فرمودی که چرا زنده داری در آن حال شاه مذبور رباعی گفته بدیهه رسانید سلطان را بغایت خوش آمد چشمش بوسید و از سر خون او درگذشت و تمام اسباب مجلس را بوی بخشید و آنکس را نیز انعام فرمود و آن رباعی اینست

من خاک توام چشم خرد می آرم	عذرت نه یکی شده که صد می آرم
سر خواسته بدست کس نتوان داد	می آیم و برگردن خود می آرم
نسم که چون بغضب ایفلاک نگاه کنم	جمال طلعت خورشید را تباه کنم

سلاطین نازک ادا شاه غریب میرزا شاعر گرامی و معاصر مولوی جامی است از دوست

دوستان هر که گذر سوی مزار من کنید	جای تکبیر دعا بر جان یار من کنید
بازم بلای جان نجم اناه پاره شد	ای وای آن مریض که رنجش دوباره شد

ابر مطیر اوج گهر ریزی شاعر بذله سنج شریف تبریزی کسب استعداد از مولانا لسانی کرده اما بعضی ابیات مغشوش و برابر آورده و نسخه ساخت سهو اللسان نام نهاده استاد برنجید زبان بنفرین گشاده عنقریب

در سال نهصد و پنجاه در آردبیل طائر روحش از قفس عنصری رو به پرواز نهاده وقتی قصیده در مدح عنایت کهره کبود چشم مستوفی شاه طهماسپ گفته صله نیافته لاجرم ترکیب بندی در هجو انشا نموده شاه بقتلش فرمان داد شریف عرض کرد که پادشاه یکمرتبه آن هجو را اصغا نمایند بعد از آن هرچه خواهند حکم فرمایند شاه اجابت کرد بعد از استماع آن هجو غریب خیلی بسط گردید و حکم کرد که شریف بعذرخواهی خواجه غیاث الدین قیام نماید و خواجه از عذر تاخیر صله سی تومان جائزه این بند از آن ترکیب است غزل

کسی بچشم کبود تو کم نموداراست | چرا که آینه ات در حجاب زنگار است
مراگمان که زنیست داغ بر زنخ | ترا خیال که گل کرده زعفران زار است
ز آتش دل ما در گرفته گوگردیست | کز و همیشه فروزان چراغ ادبار است
ز لاجورد نگینهاست لیک تا کنده | اگر کنند اشارت کننده بسیار است
بوقت گریه دو قاروره شکسته بود | کز آن دو شیشه روان شاشهٔ دو بیمار است
نه چشم درست برخی ازرقی شهره | پدید گشته ز یک گهر باد خسر چهره
ز بی خوی کاش گذارد که بمضمون سیم | بعد عمر بکیه ز جانان خبری می آید
چو بشنوم گشته عشق تو چنان من که اگر | تحمل ماتم نشوی تحمل مزارم باشی

ظهیر سخن گذاری امیر شاهی سبزواری طوطی شکرستان خوش کلامیست و این شعر مولوی جامی من دیوانه منه

هر کس که شبی نشست با او | بسیار بروز با نشیند ؛ ؛
میکشد پیکان ز دل آه از جگر | شاهی از دست تو اینها میکشد

ملا شوکتی شاعر سلیم بوده و اسمش محمد ابراهیم بهند آمده و به تیغهٔ عشق راجپوت پسری شهید شده خوشگوست ازوست

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی		خوب کردم که ترا خوب تماشا کردم

سیراب چشمهٔ فیض سرمدی امیر شریفی مشهدی شاعر گرامیست معاصر مولوی جامی بخشش دلجوست واین مطلع ازوست

بسکه سیل محنت از دیده دمادم گذرد		روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد

مولانا شبلی واقف و تیره خوش کلامیست و معاصر مولوی جامی بسیار خوش ادا است واین قطعه وی راست

دی سگی را رقیب می زد چوب		سگ همی خورد چوب می نالید
گفتم ای سگ چه از دست گفتا		بهتر از خود نمی تواند دید

فاضل بی نظیر و شاعر متین ملک الشعرای اتابک شیرگیر مولانا شرف الدین شفروه مولدش شفروه است من مضافات اصفهان سخن پرور بی عدیل بوده است و از خویشان شیخ کمال الدین اسمعیل ویراست

گلشن امسال برنگی و نوای دگرست		باغ را تازه ترآبی و هوایی دگرست
نزهت باغ چه سودست مرا بی رخ دوست		که تن اینجا و دل سوخته جای دگرست
تا رخت بر سمن از سنبل تر جولان کرد		لاله را از رشک تو در خون جگر غلطان کرد
سرو را قامت رعنای تو بر خاک نشاند		باد را عارض زیبای تو سرگردان کرد
روح را خندهٔ نوشین لبت جان افزود		عقل را ابر تو خورشید رخت حیران کرد
نافه طرهٔ تو قیمت عنبر بشکست		خندهٔ پستهٔ تو نرخ شکر ارزان کرد

رخت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید — خطی ز غالیه بر روی آفتاب کشید
نهی ز بوی تو جان زنده تا بتن چه رسد — هزار جانت فدا تا بجان من چه رسد
بیکشب چه صحبت توان داشت با تو — تماشا کنم می خورم راز گویم

مولانا شهیدی قمی ملک الشعرای سلطان یعقوب بوده بعد وفاتش در دکن بخدمت عادل شاه شتافته و رعایت های کلی یافته روزی پادشاه حکم کرد که بخزانه هر دو یک کرت هر قدر زر که از دستت برداشته شود بگیر چون مولانا بسبب سن ضعف و ناتوانی داشت بعرض رسانید که روزیکه متوجه این درگاه شده ام دو چندان ازین قوت داشتم چه باشد که بعد از چند روز که آن قوت عود نماید بدین خدمت روح پرور سرافراز شوم بادشاه نکته دان لب به تبسم شیرین کرده گفت نشنیده ع که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد دو کرت در خزانه روی و هرچه از دست بر آید قصور نکنی چون این معنی مراد مولانا بود شگفته و خندان برخاست و بخزانه شتافت و در دو کرت همیانهای بیست و پنجهزار هون طلا بیرون آورد چون این خبر به بادشاه رسید گفت راست میگفت که طاقت ندارم چگویم جانب خوش طبعی و همت هر دو بیست از دست

بر سرخ جامه نظر از دور دوختم — پنداشتم توئی تو بودی بسوختم

نقلست فاسقی در شب تاریک بانوئی خود را بشوهرش غلط کرده یکبارگی پایش برداشت و در دخول پرداخت وی از خواب برجست و بگرفت و گفت دزد و دزد و زنش حال دریافته خود را بر وی بیفگند و گفت تو از زیر بر آورد چراغ بیار که منش محکم گرفته ام تا که او چراغ بیارد زن یار اگذاشته و گوساله را

در بر گرفته نشسته بود وی دیده متحیر شد و گفت ای قحبه این بدبخت چه طور گوساله ایست که زبان درازی در من فشرده بود گفت چون نمک نمی یابد می لیسیده باشد

شاعر رنگین مولانا شهاب الدین نقطهٔ ائره گفتگوست این قطعه در وصف حکیم اصیل از وست

ملک الموت از اصیل طبیب		می بنالد به بارگاه خدای
که جهان را ز خلق خالی کرد		اندرین دور گم شده سر و پای
یا ازین شغل دور کن او را		یا مرا خدمت دگر فرمای

نقلست طبیبی بود گویا این بیت در شان اوست

نبض هر کس که دید گشت او را		مرگ گویا در آستین دارد

چون بگورستان رفتی دامن بر رو گرفتی گفتندش چرا در ینجا روی می پوشی گفت ازین مردگانم شرم می آید و هر که می نگرم ضربت من خورده است و از شربت من مرده

یاقوت سخندانی ملا شمسی بدخشانی شاعر نایست و معاصر جامی

چشمان من بروی تو ز عاشقی چنانند		کز تنگ یکدگر را دیدن نمیتوانند

صاحب اشعار رنگین مولانا شرف الدین از بافق بوده روزی شاه طهماسپ با وی سخن بگفت وی بواسطهٔ کری که داشت نشنید بعد از اطلاع این قطعه انشا نمود

از گرانی چنین نشد گوشه		قول شه را که بود زر نشین
جای آن داشت کز گرانی گوش		پای تا سر فرو روم به زمین

از خفیفه الفت است کرے برای دیدن یاری رفت و بادنجان
با خود هدیه برداشت و بخاطر اندیشید که وی خواهد گفت که چرا
آوردی خواهم گفت از برای طفلان تو آورده ام چون پیش
وی بنشست الفت آقا از چاک پاجامه خصیه هایش می نمودند
یارش گفت بپوشش گفت از برای طفلان تو آورده ام اندرون
خانه بفرست شاعر خوش گو شالی تکلو نامش
نسبت آقاست موسس اساس غزل و مثنوی و از شعرای
شاه عباس ماضی صفوی از وست

ازان دندان استعداد گسست	که ابروی سخا راست که بندست
صد دور بهر ساعت در شهر تو میگردم	من گرد سر شهری از بهر تو میگردم
چه خوشست باد و زلف شکوه باز کردن	نگه‌های وز هجران بشب دراز کردن

شاعر دلکشا میر شفا مخترع خط شفیعیاست و این ابیات از وست

نسیم میرسد از کوی آن نگار امروز	بدیده نور نظر میدهد غبار امروز
بگوشه بنشینم بخون زهار طپم	ز دست ساقی اگر بشکنم خمار امروز
بنفشه خط و ریحان زلف و غنچه لب	بروی یار شگفته ست نوبهار امروز

جامه زیب نزاکت آفرینی ملا شیری قزوینی سوزن قامت مقراض طبیعت
بوده بخیاطی شاه عباس بسر برده لب بار کوتاه قامت بود و شاه بدو التفات میفرمود
نقلست روزی ملا از اشتر خود جسته شتافرود آمد و اشتر گریخت
ظریفان تهمتش کردند که ملا می خواست که با اشتر خود کار بد کند او بگریخت رفته رفته

کسی این سخن بپادشاه رسانید ملا این قطعه طرح کرده در عذرش بگذرانید

ایکه میگوئی بشرمی اشتر می کاهیده / این سخن گر راست باشد قید زندان بایدم

لیک با درگی توان کردن که با این گوشتی / گر کس نر نخاله گایم نردبان می بایدم

تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را / آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را

بدوستی که نکن جای در دل هر کس / مباش دل خویش مائل همه کس

بجست و جوی تو شرمنده هم جهان شده ام / ز بسکه سر زده رفتم بخانهٔ همه کس

در وصلم دمی میرم ازین رشک که آیا / دست هوس کیست در آغوش خیالش

شاعر ماهر و طبیعت مستقیم حکیم شهاب الدین پسر عبد الکریم طبیبی از مجربات خود بقید نظم در آورده به شفاء المرض موسوم کرده چندی از نسخ منظومهٔ او مع دیگر مجربات بنظر فقیر آمده ازان جمله نسخهٔ امساک که منظومهٔ اوست

دوائیست بر من مقوی باه / نزیبد بجز حضرت پادشاه

ز عاقر قره موچرس موصلی / سپید و سیاه و دگر چون بهیلی

بسان العصافیر خار خسک / جدا از گلو گیر لیستان سنگ

ز کونج و اٹنگن بل و باکهار / بیکجای کن تخم این هر چهار

کبابای چینی معبت بر برے / دو چندان ازان گیر و شکر ترے

همه تخمها را بگیر د لبالے / نگهدار آن را به پاکیزه جای

مدام از کفی زین بر آری نهار / برآر و ز اختلاط سینه دار

چنان شهوت و تندی آرد بکار / شبی بست زن را گشی در کنار

و ثائق سخن پروری میر شاهی اکبری از تصوف بهره داشته و مثنوی

متضمن قصهٔ برادر خود سید موسیٰ نام نگاشته شرحش اینکه سید در شهر آگره بزرگر زنی موهو نام شیفته گشت آخر خویشان موهو را بزنجیر کشیدند چون سید در فراق محبوبهٔ خود نقد جان نثار کرده جنازه اش را از کوچهٔ محبوبه اش گذرانیدند آن نازنین از غرفه بدید و خود را بر زمین بینداخت زنجیره بگسیخت و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و همراه جنازه شد چون آن را دفن کردند آن هم جان شیرین خود بجانان سپرد این چند بیت از آن مثنوی ست

هر چند هوای دل زدی جوش	میکرد حیا ندا که خاموش
در پیش نظر زلال حیوان	اما نه مجال خوردن آن
دلها بجمال همنشین گرم	لبها همه مهر بسته از شرم
بیگانه و خلوت دو مشتاق	دلها شده جفت مانده تن طاق
غمگین نشود طبع گل از نالهٔ بلبل	فریاد که از رونق بازار کریمست

استغفر الله از دل بیچاشنی درد پیکان بسینه به که دل مرده در بغل

شتری لاهوری از یاد خان اعظم خان کوکلتاش خان بوده و با راجه بیربل در محاربه با افاغنه جادهٔ نشیب عدم پیموده خوشگوست این مطلع از وست

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد	طفلیست که از صحبت مردم نگریزد

میر محمد حسین مشوقی ساوجی بهند آمده ملازم جهانگیر بادشاه شده بعلتی محبوس گشته و بتوجه قاسم خان نجات یافته بایران رفته قصیده در حالت افلاس خود که این دو بیت از انست گفته

روز و شب از نظارهٔ اطفال خویشتن	چشم تمام اشکم و آهی مشوشم

چون برق میدوند به سینه بسوی من ❊ من همچو ابر شان همه خرقه میکشم

با خیال زلف در ویش میروم با صد شتاب ❊ یکقدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب

در عشق هر کجا که بلندیست پست است ❊ فیروزه خیالی گردون بدست ماست

اسیر عشق و گرفتار قید تقدیرم ❊ چو شیر از دو طرف میکشند بزنجیرم

بانی مبانی نقش گزینی میرزا اشرف جهان قزوینی در فنون فضائل طاق و در رشته شاگردی میر عنایت الدین منصور شهره آفاق هزار با میر عماد خوشنویس دوستی تمام بوده و در سال نهصد و شصت هجری رحلت نموده من دیوانه

بهار شد نگشد دل بسیر باغ مرا ❊ شگوفه پنبه بود پنبه های داغ مرا

روی نهان چو بجای دیر پرسم از تو خبر ❊ دهد رقیب بجای دگر سراغ مرا

ز ضعف تن دل پر درد اغم از درون پیداست ❊ چو لاله داغ درون من از برون پیداست

همیشه کینه‌ات در دل تو بود ولی ❊ نهفته بود ازین پیشتر کنون پیداست

خوشم آمد گر رقیبان با من از پی سخن میگفت ❊ بدم هر چند میگفتند در خلوت بمن میگفت

شدم خوشدل بسی از چشم پنهانش که در محفل ❊ پی رفع گناه دیگران با من سخن میگفت

ز غیرت مردم آن ساعت که غیر از حال من غافل ❊ بمن از التفات او بجال خویشتن میگفت

فغان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد ❊ سخن ز حال من نامراد نتوان کرد

ز من همیشه کنی راز خویش را پنهان ❊ چه کرده ام که بمن اعتماد نتوان کرد

تمام عمر در اندیشه بتان گذراند ❊ حدیث این دل کافر نهاد نتوان کرد

ترحمی که مرا جمله خصم جان شده اند ❊ همه بکشتنم ای شمع همزبان شده اند

کسان که هیچ نفهمیده اند در همه عمر ❊ بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند

بمن تغافل او بود بهر مصلحتی	نهان چشم ازان پرده شناوبان شده اند
تا مرا در نظر مدعیان خوار کنند	هرچه گوییم به خلاف سخنم کار کنند
سخن مدعیان میکنند از من پنهان	آنچه از من شنود بر همه اظهار کنند
خوش آن زمان که غیرمنت همزبان نبود	راز دلی که داشتی از من نهان نبود
از گفتگوی غیر بمن همزبان شدی	این بیوفائی از تو بمن در گمان نبود
دشمنان شعبده باخته بودند و نشد	باز از چشم تو انداخته بودند و نشد
از پی خوردن خونم چو صراحی اغیار	هر طرف گردنی افروخته بودند و نشد
خوش آنساعت که پنهانی بروی یار میدیدم	چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدم
بی ترتیب بزم خاص مجلس میزنی برهم	اگر من هم دران مجلس نخواهم بود برخیزم
شبی برسم گدائی بکوی یار شدم	مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم
زان گزینم سفر دوری یاری گیرم	گر سفر آیم و با دوست کناری گیرم
در سخن بود با غیار بر اهش دیدم	دید چون گفت مرا حال تو می پرسیدم

سخن سنج آتش زبان اغوبوزخان بن امام قلیخان حاکم فارس بوده و **شعله** تخلص می نمود

خنده از گل گریه از ابر بهار	آموختیم	ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

مربع نشین مسند سخندانی ملا شکوهی همدانی شاعر سلیم بوده و شاگرد میرزا ابراهیم

گوهری چون لب تو نیارد بیرون	تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد
ما بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل	پهلوی یکدگر همه در خون بدخشان ریزد

ملک اشتهار اجناس سخندانی میرزا طاهرائی عم اعتماد الدوله جهانگیری بوده

وی برسم تجارت بهند مکرر عبور نموده منه

بوفای دوستی وزی امروز آزرده شاپور / که همین راحت جان آفت جان خواهد شد

کم کن ای شاه پور از باز لفش گفتگو / این سخنها آدمی را زود کافر میکند

در بادیه آن خار بن ریخته بر کم / کز حادثه مرغی به پناهم نگریزد

امشب ای همنفسان دور بخوانید ز من / با دل خستهٔ خود وعدهٔ افغان دادم

گشته کربلائی سخندانی میر هاشم لاهیجانی در سخنوری مسلم بوده و به ترک و تجرید بسر می برده وی راست

شد فشار قبر بر من تنگ چشمیهای خلق / آنچه در مرگست من در زندگانی دیده ام

آلی شاعر خوشگو بوده بهند آمده عبور نموده در خدمت ابراهیم خان ولد علی مردان خان میگذرانید وی راست

ابنای روزگار چه تدبیر ها کنند / تا بلبلی بزور کنند از چمن جدا

ز در چشمت صف مژگان برگشته سیاه / دامن خیمهٔ لیلیست که بالا زده اند

شاعر سخندان سلطان شادیان از سلاطین زادهای قوم گهکران بوده وی راست

آنکه بدخشان برنیاید طبع آزاد است / و آنکه از غم غم ندارد خاطر شاد منست

موسی طور معانی مرزا شعیب جوشقانی از محرران سرکار شاه عباس ماضی بوده بعد بامر وزارت مقام نموده وی راست

بست از خنده نمک بر جراحت جان ریخت / نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت

ز بانه دفتر اوصاف حسن یوسف را / ز شرم روی تو بردو بچاه کنعان ریخت

چو شب گیرم خیالت را در آغوش / سحر از بسترم بوی گل آید

نمیرسد بزمین پای توسنش بنشاط	نگر نواخته او را نشان پایهٔ خویش

شکوهی از جرباذقان بوده وی راست

بحرف آمدنت چون شوق در جوشست	بیا که دل بتعجب لذتی هم آغوشست

مربع نشین مسند ملک الشعرای حکیم شرف الدین حسن **شفائی** اسوهٔ فضلا بوده است و عمدهٔ اغنیا در اوائل هجای مردم میکرد و آخر ازین شیوه توبه کرده در سال هزار و سی راه فنا پیموده اوراست

دگر که خاک نشین کرده ست خاک راه مرا	که شمع محفل افلاک کرد آه مرا
نفس در آتش دل بارها گداخت مرا	که اینچنین بمراد دل تو ساخت مرا
سر و کارم بهلال رهگذری افتاده ست	که بهر کام چو خورشید سری افتاده ست
غمزه کار دلم از چشم سخن گو میساخت	انچه ناساخته می ماند بابرو میساخت
ای شمع تا بصبح چراغی کسی نسوخت	مغرور آن مباش که پروانه بر شده ست
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را	چندان امان نداد که شب را بسر برد
بغلط هم نزدود بر سر مجنون لیلی	عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته اند
پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری	نگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

شاعر غرا **رشید** امولد و منشا وی فتحپور سیکری ست من توابع اکبرآباد سرعت سیکری ست من اندیشه اش بجائی بوده که در یکساعت بخوبی قصیده طولانی در سلک نظم میکشیده اما از جادهٔ خلق بعید افتاده بود اکثری را هجا کرده چنانچه این قطعه در هجای میر الهی همدانی گفت

ای میر من که کرده الهی تخلصی	از هر دو لاهی ار چه الهی شدن خلاص ست

بیت

زین رطب و یابسی که بود در کلام تو ‌ ‌ ‌ گر مشتکر کلام الهی شود رواست

میر حیدر رباعی در جواب گفته اما هیچ یکی تلافی آن نکرده و ملا دیجه طالب آملی گفته

شب و روز محمد وم با طوطیا
پی جیفهٔ دنیوی در تگ و پست
گرچه قول پیغمبرش یاد نیست
که دنیاست مردار و طالب سگ است

و در هجای میرزا امیر الله که بعلت مفعولیت مشهور بوده است گفته

نه تنها من همی گویم که امر الله مفعولست ‌ ‌ ‌ خدا فرموده در قرآن که امر الله مفعولا

و بر قصیدهٔ جامی محمد جان قدسی تا آخر اعتراض کرده در اینجا مطلعش مع ابیات بحیطهٔ قلمی میگردد قدسی گفته

عالم از نالهٔ من بسکه چنان تنگ فضاست ‌ ‌ ‌ که سپند از سر آتش نتواند برخاست

شیدا گوید

ای هنرمند سخن سنج باندیشه بسنج ‌ ‌ ‌ نقد هر حرف بمیزان خرد بیکم و کاست
ناله در سینه هوائیست که بی قصد و دود ‌ ‌ ‌ چونکه از سینه هواگیر شد از جنس هواست
عالم از وی نشود تنگ و لیکن ز ملال ‌ ‌ ‌ خلق عالم گر ازو تنگ نشنید بجاست

روزی در بلدهٔ طیبه اجمیر باردوی جهانگیر پادشاه بخانهٔ ملا فیروز استاد لطف الله خان که اکثری از شعرای معاصر مجمع بودند مثلاً ملا انوار لاهوری صاحب این مطلع

درین حدیقه بهار و خزان هم آغوشست ‌ ‌ ‌ زمانه جام بدست و جنازه بر دوشست

و ملا عطای جونپوری قائل این دو بیت

مرگ و آمد و بی هیچ بدر رفت ز کاخم ‌ ‌ ‌ چون عاشقی از خانهٔ ارباب توکل
هر لحظه خللش در نظرم خوب تر آید ‌ ‌ ‌ همچون خط استاد که بینی بتامل

و لامحتشم مصنف این بیت

درتنگم چند کوشی ای بت نامهربان … من پریشان خاطرم زلف پریشان نیستم

و ملا طغیلی صاحب مثنوی مهر و ماه و دیگر فضلا که ملا شیدا ناگاه از دور پیدا شد چون از لاف و گزاف بی معنی او خاطر بر داشتند و میدانستند که اکثر مضامین دیگران را مانند فرزندان متلبسی بلباس زیبا آراسته در نظم جلوه میدهد قرار دادند که استدعار اشعار تازه ازو نمایند و ملا فیروز که بسیاری از اشعار متقدمین و متاخرین بخاطر دارد بتحقیق همزبانی نماید وقتی که قریب بزم گاه که فی الحقیقت ارمگاه قرار یافته بود رسید همگی تعریف و توصیف ذهن او کرده التماس نمودند که چند شعر تازه و برجسته از واردات طبع سلیم و ذهن مستقیم خود بخوانند ملا شیدا اول این بیت برخواند

چیست دانی گلگون مصفا جوهری … حسن را پرورده کاری عشق را پیغمبری

ملا فیروز گفت این شعر رودکی است که گفته ع عشق را پیر دلیکن حسن را آفریدگار. توئی ملا شیدا ابتحرف اکتفا نکرده این شعر برخواند

زبسکه کرده غمت بند در جگر ناخن … چو پشت ماهیم از پای تا بسر ناخن

ملا فیروز گفت این مطلع از شعر غیاثای حلوای چرب و شیرین تر است که گفته

از بسکه سینه کندم ز ناخن بر و نشست … چون پشت ماهی است سراپای سینه ام

شیدا برهم شد و طعنه بر شعر فهمی ملا فیروز و دیگر اعزه کرده این بیت برخواند

گر بصحرا مو فشانی دست بر سنبل شود … در بهار بوی خار ماهی گل شود

ملا فیروز گفت که ملا کاتبی دو بست سال پیش ازین بیهوده لو ترزده

گر بدریا افتد از عکس جمال او فروغ	خار ماهی را زند در قعر دریا پایه گل

همینکه این بیت از زبان ملا فیروز بر آمد شروع به بذله گوئی کرده گفت اگر
هم طبع تقی میکنند در برابر این بیت بخوانید که در نعت گفته ام

ذات تو بود صحیفه کون که کرد	از روی ادب مهر خدا بر پشتت

ملا فیروز گفت ای یاران انصاف دهید هرگاه هاتفی صد و پنجاه سال پیش
از انکه این گوهر آبدار در خزانه گفتار مولوی در آمده دزدی کرده باشد گناه مولوی چیست

نبوت را توئی آن نامه در مشت	که از تعظیمت آمد مهر بر پشت

یاران بی اختیار بقهقهه در آمدند از انجا بد خوئی و درشت گوئی مهر گذشت او
بود بر مهر دشنام و فحش آمد هر چند وی ناسزا میگفت یاران عذرها خواسته
استدعا شعر تازه از و میکردند تا این بیت خواند

زلف او را رشته جان گفتم و گشتم خجل	زانکه اینمعنی بخود زلفش بپیش پا افتاده است

ملا فیروز گفت از فرط بهتان آزاری اندیشه میکنم والا عزیزی شعر گفته

کس نیاید مصرع پیچیده زلفت کجت ٭ لیک اینمضمون ترا در پیش پا افتاده است

القصه چند بیت دیگر خواند که فیروز در برابر هر بیت بیت استاد رسانید ناچار
مهر خموشی بر لب زده نشست هر چند اعزه درخواست اشعار تازه از و نمودند
غیر سکوت جوابی نداد تا مجلس آخر شد و صحبت منقضی گشت بعد ازین تا دم زیست
در محفلی که ملا فیروز می بود شعر خود نخواند روزی در کشمیر ملا شیدا بخانه
ملا فیروز آمده سر حرف وا کرد که از اشعار من هیچ بیتی پسند خاطر عالی
افتاد ملا فیروز گفت این یک شعر

ای برو چو تو کرد آینه را چشم نیاز
شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز

ملا شیدا دست درازگرده گفت + عمرت دراز باد که اینهم غنیمت ست

و ملا میری لاهوری نیز از لاف و گزافش به تنگ آمده این رباعی در حق ملا شیدا گفت

شیدا گوید که شعر من لک بیت ست
هر نقطهٔ من بصفحه [illegible] بیت ست
یک بیت درست نیست در دیوانش
از جنبش بروت صاحب یک بیت ست

چون آن مطلع ملا شیدا در صفت شراب که در مناظرهٔ ملا فیروز در مقدمه همه اشعار مرقوم شده بگوش بادشاه رسانیدند و به کلمهٔ کفر نسبت کردند حکم شد که ملا را از ممالک محروسه اخراج نمایند چون این حرف بملا رسید قطعه در معذرت گفته بگذرانید و عذرش مسموع افتاد و آن اینست

جهان ستانا شاها بقدر جاه و شکوه
بنا فرید خدا عمر ترا عدیل و نظیر

فراخ حوصله چون دور آسمان بلند
بلند مرتبه چون آفتاب عالمگیر

بوصف باده ز من سر زده چو مصراعی
که گشته در دو زبان همه صغیر و کبیر

بدین دو لفظ که پرورگار پیغمبر
بشعر درج نمودم بفکرت و تدبیر

نه باده پرورش حسن میدهد یکسر
چنانکه پرورش طفل داد دایه بشیر

نه باده میدهد از نشهٔ عشق پیغام
بود چو دور ز معشوق کس نشاط پذیر

چنین که پیکش اسرار مولوی جامی
که هست گفتهٔ او دور از در تقصیر

بوصف می صراحی دو باره قلقل سی
به از چهار قلش گفت و فارغ از تکفیر

مرا بکفر چه نسبت بود چو بر سه نهی
سخن چنین کند و هیچ نامدم بضمیر

حرام کرد خدا و منافع للناس
بگفت در صفت می چو کردگار قدیر

بود در کلام الهی چنین شده نازل ‌ ‌ ‌ بحکم قادر بیچون و بیهمال نظیر

بمعنی است آنکه شما بهوس شما ‌ ‌ ‌ خلاف قول خدا چون کند کسی تقریر

در اصطلاح بزرگان تعلق آمده ‌ ‌ ‌ که هست موجه‌ی پای هوش از زنجیر

بجو سحر و شعر تعبیر خواب و خیال ‌ ‌ ‌ بخواب هرچه کند کس نبایدش تقصیر

چه بوده‌ای ز سخن پروران یکی بوده ‌ ‌ ‌ ز رودکی و کسائی و انوری و ظهیر

بعهد من که از آن قدر من نیفزوده ‌ ‌ ‌ بجز تو شاه جهان پادشاه عالمگیر

ز شاعران شهنشاه کیست همسر من ‌ ‌ ‌ که از شعور ندانند شعر را ز شعیر

ز شاعران چنین گر حساب برگیرند ‌ ‌ ‌ ز خاک روید شاعر بعرصهٔ کشمیر

کنون ز توبه بعذر خطا پذیرانم ‌ ‌ ‌ بوصف می نگشایم لب از رهِ تقریر

مرا چو شاه براند کجا توانم رفت ‌ ‌ ‌ بکار آمدن از کف کجا رود شمشیر

همیشه ثانی صاحبقران بجهان باد ‌ ‌ ‌ ز بندگان بکرم عذر بخش جرم پذیر

خورم ز دست غمت خون ناب بی انتها ‌ ‌ ‌ چنانچه میکش مفلس شراب را تنها

درازی مژه بین آن دو چشم جادو را ‌ ‌ ‌ که تیر زند سر مژگانش شانه ابرو را

چسان ز اشک شماری حساب آن مژه‌ام ‌ ‌ ‌ که قطره قطره توانم شمرد دریا را

غمین مباش چو کاری بمدعای تو نیست ‌ ‌ ‌ که هرچه هست برای تو آن سزای تو نیست

درین چمن همه گل و لاله شبنم اندود است ‌ ‌ ‌ که خندهٔ گل این باغ گریه آلود است

مرا نیاز و ترا ناز هر دو میزیبد ‌ ‌ ‌ چنانکه زیر و بم ساز هر دو میزیبد

ساده لوحی که بیک غمزه دلم شیدا کرد ‌ ‌ ‌ آنقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

ولہ

تو از تمکین من از حیرت نه ایمای سخن تقریر — بدان ماند که هم برپست تصویر

ابر مطیر اوج گهرباری ملا شوکت بخاری از دقیقه سنجان معنی رس و نازک خیالان گرم نفس بوده و در سال رحلت نموده من دیوانه

بیاده نقش دگر زد رخ فرنگ ترا — شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را — سواد چشم آهو مهر باد است مجنون را

خطیکه بیاقوت تو نظارهٔ پیوند است — گرولیست که از آمدن خنده بابند است

بیا که بی لب لعلت ایاغ من خشک است — چون غنچه گل کاغذ و باغ من خشکست

چو گندم ز عدم زاد سفر می بندم — نان نه کرده خود را بکمر می بندم

واقف وتیرهٔ سخن پردازی حکیم الممالک شیخ حسین شهرت شیرازی در عهد عالمگیر بهند آمده و در خدمت شاهزاده محمد اعظم تقرب داشته و در عهد محمد شاه بادشاه بزیارت بیت الله الشریف زادها الله تعالی شرفاً رفته باز بهند مراجعت نموده و برا ست

مست از خانه برون آید و شب سیر کند — طور بد بیش گرفته است خدا خیر کند

کینفس همدمی داشت دلم زود برد — مصرع ناله زمن بود که بلبل زد و برد

سرخروی معرکه سخن طرازی سخن پرور رشید شاعر رنگین سخن میر غازی متخلص شهید از سکنهٔ حوالی لاهور بوده و در سال هزار و صد و سی رحلت نموده و برا ست

هنر سد ره مقصود میگردد هنرور را — گره وا رشته پرواز بازی شد کبوتر را

اشک خون گرنه گل دامن قاتل گردد — بچه طور امید دل سوخته بسمل گردد

حرف الصاد

مربع نشین مسند سعدی شیخ صدرالدین قدس سره شهنشاه کشور شریعت

و خاقان ملک طریقت بوده از مریدان شیخ شهاب الدین عمر سهروردیست رحمة الله علیه با مولوی روم و شیخ سعدی حموی اتحاد تمام داشته شرح کمالات شیخ درین مختصر گنجایش ندارد فقیر رباعی از کلام هدایت انضمامش مینگارد

آن نیست رهِ وصل که انگاشته ایم	و آن نیست جهان که بنداشته ایم
و آن چشمه که خورد خضر ز آب حیات	در خانهٔ ماست لیک انباشته ایم

شاه صفی پسر سید محمد نوربخش زارنیست از اکثر فنون بهره مند و در طریق فقر و سلوک بسر می نموده ویراست

می نوش صفی ز دل برون کن غم را	زنهار بهرزه بگذران یک دم را
در عالم خاک خویش را خوش بدار	انگار که آب برده این عالم را
تا بتوانی دلی بدست آر صفی	هرگز دل هیچکس میازار صفی
سر رشته همین ست نگهدار صفی	زنهار صفی هزار زنهار صفی

فرمانروای ممالک معانی مولانا صفی الدین خراسانی ولد مولانا حسین واعظ بود و گوهر ارادت بسلک مریدان خواجه ناصر هروی قدس سره منسلک نموده این مطلع ویراست

با لب لعل و خط غالیه گون آمد	عجب آراسته از خانه برون آمد

خواجه صانعی معتقد و معاصر مولوی جامی بوده فقیر این مطلع ازو رقم نموده

آتش دل شعله زد جان عزم رفتن میکند	شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند

مولانا صبحی شاعر پرشور است و معاصر مولوی مذکور بسیار خوش داشت و این مطلع ویراست

ماه من هر شب بنور خویش این کاشانه را	سازد روشن ورنه آتش میزنم این خانه را

امیر محمد صالح کابلی واقف آیین خوش کلامیست و معاصر مولوی جامی این دو بیت ازوست

بگو برای خدا تا برم گرانی را / اگر ز آمدنم خاطرت گران شده است

گفتمش دل بغم عشق تو دیوانه شده است / زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه شده است

یوسف کنعان خوشحرفی شیخ یعقوب **صیرفی** از اهل کشمیر بوده و ویراست

بر سر دار برد آره جبین هر کس را / کس عروسان چمن نقره و زر دیده است

مهر سپهر روشن بیانی مولانا نور بهان **صبری** از اقران ناصر بوده بسیار خوشگوست

ز آغاز صحبت گر پشیمانی بگو با من / که منهم دل ز مهرت بر کنم ار فرصتی دارم

زبان بریده باد کسی که دست مرا / ز دامن تو به تیغ زبان جدا کرده

محک طلای نکته انگیزی شاعر کامل عیار **صبوری** تبریزی بکسب زرگری معیشت میکرد و ویراست

بسکه در هر طرفی جلوه نمائی دگرست / دل بجای دگر و دیده بجای دگرست

مولانا **صادقی** نقاشی میکرده آخر بکتابداری شاه عباس بسر می برده این مطلع ویراست

ز غیر با دل پر شکوه پیش شدم / گرفت جانب اغیار شرمسار شدم

ملخهای پیکان ز پر زندگی [illegible] / شد آفت مزرع زندگی

مولانا **صدقی** شاعر خوش بیانست و ساکن بلده هرات معاصر سلطان سلطان حسین میرزاست این مطلع ویراست

عرق نشسته نه بینم رخ نکوی ترا / ز من مرنج که میخواهم آبروی ترا

بانی مبانی سخندانی مولانا **صالحی** خرابی بشیوه گلکاری بسر می برده و اهالی ولایت حصار کتاب خانه خود بوے سپرده ازوست

اگر ای شمع سهی همنفس من باشی	چه دعا بهتر ازین ست که روشن باشی

گلگونهٔ عارض رنگ نازک ادائی شاعر شیرین سخن مولانا صفائی خراسانی بوده
بسیار خوش ادا است و معاصر سلطان حسین میرزا

بسکه در سر هوس روی تو دارد دیده	پشت سوی من و رو سوی تو دارد دیده

عزیز مصر سخندانی مولانا یوسف صوفی بازندرانی مدتی با مولانا صفائی بوده
بواسطه عجبی که داشت شوخ طبعان وی را یوسف صفائی میگفتند و او بسیار
متغیر میشد بهرات رفته و کسب اخلاق کرده این دو بیت وی راست

در مقصود خوبان مجمع البحرین شد صوفی	که بحری در برست از چشمهٔ هر چشم گریانش
گر بدین آب و هوا کویت بود منزل گهیم	نی زلال خضر یابد نی دم روح الهیم

فرشته مطور است روز واقعهٔ خود غزلی گفته بود همان بیت پیش جنازه اش
میگفتند و بدوستانش عجب حالتی و سوزش طاری شده بود و آن اینست غزل

هر که گل زباغ زندگانی چید و رفت	آمد و بر سستی عهد جهان خندید و رفت
کس ازین ویرانه ده یکدانه حاصل بر نداشت	هر که آمد تخم هوس پاشید و رفت
سیر معراج فنا را خوبی در کار نیست	چون شرری باید اندک هستی ورزید و رفت
بسکه چون گل گلعذاران بر سر هم خفته اند	همچو شبنم میتوان بر روی گل خندید و رفت
از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت	چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت
دم تیغ تو که اعجاز مسیحا دارد	خضر اگر کشتهٔ تیغ تو شود جا دارد
هر نفس دست تو در گردن خود می بیند	آنچه اقبال بلند ست که مینا دارد
کشیده تیغ بقتلم شفیع میطلبد	وگرنه چیست بهر سو نگاه دمبدمش

همگریم زار و یار گوید زرقست — چون زرق بود که دیده در خون غرقست

تو پنداری که هر دلی چون دل تست — فی الجمله میان ما و تو فرقست

جویای علف زار نکته دانی میر صادق صفاهانی مشهور بگاو بوده جهت تحقیق لقب خود این قطعه بطعنه زخاقانی رقم نموده هر دو نوشته می آید

خاقانی آن کسانکه برای تو میروند — زاغ اند و زاغ را روش کبک آرزوست

گیرم دو مار چوبه کنند تن بشکل مار — کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

گاو گوید قطعه

ای آن کسانکه ره بطریق میروند — ایشان خرند و خر روش گاو آرزوست

گیرم که خر کنند تن خود را بشکل گاو — کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

ظرفه‌تر اینست که خود را گاو قرار داده و بر مهیم سینه نکرده گاو شیرده را گفته

طوطی شکرستان معنی بندی مولانا عیشی سمرقندی از ترسایان رند لاابالی بوده فقیر بیک مطلعش اکتفا نموده

از آه سوخت خانه ام همراه چون کنم — دیگر بخانه که روم آه چون کنم

شیرازه بند دفتر سخن طرازی مولانا صیفی شیرازی از سخن سنجان صفاهانیان بوده خوشگوست این شعر از وست

دلم پر است زغم بر لبم فغان نگذشت — که همچو شیشه می کنم گریه در گلو دارم

ابر مطیر اوج گهر ریزی میرزا محمد علی تبریزی صائب ایزد بخش لالی عدن معانیست و سواد بیاضش سرمهٔ اصفهانیست

نقلست ازو که میرزا در ایام طفولیت باتفاق پدر که از اعاظم تجار تبار اصفهان

بود

بوده بدکان یکی از اهل الله که باهر صحافی اشتغال داشته وارد شد آن ولی کامل کاغذ ریزهای که در دکان ریخته بود در کاسه سریشی مخلوط کرده به مرزا گفت بخور مرزا باشارت والد ثلث آن خورد و شیخ بوالا مرزا گفت اگر تمام خوردے کلامش تمام عالم را فرا گرفتی حالا به ثلث جهان خواهد رسید کلیات مرزا بتجاوز از لک بیت هست در عهد شاهجهان پادشاه بهند آمده از پیشگاه خلافت به منصب شایسته و خطاب مستعد خانی عز امتیاز یافته ظفر خان احسن مالک این مطلع

زهد خشکم چنگ وفی را در خروش آورده است ‌ ‌ ‌ تو به من خون مینا را بجوش آورده است

و خواجه ابو الحسن تربتی مالک این مطلع

باده عمر خضر می بخشید گل پیمانه را ‌ ‌ ‌ سرو مینا سبز دارد گلشن میخانه را

همگی همت بقدر دانی مرزا برگماشته اند و دقیقه از دقایق مرحمت فرو نگذاشته چنانچه ازین ابیات مرزا استفاده میشود

کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم ‌ ‌ ‌ باین غرور که مدحت گر ظفر خانم
بلند بخت شها لا بهار تر بتها ‌ ‌ ‌ که از نسیم هوا داریت گلستانم
حقوق تربیتت را که در ترقی باد ‌ ‌ ‌ زبان کجاست که از حضرتت سخن رانم
ز روی گرم تو جوشید خون معنی من ‌ ‌ ‌ کشید جذب تو این لعل از رگ کانم
ز وقت تو معنی چنان شدم باریک ‌ ‌ ‌ که میتوان بدل مور کرد پنهانم
چو سنبل ابیات من پریشان بودند ‌ ‌ ‌ نداشت طره شیرازه دیوانم
تو غنچه ساختی اوراق باد برده من ‌ ‌ ‌ وگرنه خار نمی ماندے از گلستانم
تو مشت مشت گهر چون صدف بمن دادی ‌ ‌ ‌ چو گل تو زر بسرم ریختی بدامانم

در هنگامیکه خان موصوف را صوبه داری کابل کشمیر مفوض شد میرزا صائب را نیز با خود برداشت

نقلست روزی میرزا در محفل خان مشارالیه از اشعار خود می خواند و ارباب مجلس جوهر تحسین و آفرین از چار سو نثار میکردند که ناگاه کشمیری که بعلت مشاتخته اشتهار میداشت میگوید که شعرای زمان ما را غیر تبدیل و تغییر حروف کاری دیگر باقی نمانده است که پیشینیان همه مضمونهای رنگین بسته رفته اند میرزا بدیهه این بیت بروی برخواند

اهل دانش جمله مضمونهای رنگین بسته اند / انچه بست مضمون نه بسته بد نیتان شما

ظفرخان بخندید و میرزا صله گرانمایه بخشید

روزی در مجلس خان معزالیه میرزا صائب و ابوطالب کلیم از اشعار خود می خواندند که خان موصی الیه فرمود که بیتی در صفت لبی که زخم دندان داشته باشد طرح باید نمود اول کلیم این مطلع بر بدیهه گفت

زخم دندان خوب تر گرد آن لب پرخنده را / حجت آری نیست میباشد عقیق کنده را

اهل مجلس تحسین و آفرین کردند باز میرزا صائب گوهر این شعر سفت

باشد بلبش نشان دندان / نقشی که بمدعا نشیند

مجلسیان تحسین و آفرین بلیغ نمودند کلیم تاب نیاورده گفت

پیش ازین جوهریانی که درین بازارند / قیمت رشته هردن بر بود از گوهر ما

میرزا صائب بر خود پیچیده این شعر گفت

تیره روزی بین که میخواهد کلیم بیزبان / پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند

کلیم دست به خنجر گذاشت مرزا نیز مستعد جنگ شده خان موصوف گفت آخر این عرصهٔ اشعار است نه میدان کارزار و باهم صلح داد

نقلست در آغاز نشئهٔ شاعری مرزا شاعری امتحاناً مصرعی متضمن ترکیب بامربوط بسته آورد تا مرزا مصرعی دیگر برساند مصرع خود اینست ع شمع گر خاموش باشد آتشش از مینا گرفت * میرزا هم بدیهه مصرع ثانیش رسانید ع امشب از ساقی ز بس گرمست محفل میتوان روزی * مرزا خاصع که این دو مصرع بگوشش افتاده بود ع از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن ع دو دیدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن * پیش مرزا صائب برخواند مرزا بدیهه برای مصرع اول این مصرع رسانید ع حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن * و جهت ثانی این مصرع ع بقدر هر سکون راحت بود بنگر تفاوت را * من دیوان حقائق بیانه

وحشی داد ز اوضاع جهان دست مرا — که بزنجیر دو زلفش نتوان بست مرا

غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را — پردهٔ زلف خموشی کن ز بار خویش را

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را — گرفت خیل پری در میان سلیمان را

نه خط آن از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست — که درین آینه جوهر بتماشا برخاست

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت — هرکه برخاست ز جا سلسله برپا برخاست

هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جا — به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

زینت خود ساخت دولت هر که را از گرد فقر — مشعل شاه از کهن دلق گدایان روشن است

باز از نگاه گیر طریق سلوک را — در عین آشنائی مردم رمیده باش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
بهر چه میکشدت دل ازان گریزان باش

قد نهال خم از بار منت ثمر است
ثمر قبول مکن تا سرو این گلستان باش

تهی ز تنگ دو بد روزگار تو نیست
چو چشم آینه از خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

ز بلبلان نوا سنج این چمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام
سزای من که ز بیگانه آشنا شده ام

اگر چه نیک نیم خاک پای نیکانم
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

جدا شو از دو عالم تا توانی از خود بودن
که دارد درد سر بسیار با خلق آشنا بودن

افشان خال بر رخ آن دلربا ببین
در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

تا رخ از بادهٔ گلرنگ بر افروخته
جگر لاله عذاران چمن سوخته

من کجا حسد کجا ای فلک انصاف
بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته

عیش فرشته در آن محفل روح افزای
که فتد شیشهٔ می جای و ساقی جای

گر دو گلشن نشنیده چنین در بر جای
که بود دست فشان سرو سهی بالای

چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند
در عبائی چه قدر جلوه کند دریای

سر خورشید درین راه بخاک افتاده است
که به افتادگی سایه کند پروای

صائب از هر دو جهان قطع نظر آسانست
اگر از جانب معشوق بود ایمای

ز مطلب دو جهانی تا نظر بما داری
نکردی آشنائی خویش تا یک آشنا داری

اگر بی پرده خود را دیده باشی
گل از فردوس اینجا دیده باشی

دیا بس شمع صد جا گشت ز بیم
که در خلوت بود پیچیده باشی

نماند وحشت جنون را رسیده آهوئے	که پیش وحشت من نه نگرد ز آهوئے

شیر بیشهٔ معانی میر **صیدی** طهرانی بهند دلپسند آمده روزے جهان آرا بیگم بنت شاهجهان بادشاه برای سیر باغ میرفت میر مذکور از بالاے بام این مطلع باواز بلند برخواند

برقع برخ افگند برد ناز بباغش	تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

بیگم بشنید و پانصد روپیه بخشید منه

در چمن بهار نشد فرصت آنقدر یار را	که بسم ترانهٔ بلبل کنیم مینا را
تنها نگشته بیتو زبانم بکام بند	چون رنگ گل شده است شرابم بجام بند
حسن سنگین دل چو خواهد طرح بیداد افگند	عقده چون بی ستون در کار فرهاد افگند
بلاک بدگمانی های آن نامهربان صیدی	که می بینند سرشکم را و گریانم نمیدانند
ز غیری کشتم از دست بیکسی صیدی	تحملی که ز معشوق خویش نتوان کرد
در جهان بود ازین پیش نشاطی اکنون	با مکافات کشش عشرت آن یارانیم
بیطالعی نگر که من و یار چون دو چشم	همخانه ایم و خانهٔ هم را ندیده ایم
باش چندی بدخوی و ستمکاره و لیکن نه بنجان	که گناه از دگری باشد و از یار رنج
عشق من کرد ترا شهره و حسن تو مرا	هر دو رسوائی همیم از چه تو تنها رنجی

شاعر متبحر کاسب حکیم محمد کاظم صاحب دیوانی پر از رطب و یابس داشته روزی میر صیدی برای دیدنش رفت حکیم در خانه بکاری مشغول بود و دیوانش بعزت تمام مانند مصحف مجید بر رحل نهاده میر بگشود و نگاهے کرد و رفت چون حکیم از خانه بیرون آمد شنید که میر صیدی آمده بود بمیر سامان گفت که تا آمدن میر

بمطالعه دیوان من محظوظ می‌بود این تقصیر آن بیچاره را چند تازیانه زد این ماجرا بمیر رسید روزی بدربار دوچار شده حکیم عذرخواهی کرد و گفت که چرا زود برخاستید تا آمدن من انتظار نکشیدند باری دیوان در انجا بنظر در آمده باشد میر گفت یکدو صفحه خوانده ام اما عجب انصافست که شعر شما بگوئید و صله میر سامان بیابید

خط سبز آفت جان بود ندیدانستم	دام در سبزه نهان بود ندیدانستم
مارا بخدای خویشتن راهی نیست	در ظلمت شب نور شهنشاهی نیست

حرف الضاد

آفتاب مشرق سخندانی شاه ضیاء الدین کرمانی در زمان پادشاه سلطان محمد خدای بنده وزارت اصفهان داشته وهمت به تربیت فضلا بر گماشته در سال نهصد و هشتاد و هشت از دست یوسف خان افشار بقتل رسیده این رباعی ویراست

دل دوش که ذکر تو ستمگر میکرد	هر کس ز غمت شکایتی سر میکرد
میگفت وفا بسینه از جور تو سنگ	عهد از ستم تو خاک بر سر میکرد

حجله نشین گوشه سخن سرای میر نظام الدین ضیائی معاصر جامی بوده و کسب کمانگری می نموده این مطلع ویراست

سرمه را که بود منت غیری همراه	کور باد آنکه کند چشم بدان سرمه سیاه

بدر آسمان نیکو نهادی شاعر شوخ طبع ضیائی اردوبادی هزال بیباک بوده و مردم را از صحبتش شگفتگی روی نموده ویراست

نرگس بدور چشم تو میل شراب کرد	مست آنچنان فتاد که یکسال خواب کرد

خوش آنساعت که آید شوخ من شمشیر کین با او   رقیبان جمله بگریزند من باشم همین با او

پهلوان عرصهٔ پرشعوری ملا ضعیفی نشابوری از بی باکان روزگار خود بوده و سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده ویراست

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آوردم   سری بعالم دیوانگی برآوردم

رستم عرصهٔ نیکو بیانی میر محمد قاسم ضیغمی سمنانی از خوش خیالات عرصه بوده ویراست

بمیرم پیش آن مژگان که در وقت خونریزی   اجل در دست و پا لرزد بلا در اضطراب افتد

جان جهان نیکو بیانی مولانا ضمیری اصفهانی رمال ضمیر یاب بوده لهذا شاه عباس باضمیش ضمیری تخلص نموده بسیار خوش گوست این چند بیت ازوست

تقاضاهای من از خنده لب بسته است جانان را   که استغنای محتاجان خجل سازد کریمان را

گر نه فریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو   سوی بدن که آوردی جان گریزپای را

مشکل شده کارم ز تو درد دلم اینست   اگه نه از درد دلم مشکلم اینست

خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان   آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

ای خوش آن منتظر وعدهٔ دیدار که تو   برسرش آئی و از شوق ترا نشناسد

حیران شده لذت دیدار نباشد   زان مانع نظارهٔ من یار نباشد

فریاد از آن لحظه که درد دلم آن شوخ   پرسد ز من قوت گفتار نباشد

چو برخیزم ز خواب ناز و بیند روی زردم   بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی   بهزار رنگ گردی بصد انفعال پرسی

دانای حقایق روشن بیانی مولانا ضیائی از افاضل عالی قدر بوده و در سال هزار و چهل و چهار بهانجا رحلت نموده ازوست

در گوشۂ عزلت آرمیدن خوشتر زنهار ضیا علاج چشمت نکنی	در صحبت خلق پا کشیدن خوشتر از ضایع زمانہ راندیدن خوشتر

محل الجواہر باصرۂ نکتہ دانی ملا ضیاء الدین اصفہانی خلیق با صفا بودہ و این
عم سلیمان مرزا دبیر است

نہ از نازست گر حرفش بلب بی آشنا گردد بہر کہ یار شدم تا بآخدمت یارم	سخن را خوش نمی آید گران بہا جا اگرد ہزار عیبم اگر ہست این ہنر دارم

مہر منیر مشرق معنوی میر ضیائی دہلوی خوشگوست این مطلع ازوست

بدور حسن تو ہر کس کہ بود مجنون شد نشستہ در طلب دلربای خویشتنم	ستم تو کردی و بدنام دور گردون شد چو چشم سیرم اما بجای خویشتنم

حرف الطاء

صاحب اشعار و لحبیب بن شاہ اسمعیل شاہ طہماسپ لفظ دوازدہ امام
تاریخ رحلت اوست و این مطلع ازان خوشگوست

زلف ہر پردہ بگوش تو سخن میگوید ز تبریزی بجز چیزیکہ بینی سگ کاشی بہ از اکابر قم چون چرخ فلک در اضطرابیم ہمہ از بہر دو روزہ عمر ای یار عزیز	ہر سر حال پریشانی من میگوید ہمان بہتر کہ تبریزی بہ بینی با وجودیکہ سگ بہ از کاشیست در محنت و غم بپیچ و تابیم ہمہ بنگر کہ چگونہ در عذابیم ہمہ

سوختۂ عشق بتان طاہری ساکن بابن ملا طاہر شاعر ہموار گو بودہ گاہے
اشعار جلا لا خواہر زادہ خود را بنام خود می خواند باین سبب مطعون میزیستہ

گویند یکی از غلامان شاه عباس بعشق داشته روزی ویرا بحجره برد شاه آگاه شد
فرمود تا لب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند و ران حال این مطلع گفته

آنکه ایم هوس سوختن ما میکرد ... کاش می آمد و امروز تماشا میکرد
خون شد دلم زغصه و آن غنچه امید ... با دیگران شگفته و با من گرفته است

حلی بند معشوقه نکته انگیزی ملا طوقی تبریزی شغل زرگری داشته و تمام بضاعت خود
بهوس کیمیا در باخته صاحب تذکره و دیوانست

آنکه جان تعبیه در صورت دیوار کند ... جلوه کرده که چون صورت دیوارم کرد

ملا طاهری هروی اول نقش دوزی میکرده آخر بکسب کتابت بسر میبرده از وست

انگشت بر عشق چو بر ابروان نهاد ... تیری برای کشتن من در کمان نهاد

بلبل گلستان نکته ایجادی مولانا طاهری استرآبادی سخنور گرامیست و معاصر
مولوی جامی خوشگوست و این مطلع از وست

خوشم بعشق که مرا روز روزگاری نیست ... مرا به نیک و بد روزگار کاری نیست

شاعر معانی مکاسب حکیم ابو طالب تبریزیست از اطبای شاه عباس بوده
و طالب تخلص می نموده این مطلع ویراست

یار با غیر و غم عشق در آغوشم بود ... مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

فرمان روای ممالک معانی و گلشن بلبل گلستان مشهد ملا طغرا در زمان شاه جهان
بادشاه بهند آمده و در خطه کشمیر جنت نظیر پا بدامن کشیده همانجا رحلت نموده از وست

یوسف از خجلت بهتان زلیخا و است ... ورنه خود داری او نیز کم از زندان نیست
با خانه زاد و اهم باید بعد مردن ... تابوت ما اسیران غیر از قفس نباشد

جعد پرشکنت دل بصد فغان افتد	چو کودکی ز بالای نردبان افتد
تو آن گلی که شب از دیدن چراغ رخت	تذرو باغچه بلور ز آشیان افتد
خوش آنساعت که بزم آرا نشینی بر لب جوئی	خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروئی
میانش هیچ و چیزی بدستم در نمی آید	چو آن عکسیکه افتد در دل آئینه از موئی

شمامه الامناقب محمد طالب المشهور به **طالب آملی** برادر خاله زاد حکیم رکنای مسیح ست که استاد مرزا صائب بوده چنانچه حکیم این رباعی در مرثیه این گفته

فرزند عزیز طالب خویشم رفت	زین واقعه چه بال و ریشم رفت
من بودم و آن عزیز در عالم خاک	خاکم بر سر که آنهم از پیشم رفت

القصه طالب بهند دلبند رسیده در خدمت شاهجهان کامیاب گردیده وی راست

چو تن بو یا کند گلهای تصویر نهالی را	بیا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را
خانهٔ عشق دل و دیده ز طوفان سرشک	گر چکد آب در انجا نبود میخانه بیا
اوراق کهنه کی بنی کهنه میرسد	ذوقی که در پیاله بود در رساله نیست
عشق را بر سر بالین من آرید که چند	کین طبیعت که مشهور بهمین قدر است
بتقل لب و از انگشت سبکدست است	نگه چشم تو شمشیر در کف مست است
مانع ریزش آن گریه نمیدانم چیست	که جگر بر مژه می آید و پس میگردد
اهم بکن ای شرم نزدیکی ان کو	شاید بغلط یار ز من دست بشوید
فرو ریزم دل بدامان مژگان	بناگه چو آواز پا سگ در آید
چه چینند مرغ عنبرین دام زلفت	مصور پر مرغ تصویر بندد
باعث راندهٔ‌ام از بزم که غماز نبود	ورنه کس را بهمن و بودن من کار نبود

بسوی خویشتن از لطف گستاخانه گشتن دیدم ‏ ‏ که من بسیار محجوبم هم آغوشش نمیدانم

تا کمان وقت هم آغوششی ره ساخته ‏ ‏ بر ناوک مژه چشم زره ساخته

ای کاش گوش ز غنیم احول شدی چو چشم ‏ ‏ تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی

ای خوش آن دل که هم آغوش جراحت باشد ‏ ‏ دوستدار الم و دشمن راحت باشد

مرد را وقت فرود آمدن تیغ بسر ‏ ‏ چین فگندن به جبین نیک شهادت باشد

نقلست از دلحک جرمی عظیم بوجود آمده بود سلطان فرمود تا جلاد تیغ تیز برآهیخت و دلحک مضطرب بود که بر خوی سلطان اعتماد نداشت یکی از ندمای مجلس گفت که ای نامرد اینچه بیجگریست گفت اگر تو مردی بیا بجای من بنشین تا من بخندم سلطان بخندید و از سر گناهش درگذشت

مولانا **طاهری** بخاری شاعر خوشگوست ازوست

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی ‏ ‏ بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی

خلق ملامتم کند و من ببین که آه ‏ ‏ از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی

شاعر ماهر شاه **طاهر** از سادات اعوندیه سلطانیه بوده و یراست

جلوهٔ زلف شاهدی برد و دل رمیده را ‏ ‏ پی بکجا برد کسی مرغ بشب پریده را

ماهر آیین نیکو بیانی ملا **طوسی** خراسانی شاعر نیکو دستگاه بوده و معاصر با بر پادشاه و یراست

مردم آزاری مفرما نرگس عیار را ‏ ‏ کار فرمودن نشاید مردم بیمار را

ای زلف و رخ تو فتنه آشوب بدهر ‏ ‏ تا بگریخته از شرم رخت شهر بشهر

صاحب کلام پر کیفیت شیخ سیف الدین **طبیعت** از تیز طبعان معنی پرور بوده نیکو استعداد است و ساکن قصبهٔ الورمن توابع اکبرآباد این مطلع و یراست

گه نگه دزدیدن و گه شوخ چشمی بر بلاست	خوش غلافیهای این شمشیر دلها بلاست
چو تاک از سبزپوشیها سر و برگ و غلی دارم	لباس صالحان و شیشهٔ می در بغل دارم

حرف الظاء

نقطهٔ دائرهٔ فضائل آبی مولانا ظهیر الدین فاریابی در فضل و بلاغت طاق و در فنون فصاحت شهرهٔ آفاق مداح اتابک قزل ارسلان بوده چون بطریق سیر در اصفهان افتاد روزی بدیدن قاضی القضات خواجه صدر الدین عبد اللطیف رفت و سلام کرد خواجه التفات نفرمود این قطعه بدیهه گفته بروی بخواند

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت	که هیچکس نرسیده بدین سر افرازی
بدین قدر تو بیاری مکن از آنکه بفضل	دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
تو این سپهر که زو دنیا کشیده بر رو	بروز عرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست	بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی

چون خواجه این قطعه شنیده عذر خواست و باحترام پرداخت اما ظهیر دلشاد نشده و راهی گشت و بتبریز رسیده و عزلت گزیده در سال ششصد و پنجاه رحلت ورزیده و هم آنجا بجانب پهلوی آرمیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد	شکل لب تو طعمهٔ شکر بدهان دهد
زلفت بجادوی ببرد هر کجا دلیست	وانگه بچشم آهوی نامهربان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
بیمار نرگس تو که از دل نخون ناست	تن در دهیم تا دل بیمار نشکند

هر کجا تازه بخندد لب گل رخساری / بر زخم لشکنند از خون جگر گلزاری

عشقبازی بجهان کار چو من بیکار است / که بجز این کار ندارم من و مشکل کاری

تا کی بغم تو رخ بخون شوید دل / آزار فراق تو بجان بوید دل

رحم آر که ز آسمان نمی بارد جان / بخشای که از زمین نمیروید دل

ای نوبت تو گذشته از چرخ سپهر / بی نوبت تو مباد عالم نفسی

آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد / لیکن مرساد نوبت از تو بکسی

تا خاص خدای از دل و جان نشوی / بر مرکب فقر مرد میدان نشوی

شیران جهان پیش تو روبه گردند / گر تو سگ نفس را بفرمان نشوی

شاعر ماهر محمد کاظم **طاهر** معنی یاب بیعدیل بوده و ساکن خطهٔ اردبیل بکسب زرگری معاش میکرده سخن سنج نیکو ادا است این چند شعر ویرا است

صفای جوهر ذاتی زیاده تابست / لبی که نیست می آلود لعل بی آبست

جمال دوست بدیدن نمیشود آخر / گل بهشت بچیدن نمیشود آخر

نیافتم که سر رشته در کجا پیداست / که آه من بکشیدن نمیشود آخر

در کام و زبانم الفت الله است / زین جاده مرا بشهر وحدت رهست

انگشت شهادتست هر قد گیاهم / با کلمهٔ لا اله الا الله است

ابر نیسان اوج گهر ریزی فاضل کامل ملا **ظهوری** ترشیزی داماد ملا ملک و معاصر فیضی بوده و عادل شاه پادشاه دکن بصلات گرانمایه اش سرفراز نموده

میکنم لاغری خویش بصد پرده نهان / تا تماشا نکنم فربهی مجنون را

بظاهر از سخنان گرچه بوی خون آید / نگاه‌های نهانی مروت آلود است

کشند تیغ ستم هرجا علم جلاد هجرانش		زخون تا روز محشر خاک جوش الامان دارد
ای کعبه روان ناز کی ره نگاه		چشمی شده نعلین و مغیلان گله دارد
بس شکست حال دل ناتوان من		افتاده مرگ ز چشمک بدنبال جان من

حرف العین

قدوهٔ اولیای کبار شیخ فریدالدین عطار قدس سره تولد شریفش در سال
پانصد و سیزده بعهد سلطان بوده گویند در اوائل شیخ در نیشاپور دکان عطاری
داشت روزی فقیری وارد وقتش میشود و سوال میکند شیخ از انجاکه مشغول
خریداران بوده بجواب وی گفت ای عطار بگو مردن فراموش کرده
شیخ گفت تو یاد داشته باشی گفت بلی بنگر که من یاد دارم این بگفت و پیش
دکان دراز کشید و همان دم جان بحق تسلیم کرد شیخ را حال دگرگون گشت
دوکان را بتاراج یغمائیان داد و فقیر شد و بکمال رسید و خرقه از شیخ مجدالدین
بغدادی یافت گویند در نظر شیخ گرمی عشق بحدی جلوه گر بود که هر طرف که بقهر
میدید آتش در میگرفت چون چنگیز خان نزدیک شهر شیخ رسید اهل آن دیار
آمده التماس کردند که بیک نگاه جلال حضرت آن ظالم بخاک سیاه برابر میشود
و خلق خدا در امن می ماند شیخ فرمود تا وی را مقابل لشکر چنگیز خان بردند هر چند
که شیخ بنظر قهر سوی لشکر دید سر مو هیچ یکی گزند نرسید گفتند پاسخ فوجش سوخته
نمی شود شیخ گفت بگردانید مرا که خواهش خدا تعالی دیگرست آخر فوجش
در رسید و قتل عام کرد و شیخ نیز بدست ترکی گرفتار شده کس از مریدان شیخ
پیدا شدند که مارا بوزن شیخ سیم بستانند و بگذارند آن ترک از شیخ پرسید گفت

بگیر که باین می ارزم آخر دالی دامن کاهی آورد و گفت این را بگیر و شیخ را
بگذار ترک گفت حالا چه میگویی گفت بگیر که پیش ازین می ارزم آن کافر بهم آشفت
و شیخ را شهید ساخت من نفحات کلامه

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا بر خاک عجز میفگند عقل انبیا
سخن عشق جز اشارت نیست عشق در بند استعارت نیست
عشق بستان و خویش را بفروش که ازین خوبتر تجارت نیست
ای بی نشان محض نشان از که جویمت گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت
غره مشو که ز چرخ کار تو گردد بلند آنکه بلندی دهد باز تواند فگند
گر بگویم انچه از اندیشه بر جان منست یا چو من حیران بمانی یا نداری باورم
جائی که بهر قصهٔ جانان گفت هم بی زبان بزبان پنهان گفت
تا کی گوئی که حالت عشق گوی چیزیکه عجبی بود نتوان گفت
گر مرد رهی میان خون باید رفت از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای براه در نه و هیچ مپرس خود راه بگویدت که چون باید رفت
نی همچو منت بشهر یاری خیزد نی چون تو جوان بروزگاری خیزد
من خاک تو و تو همه سر بادم ترسم که میان ما غباری خیزد

ساقی بادهٔ باقی شیخ فخرالدین عراقی خواهرزادهٔ شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین عمر
سهروردیست با فضل و دانش و عبادت ارجمند بوده در همدان سکونت داشت
در انجا چو صغیر بود با صغار در مدرسهٔ علیا اما السلطان را درس گفتی و بفقر اختیار نمودی
نقلست روزی جمعی از قلندران بمدرسهٔ او وارد شدند و خدمت او را

بتعظیم تمام دریافتند زمانی دران بقعه آرمیدند شیخ فخر الدین درویشان را
دعوت کرد و درمیان ایشان امردی بود صاحب جمال ناگهان نظر شیخ بروی
افتاد و دل از دست داد و بی صبر گشت مدت چهار روز در عشق آن پسر قلندران را
ضیافت کرد و بکلی ترک تعلیم و تدریس نمود قلندران از حالش مطلع شده ازان
بقعه برآمدند و راه خراسان گرفتند چون یکدو منزل از همدان گذشتند شیخ
فخر الدین بی صبر و بی طاقت گشت و بدنبال درویشان دوید و بدیشان رسید
آن قوم نافرجام آن زبدة الاسلام را بی آرام یافته بیکبار گفتند که ای
مخدوم تو مرد بزرگ و خوش باش و ما قلندران اوباش ابرو تراش میان
ما و تو هیچ نسبت نیست تا تعنی بدنیا و هوا نسبتی رو ننماید یکرنگ ما گیری و
کسوت ما بپوشی و ریش و ابرو تراشی آنگاه در صحبت ما باشی شیخ را
چون دل از دست رفته بود باضطرار تمام قبول کرد ریش و ابرو تراشید و کسوت
ایشان پوشید زمان زمان محبتش زیاده میشد و بند عشق مستحکم میگشت تا سیرکنان از نواحی
خراسان بجده و ملتان رسیدند و در خانقاه حضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره
وارد شدند چون نظر شیخ بهاء الملة بشیخ فرید الدین افتاد بشناخت و هیچ اظهار نکرد
دوم روز قلندران مذکور از ملتان مسافر شدند حضرت شیخ خواست که شیخ فخر الدین را
ازان بلا نجات دهد و بسوی خود کشد زمانی متامل شد ناگهان غبار عظیم و بادی تند برخاست
چنانچه روشنی بتاریکی و جمعیت قلندران بتفرق شد و هر رشتهٔ صحبت ایشان بگسیخت و هر یک
بطرفی افتاد شیخ فخر الدین باز بملتان رسید ولی قصد بردن خانقاه حضرت شیخ وارد
گردید آنحضرت را بصفائی باطن معلوم گشت که شیخ فخر الدین بر در خانقاه

وی را اندرون طلبید و در کنار گرفت چون سینهٔ شیخ فخر الدین بسینهٔ شیخ بهاء الدین زکریا چسپید خیال آن قلندر بچه که خراب او بود بالکل محو شد و بجای محبت او مودت حضرت لایزال بدرجهٔ کمال متجلی گشت و بلباس خوش خاص مشرف فرموده حجره معین نمود که دران مشغول باشد در چلهٔ اول حالتی بر وطاری شده و دران حال عراقی گفته که این بیت از آنست

نخستین باده که اندر جام کردند	ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش	عراقی را چرا بدنام کردند

آخر از ملتان مراجعت نموده در سال ششصد و هشتاد در دمشق راه آخرت پیموده من دیوانه

امید بلبل بیدل ز گل وفاداریست	ولی وفا نکند شاهدی که بازاریست
رهی جمال تو رشک بتان یغمائی	وصال تو هوس عاشقان سودائی
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال	نهانی از همه عالم ز بسکه پیدائی
بطوف کعبه رفتم بحرم رهم نداوند	که برون در چه کردی که درون خانه آئی
رخ تو را ز همه عالم آشکارا کرد	بلی عجب نبود ز آفتاب غمازی
ازان خوشست چو بلبل بگوش جهان	که هیچ دم ترنم ناله ام نپردازی
بود آیا که خرامان ز درم باز آئی	گره ز کار فرو بسته ما بگشائی
گفتم بود که بیایم چو بجان آئی تو	من بجان آمدم آخر تو چرا می نائی
دل بر تو دهم ز غم بد اندیشان را	وز تو ببرم ستیزه ایشان را
گر عمر من اندر سر و کار تو شود	مهر تو میراث دهم خویشان را

قدوهٔ اولیای کرامت آیات خواجه عبد الله مشهور به عین القضات

ذات پرکمالاتش از اقربان منصور حلاج قدس سره بوده و اکثر اوقات
بصحبت باباطاهر عریان رحمة الله علیه صرف می نموده گویند پادشاهی را
پسر فوت شد فضلاء شهر را فراهم آورده گفت بگویید که این حدیث اولیای
امتی کانبیای بنی اسرائیل غلط است یا پسر مرا که مرده است زنده نمایند که
عیسی روح الله نبی اسرائیل بود که مردگان را زنده میکرد والا همه را گردن
میزنم همگی بگرداب تفکر فرو رفتند و مهلت سه روزه خواستند پیش عین القضات
آمدند و احوال عرض داشتند آن جناب فرمودند بانه دشمن من خواهید شد
گفتند چه مجال القصه آن حضرت بر سر گور پادشاهزاده تشریف برد اتفاقاً آنجا
سه گور بود بانگشت شهادت بطرف هر سه گور اشاره کرده فرمود قم باذنی
قم باذنی قم باذنی هر سه مرده از ته گور برخاستند فاضلان گفتند از لفظ قم باذنی
دعوی الوهیت ثابت میشود حد شرعیت لازم است پس آن حضرت را از
درخت در آویختند و پوست از تن برکشیدند و در بوریای نفط آلوده پیچیده بسوختند
سه روز قبل ازین واقعه رباعی گفته در کاغذی پیچیده مهر کرده بیکی از مریدان خود
سپرده بود و آن اینست

ما مرگ شهادت از خدا خواسته ایم — وآن هم بسه چیز کم بها خواسته ایم
گر دوست چنین کند که ما خواسته ایم — با آتش و نفط و بوریا خواسته ایم
تا با دل من عشق تو آمیخته شد — صد فتنه و آشوب بر انگیخته شد
از غنچه آبدار آتش یارب — تا چشم زدم خون دلم ریخته شد
ابلیس چو بر آدم و حوا نگریست — بنشست و بهای های بر خود بگریست

آنکه بزبان حال با آدم گفت / اهلیت من ببین که ابلیس کیست

امام است حق سگالان بابا عبد الصمد چشم نالان ذات پاک او از جمله که اولیاست بسیار کسان معتقدش بوده اند

یارب چه خوش است بیدهان خندیدن / بی واسطهٔ چشم جهان را دیدن

بنشین و سفر کن که بغایت خوبست / بی زحمت پا گرد جهان گردیدن

مقرب بساط بارگاه احد شیخ علاء الدین ساکن اوده از جمله اولیا بوده و علا تخلص نموده من دیوان فیض ترجمان

ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد / که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

مالک معموره معانی شیخ عماد الدین فقیه کرمانی گویند هرکه در خانقاهش می آید اشعار خود برو عرض میکرد و التماس اصلاح می نمود لهذا اعظم فرقه سخندان او را اهالی کرمان گفته اند که هیچ عیبی ندارد مردی صاحب کمال بوده وقتیکه نماز گذاردی گربه اش نیز با او بشرائط قیام و قعود موافقت کردی شاه شجاع ازین معنی بغایت معتقدش گردید خواجه شمس الدین حافظ شیرازی در ینباب غزلی گفته که این بیت از انست

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست / غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

القصه کلام عماد فقیه پانزده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از جمله ثبت می شود

تو ببینی آنکه هر گوشه نشینی چندانست / ای بسا خرقه که هر رشته او زناریست

روبهیست غیبت در پیش گرگیست منم / هیچ با بانگ سگان اندر رفقای درو نیست

غنچه دهان من بیا تنگدلی ما ببین	ببتو هنوز زنده ام سنگدلی ما ببین

اورنگ زیب کشور فنون فضائل علامة الدهر نکتهٔ بیان سرآمد سلاطین اولی العزم **عالمگیر** بادشاه بن شاهجهان تاریخ تولدش آفتاب عالمتاب است چون در عمر چهل سالگی بر سریر سلطنت جلوس فرمود میمی بران افزوده گفت آفتاب عالم تابم

نقلست شخصی از منصب داران عرضی کرد که امید وارم که تمام موضع کلوره در جاگیر من تنخواه شود بادشاه این بیت دستخط کرد

کافی که بر کلوره است آن کاف برا تخبند	باقی هر انچه ماند آن شیخ را دهند

چون فرد بدفتر رسید متصدیان استهزا کردند چون کاف را از کلوره کنند نام عضو تناسل باقی ماند شیخ خفیف شد آخر متصدی گفت که غرض بادشاه اینست بست هزار دام ازان موضع کم کنند و باقی بجاگیر شیخ دهند وهمچنان کردند تسلی شیخ شد القصه این رباعی که از کلام عالمگیر است ثبت میشود

دیروز پئے گلاب میگردیدم	پژمرده گلی بر سر آتش دیدم
گفتم که چه کرده که میسوزندت	گفتا درین باغ دمے خندیدم

صاحب شکوه نیکو بیان **عبدالله خان** اوزبک بادشاه توران بوده خوشگوست وازوست

قسم باد چنانسوز خود که میسوزم	بآتشیکه سمندر حریف دودش نیست

راکب مرکب نیکو نهادی سید **عبد الحق** استرآبادی جوان خوش طبع وخوش محاوره بوده ودرباره قاضی خوجان که بصفعه زبان خری برغوث واداد

خدمت قضا گرفته بود این قطعه بشوخی گفته و شهرت یافته

بسی سعی میکرد شخصی زخوجان ... که قاضی شود صدر راضی نمیشد
برشوت خری داد و قاضی شد آخر ... اگر خرنے بود قاضی نمیشد

نقلست ملای ظریف شاگردی را می گفت خر بودے منت آدمی کرده ام
کلالی بشنید خرے و زرے آورده بملا گفت که این را هم آدمی گردان ملا
خر و زر بگرفت و بکار در آورد و کلال بعد مدت معهود آمد ملا گفت دیر رسیدی
خرت آدمی گشت و علم خواند و قاضی فلان جا شده رفته برو باخودش ببر وی
پالانی با خود برداشت و برفت چون آنجا رسید قاضی را با احتشام تمام دید
از دور گیاه سبز نمود و گفت بیا قاضی گفت این خر کیست گفت تو خرے
و بر و تجاهل میزنی زر بملا داده ترا آدمی گردانیده ام اینک پالان تو جهان
در چشم قاضی تاریک شد از رسوائی اندیشید ویرا راضی کرده بازگردانید

مولانا **عارفی** بسیار خوشگو بوده است چنانچه ظرفا ویرا سلمان ثانی می گفتند
بمناسبت حسن کلام و ضعف بصارت قبرش در همانجاست این مطلع ویراست

بسر خم که مایم بدر از میخانه ... تا آن دم که مرا به نشود پیمانه

مولانا **عشقی** شاعر خوش ابیات بوده و ساکن بلدهٔ هرات این چند مطلع جهت
کتابه سرای سلطان ابوسعید میرزا گفته و پسند افتاده

منظری که طاق چو ابروی دلبرست ... از خاک برگرفته و آرای کشورست

شاعر سالم مولانا **عالم** از دانشمندان سبق بوده و مولوی جامی مطلعش بسیار پسند نموده

نیست گلگل عارضش گرتاب می افروخته است ... هر طرف خلقی برویش چشمها را دوخته است

نیست آن زلف سیه پیش رخش کافروخته است
شهپر جبریل از برق تجلی سوخته است

افگندی ای صبا به قع زر و گلستان من
تا کو رفتی غمی بر داشتی از روی جان من

مولانا عهدی از کاتبان مشهور و معاصران هولکو بله گور بوده خوشگوست این مطلع ازوست

قبله اهل نظر جز رخ جانان نبود
هر که رو تافت ازین قبله مسلمان نبود

سلطان سریر سخندانی مولانا عادلی خراسانی صاحب طبع رساست
و معاصر سلطان حسین میرزا ویراست

آه فریاد که آخر شدم از یار جدا
چرخ بد مهر مرا ساخت ز دلدار جدا

آه و صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد
دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

مدرس مدرسه معنی شعاری مولانا عالمی بخاری از نشیبان امام قلیخان بوده این مطلع ازوست

این تمام مو بود بر تن پرگزنده ما
سوخته ایم دمی زود و ز بند بنده ما

شاعر سخندان محمد رضای عنوان از سکنه تبریزست و سحاب طبعش گهر ریز ویراست

قد تو دیدم و سرو چمن ز یادم رفت
ز بیت مصرعه برجسته بر ز یادم رفت

ز حشمت اینکه گاهی میکشایم بجمال او
نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد

واقف و تیره خوش خطابی محمد نجفی عیالی از یاران میر قمی حضوری بوده و بمرتبه مصاحبت عادلشاه رسیده بود و بعد فوتش عازم خدمت اکبر بادشاه گردیده و بعلتی در قلعه گوالیار هفت سال محبوس مانده اکثر اشعار در باب استخلاص بجناب اقدس اعلی ابلاغ داشته از جمله این رباعیست

در بند شهان بادشهی می باید
لشکر کش و صاحب سپهی می باید

من خود چه سگم چه در شمارم چه کسم
زندان ترا شهنشهی می باید

نه مرد شیوهٔ دینی نه مرد دنیایی
بهیچ چیز نمائی عجب تماشایی

مولانا عالمی دران جزوی در شیراز نشکه زانیده و در عهد شاه طهماسپ پایهٔ سخن‌سنجی بدرجهٔ عالی رسانیده ازوست

آن ترک آل جامه سوار سمند شد
یاران حذر کنید که آتش بلند شد

هدهدی کز ستم دهر بفریاد بود
تیشه بر سر زده مرغ دل فرهاد بود

با جامهٔ گلگون شده جلوه‌گر امروز
دل میبری ای شوخ برنگ دگر امروز

یوسف مصر معنی آفرینی ملا عزیزی قزوینی از یاران میرزا اشرف جهانست و این مطلع از انست

بزم ترتیب ده و باده چو بنیاد کنی
چشم دارم که ز محرومی من یاد کنی

سالک مسالک صاحب‌جدی مولانا عهدی ساوجی بوده بسیار خوشگوست این چند بیت ازوست

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی
چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

بران لطافت گردن نگر که آب حیات
بلند گشته ز فوارهٔ گریبانش

بزیر پیرهنش هرکه دید حیران شد
چه گرد خانهٔ حسنی که دید عریانش

مؤسس اساس هجوگویانی فاضل کامل عبید زاکانی بخدمت شاه ابو اسحق انجو میگذرانیده در هجو و هزل زبان درازی داشته و خواجه سلمان این قطعه در هجایش گفته

جهنمیست هجاگو عبید زاکانی
مقررست به بیدولتی و بیدینی

اگرچه نیست ز قزوین و روستازاد است
ولیک میشود اندر حدیث قزوینی

در مثلست که اخلاق قزوینی شدست بالطبع ناپاک گشت چون این قطعه اشتهار یافته بعبید رسید عبید ببغداد شتافت و سلمان را بر کنار دجله دریافت

سلمان پرسید از کجائی گفت از قزوین آوازهٔ سلمان شنیده بملاقاتش آمده ام گفت از اشعار سلمان هیچ بیتی یاد داری گفت این دو بیت

من خراباتیم و باده پرست	در خرابات مغان عاشق و مست
میکشندم چو سبو دوش بدوش	می برندم چو قدح دست بدست

پس گفت سلمان هر دو بیت محتشم این ابیات را نسبت بدو نتوان کرد شاید زنش مناسب حال خود گفته باشد سلمان منفعل شد و دانست که عبید است عذر خواست و باعزازش پرداخت مناظرات عبید با جهان خاتون که ظریفه و مستعد روزگار بود مالک این مطلع

مصوریست که صورت ز آب میسازد	زنده رو خاک ز خاک آفتاب میسازد

مشهور است چون وزیر او وزیر شاه ابو اسحق بنکاح خود در آورد عبید این قطعه گفت

وزیر جهان قحبهٔ بیوفاست	ترا زین چنین قحبه ننگ نیست
بروکش بخوار دیگرا بخواه	خدای جهان را جهان تنگ نیست

شخصی بعبید گفت که هجو و هزل گفتن عیب فضلاست بر روی وی این قطعه برخواند

ایخواجه مکن تا بتوانی طلب علم	کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مسخرگی آموز	تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی

من کلام عبید غزل

جفا مکن که جفا کار دلربائی نیست	جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست
وفا نمودن و بر گشتن و جفا کردن	طریق یاری و آئین آشنائی نیست
عبید پیش کسانیکه عشق میورزند	شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

رسد به بیشتی رویت جمال مه بکمال	بروز نکهت بویت صبا خبر بشمال
زند به تیر نظر غمزه ات نشانهٔ مهر	کشند بگوشهٔ چشم ابروت کمان هلال
فگنده در پس هر هفت پرده مردم چشم	بانتظار تو پیوسته خامه خواب و خیال
حرام گشت بغیر از عبید در عشقت	بشاعران تخیل تمامی سحر و خیال

رستم عرصهٔ خوش نویسی و سخن آفرینی مشهورتر از آفتاب میر عماد قزوینی اکثر در اصفهان می بوده و آزاد وضع میزیسته پروای امرا و بادشاه نداشته شاه عباس ماضی هفتاد تومان جهت میر فرستاده و استدعا نوشتن شاهنامه نمود میر قبول کرد بادشاه بعد از یکسال فرستاد که اگر شاهنامه تیار شده باشد بیار میر هفتاد بیت از اول شاهنامه نوشته بود ارسال داشت و پیغام کرد که وجه همگی زیاده برین کفایت نکرد شاه بیدماغ شد و اوراق باز پس فرستاد و مطالبهٔ زر نمود میر یک یک بیت از مقراض بریده بشاگردان خود داد و آنها یکیک تومان حاضر کردند میر همان لحظه زر را تسلیم تحصیل شاه کرد این حرکت علاوه برهمه شاه گردیده فرمود کسی هست که مرا از دست این سنی نجات دهد میر در آخر شب برای غسل جمعه بحمام میرفت که مقصود بگرفتن صله از شاه بوده کمین کرده بزخم کارد میر را شهید ساخت چون این خبر بپادشاه رسید جهت انتظام ملکی فرمود تا تفحص کردند قاتل پیدا نشد القصه این رباعی از نتایج طبع آن شهید مجید است

جان از من و بوسه از تو بستان و بده	زین داد و ستد مشو پشیمان و بده
شیرین سخنیست هست و دشنام تلخ	گر در لب شکرین بگردان و بده

اسفندیار عرصهٔ سخن طرازی مولانا عرفی شیرازی در عهد اکبر بادشاه

بهند دل پسند آمده و بتقرب بادشاه رسیده لطیفهایش با شیخ ابوالفضل و فیضی
مشهور است از جمله روزی مولانا می پرسد که در مذهب شما زاغ حلال است
باز مولانا بجواب نمی پردازد بادشاه فرمود اینها چه می پرسند جوابش
نمیدهی عرض کرد جهان پناه جواب بدیهی است هر دو که میخورند روزی مولانا
بدیدن شیخ فیضی رفت سگ بچه چند بر مسند شیخ نشسته دید پرسید این صاحبزادهها
چه نام دارند شیخ گفت عرفیست گفت مبارک و مبارک نام پدر شیخ بوده القصه
مولانا در سال نهصد و نود و نه هجری در دار السلطنت لاهور بمرض اسهال
رحلت نموده میر صاحب اصفهانی بر طبق آرزویش که گفته

بکاوش مژه از گور تا نجف بروم	اگر بهندی کم کنی و گر به تتار

استخوانش از گور برآورده به نجف اشرف رسانیدند کلیاتش پانزده هزار بیت
و ملا فیروز گفته که عرفی صاحب سه لک است و آن اینست

بضبط گریه مشغولم اگر کاوی درونم را	ز دل را پرده چشم دو شاخ ارغوان بینی

من دیوانه غزل

عشق می خوانم و میگریم زار	طفل نادانم و اول سبق است
سنبلی کو لاله را در بر کشد گیسوی تست	لاله کو در کنار سنبل آید روی تست
مشهدی کانجا مسیح آید بامید هلاک	در کمال بیکسی شرمنده میرد کوی تست
شعله سوزنده گیر غیرت تاثیر او	آتش دوزخ گریبان پاره سازد خوی تست
هوشم نگاهی برد جانانه چنین باید	یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
نادیده جمال او مهرش بدلم سر زد	ناکاشته می روید هان دانه چنین باید

این صفا حسن و محبت ز ہم آموختہ اند	گرمی و شمعیست کہ از یکدگر افروختہ اند

دیباچهٔ دفتر خوش خیالی نعمت خان عالی منصب بکاولی عالمگیر بادشاه سر افراز بوده و در زمان بهادر شاه بخطاب دانشمند خانی مخاطب شده بر فضل بلاغت و شوخی طبیعت تصانیفش دلیلست گویند میرزا یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر بادشاه بود گردنش بسبب عارضه اعوجاجی داشت و زانوی بادشاه نیز در اواخر عمر بسبب سقطه از مفصل بدر رفته بود و پیوسته اطبا به تدهین و تضمید آن میپرداختند دران باب گفته

روغنی چون پرند فرماید	امتحان از لوازم دوستست
به بریدش به پیش یار علی	آنکه یکسان بود بدشمن و دوست
گر کند این علاج گردن او	بپزشک از برای مانیکوست
یعنی از رمز نکته گفتیم	که نهان چون اشارهٔ ابروست
خفتنه هائیکه بپا کردیم	وزر اینها همه بگردن اوست

روزی این قطعه طرح کرده ببادشاه گذرانید

ای عمر صورت و عثمان سیرت	که ابوبکر نگهدار تو باد
روز محشر که بجود در مانی	پسر بوسفیان یار تو باد

بادشاه فرمود اگرچه این کهنه قرمساق بدانست خود هجو کرده است لیکن سعادت ماست بنویسند در بیاض خاص

نقلست روزی شخصی باشاره بادشاه مجموعهٔ تصانیف خان موصوف وز دیده برد و غمی بخاطرش راه یافت عزیزی پرسید کدام کس برده باشد گفت

شاه و رزو می برد

نقلست روزی در سرکار زیب النسا بیگم صبیه عالمگیر جیغهٔ مرصع خود بفروختن داد و بدستی به گذشت و چه قیمت جیغه نرسید رباعی طرح کرده بخدمت بیگم فرستاد بیگم پنجهزار روپیه با همان جیغه انعام فرمود و آن اینست

ای شاه نگین سعادت اختر من ‌ ‌ در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر جیغه خرید نیست پس گو زر من ‌ ‌ ور نیست خریدنی بزن بر سر من

روزی در محفل امیری وارد می شود چون روی تختش بدیگری بود پشتش بروی خان موصوف شد این رباعی بدیهه برپاره کاغذ ثبت کرده برفرشش بگذاشت و برخاست

عالی نعمت اشک نریزد چه کند ‌ ‌ زینهمچو تو شوخی نگریزد چه کند
بر اسپ تو پشت میدهی جانب او ‌ ‌ انصاف بده که برنخیزد چه کند

در تاریخ کدخدائی کامگار خان پسر جعفر خان وزیر که ببلاهت مشهور بود قطعه گفته و اصطلاحات اکثر علوم درو درج کرده و آن اینست قصیده

کدخدا شد باز دیگر خان والا منزلت ‌ ‌ با کمال عز و تمکین وقار و زیب و زین
از سر نو نرد وصلی چید تا نقشی زند ‌ ‌ بازی چرخ دغا بازش نسازد کم نشین
مهره و ششدر نیفتد در گشادی رو دهد ‌ ‌ میزند بر تخته از ترس حریفان کعبتین
زاد و راحه در سفر برداشت از ساق عروس ‌ ‌ آمد آنهم آنچنان بر گردنش هم باند دین
از مقالات عشر بحث او با دو عروس ‌ ‌ او ز کم و کیف میگفت این سخن میگفت این
او شده آنچه آورد این فصل از اختیار ‌ ‌ این سخن هم درمیان ماندست امر بین بین

گفت بهر من جهاز آورده‌ای گاه بکار
زان ظروف عقیقش نباشد زین ظروف بر خاطر سیمبر
گفت زن شد حرم بیش مثلثات مثلث شد زیر
گفت دخلی هیکلم بشنود قسم آید حلول
گفت تو شکل عروس از هندسه بر خوانده‌ای
گفت من در انتظار ساعتم معذور دار
گفت پس شد ساعت اینجا معنی یوم القیام
گفت نزدیکست آنهم این همه تعجیل چیست
گفت من مستقبل از زمان جستم حکم کرد
از طبیبی هم دوائی خواستم نادید گفت
ساخت از عودی و خوشبویان جوز و زر تجمیل
گفت بی اینها بکار من نمی آید شنو
حجله‌ام را مدرسه کردی تو اینجا نه خراب
دخلها از موشکافی کار بالا زده است
شد و را زین بحث الهی ماجری از زیر با
جمع گشتن شد بجان دشوار و بهر من تشنیع
با خرد گفتم سخن را دستگاهی شد وسیع
ختم ... را ساخت ... عشق آگاه گفت

گفت آری هم حکیش آورده‌ام علم کلیتین
شرطها شد وقت ایجاب و قبول از جانبین
از محال لا الست فتح الباب جاء الراجتین
هست سر یا تنی و طریانی بنا بر نه همین
صنع عمودانی لمثلث قائما یا نقطتین
شمس راجع زهره طالع ماه باید در بطین
یوم بالی گومی مستقبل کن از حرف این
گفت انسان از عجل شد خلق ای عجل القرین
داخل و خارج شود وقتیکه باشد بضرین
از برود تمامی تو بید است ضعف کاتبین
تو دری دوا از فلفل سعد قسط و بهمنین
چاره‌ات فصد و حجین است کی و حمد زعفنین
هم زبان آید بدرد از گفتگو هم تو ببین
تو تحت اللفظ را غلط گشته ملا حسین
حجتی محکم بیار و دفع ساز و شور و شین
قافیه تنگ و نمانده سر و جا چه جنین
پیش ارل بود تاریخ گفتن فرض عین
نحو جایز کرد اینجا التقای ساکنین

از انجاکه نثرهای خان ممدوح هم بی شوخی و اداست یک قطعه در اینجا نوشتن

جابر نشست که سفارش یکی از قضات بعالمگیر شاهزاده محمد اعظم نوشته رقعه
بعد از عرض بندگی اعلام آنکه مشیخت پناه شیخ مصطفی قاضی که محاسن شریف
خضابش در قضای حاجت بنایت اصطلاح است وجمال حالش در اجابت
دعوت متعبر رباح قطعه زمینی در سواد قصبه بطیفه وظیفه در تصرف و تحت خود
وارد متصدیان سرکار بزور آوری در موضع مخصوصه مشار الیه که خارج از جمع است
دخل نموده اند بعلت دخول آنها در موضع مقبوضه بروغن چراغ محتاج واز
تنگی ممر معاش بگرفتن فلوس لاعلاج اگرچه این فضیلت آثار بکرد ار شایع
کبارتن بقضا داده از وقتی که عمال بدفعال شروع درین امر شروع کرده اند
برداشت هرسست وسخت می نماید اما از درازی مدعای آن کوته اندیشان و طول
جفای آن کافرکیشان چه عجب که در آخر بفریاد آید چون ترود در اینجا ضرورست
التماس می نماید که آن مهربان صورت واقعه را ظاهراً و باطناً بعرض و وجه باغ
خلافت رسانیده نوعی کنند که زمین مسطوره بدستور قدیم بقاضی وقت گذاشته
شود چون فضیلت پناه اضطراب کرد زیاده زفت در احوال لشکر عالمگیر پادشاه قصیده

درین ملک هر اهل هنر را نیست سامانی
چو گنج افتاده اند اهل هنر در کنج ویرانی

بسر حدی رسیده خلق را افلاس تا دارا
که معنی هم ندارد این زمان حرف سخندانی

سپاهی هم بمیدان قناعت میکند جولان
ز شمشیر و سپر دارد دم آبی لب نانی

طبیب از علم طب یاد میدارد ولیکن
نباشد خوبتر از شربت دینار درمانی

منجم را نشد غیر از فلاکت از فلک حاصل
ز ضعف جوع بیند قرص مه را گرده نانی

زبس علما زمشتاقست قوت لایموتی را
بچشمش آسمان باشد چو سرپوش خوانی

ز فکر مفلسی بال از بس پریشان نمود گنده
نباشد آنقدر سرمایه بهم جراح مسکین را
چو طفل نی سوار از بهر روزی میدود کاتب
بحساب سال بنوشت ماه و روزه در دفتر
ز حیرت گفت قاری من گلو میخوانده ام بارها
شده خیاط همچون سوزنی از تنگ‌چشمیها
شده صباغ از زنگی بزنگی هر دم از خجلت
نمانده پیش تاجی بغیر از رشته شمعی
ندارد باغبان هشت زری چون غنچه در تنگیست
رسد یا جا نیاری کار بنوعی برگ برگی
تنور آسیا بخاکستر نشیند نانبا زین غم
در این شکر بنام باده هم با خویش میسنجد
نه نقدی هست و نی جنسی ولی دلال بازارها
در دو گر از ره از خانه راند از خست
چو کوبد آهن سرد از تلاش رزق آهنگر
بروی درهم کله چنین دسکه خرابی
نه بیند روی زر حجام اگر آیینه بفروشد
ولی برداشت حجامی ز دست و کیسه خالی
نهم روزی حلاج آتش و پنبه است میگو

نموده با دوستی لحیه اش ز آتش گل بحیانی
که بر زخم دل خود سرنگون سازد نمکدانی
ز کلک خود کمیتی وارد و از صفحه میدانی
برای اینکه معلومش نشد شوال و شعبانی
نخوانده هیچگه لا تا گلو در هیچ قربانی
همیشه چشم دوزد و دهنش بر جیب احسانی
که نعمتهای الوان رفت و محتاجم بیکنانی
بگر از عشقبازان دام گیرد رشته جانی
برنگ گل از این غم چاک زد هر دم گریبانی
برای سر خروی چونه دارد بیره یا نانی
که افتادن نان بر سرش افتاده تاوانی
نمانده در دکان بقال را جز سنگ میزانی
برای خود فروشی وا کند هر روز دکانی
بگر پریزه خوانش نبوده تیز دندانی
بغیر از سخت جانی خود ندارد هیچ سندانی
که این نقدر روان زانست چون جان جسر ارزانی
که یکجو در بساطش نیست غیر از چشم حیرانی
بسنگی باز و گفت از کجا آرد چنین جانی
بر این نسبت بود پیر دار رفتن کار آسانی

موذی اگرچه بدرسان جانب مردم قم — بشک هیچ اعنی بخیل اینها همه مختار خان
کاذب چنان ادغ دگر بز دل دروغی حیله گر — پیش مهمانان بیا تا سازدت خاطر نشان
غنی و ضلالت گمرهی بغض و عداوت دشمنی — یکساعت در باره خود یاد گیر از مردمان

شیخ در خواب دید شیطان را — رهزن دین و دزد ایمان را
بملامت عتاب پیش گرفت — بر سرش زد یکی و ریش گرفت
کین همه طاعت و رکوع و سجود — بهر اغوای خلق و عالم بود
بیم دیگر چو شیخ برده بکار — شد از آن ضرب دست خود بیدار
چون ترش روز خواب شیرین جست — دید ریش خودش بدست خود است
گر نه کشفست چیست این اختر — هر که شک آورد شود کافر

من دیوانه

مطلع

گاه باطرفه جفا پیشه فتاده مرا — که نه یادم کند ولی رود از یاد مرا
کشد چو سوی چمن بی قدت ملال مرا — گر نه چو بار سیه سایهٔ نهال مرا
نخواهد ترک بت پرستیها دل زارم — که چون سنگ سلیمانست ماوند او زنارم
بسوی هر که تماشای گلستان کردم — همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم
برنگندی چهره و گل کرد باغ دوستی — جا بجا گردی و روشن شد چراغ دوستی

فاضل کامل و شاعر مختار عالی رتبت شیخ عبد العزیز نوید افراز متخلص عزت از هرات وطن خود آمده در مستقر الخلافت اکبرآباد توطن گرفته در انشاء شعر ماهر زمان بوده و در علم سیاق و شیوهٔ سپهگری یگانه دوران چون جوهر قابلیتش دلنشین عالمگیر بادشاه شده در اندک فرصت بمنصب هفتصدی و خدمت

عرض بکرسی سرافراز گردید و مرکوز خاطر بادشاه آن بود که ویرا بپایهٔ سعد الله خان رساند شیخ بسببی از بادشاه رنجیده رخت اقامت بلاهور کشیده و عنقریب
در سال هزار و هشتاد رحلت ورزید وے راست

یک لحظه دل ز ناله نخواهد فراغ ما	مطلع	آتش ز سنگ سرمه بگیرد چراغ ما
مجوی راز تجلی ز مستی عالم نور		کلیم به انگلو سرمه کرد آتش طور

قلعه کشای خیبر معانی بندی شیخ ناصر علی سرهندی بعد وفات سیف خان ممدوح خود متوجه اردوی معلی عالمگیر بادشاه گردید وکن بود گشت و قصیده در مدح ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر بگذرانید چون مطلعش بخواند

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار		تیغ تو در نبرد کند کار ذوالفقار

نواب یک زنجیر فیل و مبلغی خطیر صله داد و گفت بس کن که طاقت صله
ابیات دیگر ندارم

نقلست روزی سرخوش با شیخ گفت اعزه میگویند که شیخ ناصر علی مسودات ملاندیم را بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزلست بیارید تا غزلی طرح کنیم دران وقت این غزل در پیش بود آب استاده است آفتاب استاده است اول سرخوش توسن فکر رسیده ان جهانید و این مطلع گفت

تن ز اشکم تا بگردن غرق آب استاده است		سر برون آن عیان همچون حباب استاده است

باز شیخ ناصر علی حسن مطلع رسانید و جواب مدعیان نیز در داد و رو گردانید

اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس	فرد	خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است

شیخ در جنب شاعری خود هیچ شاعر را بخاطر نمی آورد و معاصرین را دعوی

نمی نهاده روزی میرزا بیدل با وی ملاقات کرده پرسید چه نام داری گفت
بیدل هم گفت دریافتم چندی از خراب کرده های تو اینجا آمده بودند یارا
بگو درین روزها چقدر مضامین را قتل کرده میرزا جواب بنرمی ادا کرد روزی
شیخ بدیدن میرزا آمد میرزا مثنوی خود را که بطور معرفت موسوم است
در سواد بیرانه سکانه پیش شیخ عرض داد چون باین بیت رسید

ز ابر پیچ سنگی سخت دستی		که مینا و بغل خفته ست مستی

گفت مصراع آخر خوب گفته میرزا گفت مصرع اول خود تضمین فرمایند گفت
قابل آن نیست که من مصرع خودش تضمین نمایم

	مطلع	
در فیض ست بستن از گشایش نا امید اینجا		هر زنگ دانه از بر قفل میرود کلید اینجا
حالت محو تماشای تو دیدن دارد		شمع شد غنچه نرگس پر پروانه بسوخت
هر اثر کز طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد		چو کشکول گدائی واژگونه تاج شاهی شد
از دو سمه ابروان ترا تاب داده اند		این تیغ را ز بهر ستم آب داده اند
یارا نیقدر نعمت دنیا ز بهر چیست		این تحفه ایست تو در خواب داده اند

از شخصی نقلست مفلسی در خواب بر گنج اشرفیها رسید جامه از تن بر کشید بارکی
زیاده بر طاقت خود به بست چون به برداشتن روی بکار برد بیدار غلط
شده جامه دریدن گرفت و اشرفیها بر تخت بیدار شده دید بر از البته
خلط شده است اما نشان اشرفی نیست و جامه که در و نافی پیچیده
زیر سر گذاشته بخواب رفته بود و پیراسگی برده است و دریده گفت الهی چه شدی
اگر آن اشرفیها راست شدی و اینها غلط

شاعر نیکوهمت شیخ محمد علی **عبرت** در خدمت میرزا بیدل کسب سخن سنجی می‌نمود بسیار خوش گوست از وست

گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد	سرمه چون گرد در از چشم غزالان افتد
چه بدرویش کجا شور محبت یابی	عشق برقیست که برخانهٔ ویران افتد
نقد عمری که در راه طلب باختنش	گهری بود بخاک سیه انداختنش

سر حلقهٔ علمای نامی میر **عبد الجلیل** بلگرامی عمدهٔ بلغای زمان محمد شاه بادشاه بوده است وقدوهٔ فصحای کمالات دستگاه روزی در مجلس نواب امین الدوله بهادر انصاری سنبهلی مذکور می‌شد که بجوا امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه جامع کمالات درین زمان پیدا نیست میر مذکور که در مجلس بود از سلک مجلس برآمده وگفت اگر امیر درین زمانه بودی همچو من ویرا نیز هیچکسی نمیرسید وقدرش نمیدانستند که در جامع بیست وکمال خسرو وقت خودم کسی میداند که حد کمالات من بداند الحق کمالات میر خارج از اندازهٔ تحریر وزیاده از حوصلهٔ تقریر است کمترین کمالاتش اینکه همه کتاب عربی از میزان تا بیضاوی بر زبانش بود ودر زبان دانی هر قوم در هر ملک واختراعات عجیب وغریب نظیر نداشت ودر هر زبان سخن میگفت امرای عظام مثل نواب صمصام الدوله میر بخشی محمد شاه بادشاه وغیره بتوقیر وتجلیل بجان می‌کوشیدند این چند بیت از مثنویاتش مرقوم میگردد در صفت بلگرام

مثنوی

سبحان الله چه بلگرامے	کوثر مے و آفتاب جامے
خاکش گل نوبهار عشق است	آبش مے بیخمار عشق است

هر گل که دمیده است درین خاک — خونین جگریست پیرهن چاک
نرگس نبود به صحن گلزار — منصور بر آمده است بردار
سنبل بچمن بود بصد ناز — زنگی بچه کمند انداز
از فیض هوای آن گلستان — سر سبز شود نفس چو ریحان
ز آتشکده سبزه میزند جوش — همچون خط یار از بناگوش
تا شد صفتش پدیده محسوس — شد پردهٔ دیده بال طاؤس
گرمی انجاست مایهٔ زیست — گویا که حرارت غریزیست
جولان سحاب شوخ و طناز — چون خیل پری بود به پرواز
باریدن ابر ریزه ریزان — کرده ورق نشاط افشان

در مثنوی متضمن بشادی فرخ سیر بادشاه در صفت رقاصان گوید

یکی از تاب حسن صندلی رنگ — صدای عشق افزای به نیرنگ
یکی بردی ز رنگ سرمه هوش — بعشق نعره زن گفتی که خاموش
میان زلف لعل گوشواره — بهار عشق پیچان کن نظاره
کناری موی لیٹن کنتا سون ندین — گهٹا هی وا منی سے اور بوندین
بگرداب ذقن پائل جهانے — چو برجا ہے ہجوم کاروانے
دو چشم و سینه را با هم بهاریست — چو بیماری که در پیشش اناریست
سیه چوٹی بود چون تار سنبل — که می پیچند بر گلدستهٔ گل
برنگ شعله زانها کشیدن — برنگ قطره از دلها چکیدن
گهر در پیچ و تاب رقص بیتاب — چو موی کوفته در جوش گرداب

قدم در رقص زانزوهیقر ارست	که برد لهای گرم او راگه ارست
هوای عزم سیر آسمان کرد	بهر جانب جریب زرروان کرد
چنان در دوطایع شد ستاره	چو در گیسو شعاع گوشواره

سر آمد فیاض زمان بیگروستگاه خوشنویس هفت قلم محمد حفیظ خان سلمه الله تخلص عنایت ابن شیخ اله یار بن شیخ عبد العزیز عزت امروز خوشنویسان زمان حل عقاید الفاظ و تحقیق دقایق حروف ازان خدمت می نمایند چنانچه

این ابیاتش دلیل این معنی ست

خدا آفریده درین انجمن	مرا بهر خط و خط از بهر من
چو نرگس شدم از عدم جلوه گر	نی خامه و کاغذ اندر کمر
همه شب چراغ از دل افروختم	ز خون جگر روغنش سوختم
سیه گشت در کاسه سر دماغ	که پیدا شد این گوهر شب چراغ
ز هیچ اسپی من شده مغز جان	چو نال قلم خشک در استخوان
نشاندم خط خوب کرسی چنین	که می آید از عرشیان آفرین

در عمر هزده سالگی از لاهور وارد شاهجهان آباد شده در قریه لیسا دلان بادشاهی انسلاک یافته است و در کمال قناعت و استغنا میگذراند و هیچ یکی از امرا و خوانین سر التجا فرو نمی آرد فقیر نیز خط شکسته ازان خدمت سند نموده اشعارش تخمیناً هزار بیت بوده باشد از انجمله است

کجاست طاقت برخاستن ز جا یارا	نشانده اند براهت چو نقش پا یارا
دیگر گرفتم از سر بینا کلاه را	از خون توبه رنگ نمودم گناه را

در غم هجر تو ام آنچه که از غم با تست
زخلق سوختگانی بعافیت رستند

مشت خاکی ز بی دیدن دشمن با تست
که در پی خود از سنگ چون شرر رستند

حرف الغین

واقف و تیرهٔ خاکسار مولانا غباری اکثر اوقات در استرآباد میگذرانیده و در راه فقر و فنا سلوک نموده خط غبار خوب می نوشته باین نسبت غباری تخلص میکرده شاعر گرامیست و معاصر جامی است

دی چو پیش آمد بناز آن لعل رعنا مرا
بیخبر بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا

من ز شرم او ز اندیدم او ز استغنا مرا
از برای دیدن خود ساختی آگه مرا

غزالی پر از غزل و مثنوی مولانا غزالی مردی مرد حریف و ظریف بوده و اشعار برجسته بسیار صحیح می نموده و یراست

غم از هر جا که در ماند فتد در جستجوی من
بلا از هر که سرگردان شود آید بسوی من

نقلست ملای نزدیک مناری فقیری نشسته بود ناگهان پای شخصی از لب بام بلغزید و بر سرش بیفتاد و گردن ملا بشکست عزیزی ملا را بعیادت گفت چه حال داری گفت بدتر ازین چه حال خواهد بود دیگری از بام بیفتد و گردن ملا بشکند این مطلع نیز از وست

چارهٔ این دل صد پاره نکردی رفتی
چون جان مرا چاره نکردی رفتی

گل گلستان تازه خیالی شوخ طبع ملا غزالی مشهدیست معاصر شیخ فیضی بوده این چند بیت و یراست

عرق آلوده ساخت چین جبین ترا
فتنه زسر آب داد خنجر کین ترا

مربع نشین مسند سخندانی میر غروری کاشانی شاعر خوشگو بوده بهند نیز عبور نموده وی راست

در عهد جمال تو نگیرد گل آب ‌ ‌ عکس تو بهر آب که افتاد گلابست
ز بوستان وفا بوی خوشدلی مطلب ‌ ‌ درین چمن گل سیراب چشم گریانست

شاعر سخنور مولانا غضنفر از بلبلان گلستان گلی ربودی و در عهد سلطان حسین میرزا هنگامه صوت و صدا گرم نموده وی راست

صبر گویا بسر رحم آورد یار مرا ‌ ‌ عشق میدانم که ضایع میکند کار مرا
دل خونین مبادا دور ازان گلگون قبا افتد ‌ ‌ شرر میرد دمی کز آتش سوزان جدا افتد

طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن عمار سمرقندی بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

آورد شبی جذبه سنبل سوی باغش ‌ ‌ در هر قدمی لاله برافروخت چراغش

واقف دقیقهٔ سخندانی قاسم خان عمارهی اردستانی از ملازمان اکبر بادشاه بوده است وی راست

ز راه آه آتش در دل پر داغ می آید ‌ ‌ چه نادانی که از روزن چراغ می آید

شاعر ماهر کشمیری محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخندانیست شاگرد محمد محسن فانی مرد قانعی بوده گویند میرزا صائب این مطلع او را شنیده عزم کشمیر نموده

موی میان تو بود اگر الفین ‌ ‌ گردید اکاشته سر را از تن +

و دریافته پرسید که الفین یکتا م رشته ایست که کوزه گران کاسه را از چراغ به وجلوه میسازند گفت بلی بازغنی دیوان خود را که از یک بیت

برگزیده و هزار بیت بیافتی نگاهداشته و باقی را آب داده پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعهٔ او بغایت محظوظ شد خصوصاً برین بیت حسرت بسیار خورده گفته کاش اینهمه که در تمام عمر خود گفته ام باین کشمیری میدادند و این یک بیت بمن می دادند و آن اینست

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر	دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

اگرچه دیوانش سراپا انتخابست باین چند بیت اکتفا نموده شد

نیست بار مهمان سنگین تر از بار وجود	پشت خم شد زندگانی تا بسر بردیم ما
غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن	که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را
اشعار آبدار هم باشد محیط عالم	انداخته در آب باران سفینه ها را
بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را	طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
آب بود معنی روشن سخن	خوب اگر بسته شود گوهر است
بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی	دل بهشتی چه نهی راه عدم در پیش است
نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ	ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است
از کنارم دختر رز کرده تا پهلو تهی	کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

نقلست کشمیری را با کودکی بخیانت گرفتند و پیش قاضی بردند گفت ایها القاضی اینها تهمت میکنند اگر باور نداری عضو تناسل مرا ببین تا ترا بر صدق من گواه باشد قاضی فرمود تا وی را از محکمه بیرون کردند

کند در هر قدم فریاد خلخال	که حسن گلرخان پا در رکابست
زلف از شرم ز راه کمرش برگردید	عافیت سوی میانش نتوانست رسید

نامه‌ات چون رسید لطف فرستاده من | روشن گردید که آن ماه خطی پیدا کرد
چون میوه آیم در باغ بی بهره از تماشا | فصل بهار بگذشت وقتیکه ما رسیدیم

شاعر بکرم محمد اکرم متخلص به **غنیمت** از مفتی زاده های قصبهٔ کنجاه بوده من مضافات گجرات شاه دولا در عهد عالمگیر باوشاه بخدمت نواب بکرم خان بسر میبرده و مثنوی متضمن عشق عزیز پسر نواب مذکور و حسن پسری قاص شاهد نام بسیار بمزه گفته اینچند بیت ازو در وصف طفلان مکتب ثبت میشود **مثنوی**

پری برنمی که مکتب بود نامش | ز روی حسن صد کنعان غلامش
بیک خاور دو صد خورشید پیدا | بیک زندان دو صد یوسف هویدا
کتاب از پرتو روهای رخشان | چو گل رنگین شده در وصف طفلان
نشسته هر طرف طفلی پری زاد | بغل در پای هر یک استاد
یکی را در زبان خون رگ گل | تکلم از سبق آواز بلبل
ز دست سیلی این دیگری یاد | مراد خاص خاطر رگ استاد
یکی در سبق دل سبقت اندیش | کتابی دیگری افگنده در پیش
یکی در اختراع حیله چند | کزو واقف نباشد روح آخوند
یکی با دیگری در مصلحت خویش | ز مکتب خاسته لیکن پس و پیش
یکی را مانده لب از حرف خاموش | سبق چون نام مشتاقان فراموش
یکی بیمار چشمش بهانه | معلم در دعای عاشقانه
بسرعت آن یکی خوانده سبق را | نخوانده صفحه گردانده ورق را
یکی بهر سبق نوبت طلبگار | زبان در حرف و دل در سیر بازار

همی خوردند وقت عهد و پیوند
بمرگ حضرت استاد سوگند

در مقامیکه شاهد بمکتب رفته گوید

زطفلان هر طرف برخاست فریاد
که یاران آتشی در مکتب افتاد

بگفت استادش ای مجموعهٔ ناز
که بسم الله بسم الله کن آغاز

بت نادیده مکتب غارت هوش
برنگ غنچهٔ گل مانده خاموش

چو از روی حجابش لب بلب ماند
شنیدم من که استادش همی خواند

الهی غنچهٔ امید بگشا
گلی از روضهٔ جاوید بنما

اگرچه بشنید یعنی غنچه وا شد
دهان بسته اش حرف آشنا شد

شد اول از سر بیتابی دل
بیک بسم اللهش آخوند بسمل

شد از مکتب نشینی نکته دانی
اگر باور نداری امتحانی

برآمد از در مکتب خنده وشم
که من سیپارهٔ دل میفروشم

بگوش شاهد آمد نالهٔ من
بغل پروردهٔ بتخانهٔ من

مزد از مهربانیها درون خواند
خرد از همرهی بیرون در ماند

بگفتا پیشتر از پیش رفتم
بگفت برطرف از خویش رفتم

بمهر اول غبارش را برافشاند
وزان پس سورهٔ اخلاص برخواند

پسندش کرد و گفتا من خریدار
بگفتم گر شود طالع مددگار

بگفتا قیمتش گفتم نگاهی
بگفتا نکتهٔ گفتم که گاهی

بگفتا یافتم زین پیش مخروش
بیادا بشنود آخوند خاموش

سر دیوانه

بیاد و اغانی لیکن دل دارد تماشا
بود طاقت من را سیر چمن برگشته دیدنها

نظر بروی که شد آشنا که می گردد … بگرد خویش چو گرداب دیدهٔ تر ما

و شبنمم بر وزر طاقت زیر دست افتاده است … همچو موج از من بکار من شکست افتاده است

بوسه بی او هم آنقدر آورد هجوم … که لب لعل ترا طاقت دشنام نداد

دلی دارم خراب نرگس میخانه سامانش … که می رویید که ز باده از خاک شهید انگشتش

از بسکه بازگشت قد دیر پای او … گل شیشه شکسته بود زیر پای او

هستم از آن نگاه که آید بدور چشم … بوی شراب از دهن داد خواه او

کرده ام از مهر لب لعل بیا بنهاد گره … بسته ام چون غنچهٔ سوسن زبانها در گره

جنونم کرد گل از گردش چشم دلارامی … ز چوب گل نمی آید علاجم چوب بادامی

نقلست روزی سلطان محمود غازی از تحک برنجید فرمود چند عدد چوب اغوان بیارید تا او را سزا دهم غلامان از پی چوب دویدند و دیر کشیدند و تحک را بدو زانو نشانیده بودند و جمعی از عقب استاده و تحک گفت بیکار مباشید تا که چوب بیاید گردنی ها میزده باشید سلطان بخندید و گناهش بخشید

شاعر بکاسب میر جلال الدین غالب از سادات زند پورست من عمال لکهنو ویراست

به بزم تست ز صهبای ناب در مینا … پری ز شرم رخت گشته آب در مینا

تحک طبیعت ذکی و غبی خواهرزاده میر عبد الجلیل میر غلام نبی غفر الله ذنوبه در علم عربی و فارسی و هندی و موسیقی و تیراندازی یگانهٔ زمان بوده احسن فن بهاکها این احقر از آن خدمت حاصل نموده آنقدر شفقت و مهربانی بحال این سرگشته کوی هیچدان می فرمود که برادران و خویشان را حسرت می افزود و چون وزیر الممالک نواب عبد المنصور خان صفدر جنگ بهادر

بر افاغنه لشکر کشیده و چشم زخمی عظیم با فواج حرام نمکی امو اجش [illegible] سید میر مرحوم به کمال شجاعت و ثبات شهد شهادت چشیده و قطعه تاریخ میر بخاطر فقیر برین نهج در تاریخ میر مذکور

آنکه بوده مولد او بلگرام
سید عالی نسب واسطی

در فن هندی و زبان عرب
واقف اسرار خفی و جلی

داشته بر نغمه بسا نام تمام
هست نوازش چو فن فارسی

همره صفدر پی جنگ رفت
تا که بمیدان کند افغان کشی

از کف شمر یکی بد افغان بجور
شهد شهادت چو حسین علی

سال شهادت ولد حسرت زده
گفت کجا آه غلام نبی

کتاب هندوی میر مرحوم که سن هر سوده معنی لبریز لذت که هزار و چهار صد و هیره است مشهور ست چنانچه این دوهره است + و اینکه سید در زبان ریخته نیز تصنیف نموده چنانچه این ابیات در صفت سگیا معشوقه نیکو ادا و محبوبه با تجمل و تعارف اشعار فارسی میر مغفور نیز بسیار است

خط ز زلف تو رخ بزور گرفت
جای با این هجوم مور گرفت

تا نمک ریخت بر جراحت من
لب شیرین یار شور گرفت

داد از جور نگاه تو که هنگام وصال
چون تغافل کند از دوست حیا سازد [illegible]

حرف القاف

مقبول بارگاه حضرت معبود جهان پیر و شیخ فرید الدین مسعود گنج شکر رحمة الله علیه اسوهٔ اولیاء کبار و زبدهٔ دریافت شهرهٔ آفاق پدر بزرگوارش جمال الدین سلیمان در عهد سلطان شهاب الدین غزنوی در کابل آمده

قضای قصبهٔ کوتوال گرفت و هم دران حال تاهل نمود و متوطن گشت و سه پسر
ازو متولد شدند پسر بزرگ اعز الدین محمد نام و پسر میانگی فرید الدین مسعود و
پسر کوچک نجیب الدین متوکل رحمة الله علیهم و مادر اینها دختر مولانا
وجیه الدین مجندی بوده در کمال عفت و صلاحیت چنانچه حالات و کراماتش
معروف و مشهور است از جمله شبی از شبها بتهجد و تعبد مشغول بود ناگاه دزدی در
بخانه در آمد و کور گشت هر چند خواست که ازان خانه بدر آید راه نمی یافت
ناچار آواز داد که دزدم و برای دزدی آمده بودم درینجا کسی هست که از هیبتش
کور شده ام عهد میکنم که اگر بینائی چشم باز بیابم بعد ازین دزدی نکنم و
از کفر باسلام در آیم چون آن مستورهٔ مغفوره این سخن ازو شنید از
حق تعالی بینائی چشمش باز طلبید و چشم او بینا گشت و برفت چون روز
شد شخصی با زن و فرزند آوندی پر از جغرات بر در ایشان آمد و کیفیت
شب گذشته باز نمود و بشرف اسلام مع اهل و عیال مشرف شد و بعبد الله
موسوم گشت و از صلحای زمان گردید چنانچه مرقدش در همان قصبه است الان
زیارتش می نمایند و برکتها می یابند شیخ فرید الملة و الدین در عمر هیژده سالگی
قرآن مجید حفظ داشت روزی یک ختم قرآن می نمود در قبة الاسلام ملتان
در مسجد مولانا محمد ترمذی می بود و کتابی نافع نام در علم فقه می خواند و مشغول
بعبادت می بود و هم دران مسجد حضرت سلطان المشائخ قطب الملة و الدین
محمد بختیار کاکی اوشی قدس سره وارد شده دوگانهٔ تحیت بجا آورده و نشست
شیخ فرید الملة را نظر بر چهرهٔ منورش افتاد و با دل نگاه دل از دست داده

سرور، قدم مبارکش نهاد حضرت قطب الملة دید جوانی نیک ذات کتابی
در دست وارد برسید که در دست عزیزان کدام کتاب است و فضائلش
در کدام باب عرض کرد که این کتاب را نافع میخوانند آن حضرت فرمود
این کتاب نافع گردد فرید الملة گفت انشاء الله تعالی مرا خدمت مخدومی
نافع خواهد شد و همان وقت بشرف ارادت مشرف گردید و بشرف جاودانی
مسعود گشت چون حضرت قطب الملة از ملتان بطرف دهلی عزیمت فرمود
سر منزل شیخ فرید الملة بر کاب سعادت برابر بود که آن حضرت فرمود بابا
فرید الدین همدرین ترک و تجرید چندگاه بعلم ظاهر مشغول باش بعد ازان
بدهلی بنیاد و بصحبت من قرار گیر انشاء الله تعالی مراد را آنجا خواهی یافت
فرید الملة همچنان کرد و از انجا بطرف دهلی مراجعت نموده شرف صحبت پیر
بی نظیر سلطان العاشقین خواجه قطب الدین دریافت و حضرت قطب الملة
از رسیدنش بسیار مسرور شد و فرید الملة در دروازهٔ غزنوی برجی بود و در زیر آن
برج حجره بنا ساخته بمشغولی حق تبارک تعالی مستغرق می ماند بعد دو هفته
در ملازمت حضرت قطب الملة میرسید بخلاف درویشان دیگر مثل شیخ بدر الدین
که پیوسته بخدمت می بود روزی در ایام برسات تمام راه گل گرفته بود
و شیخ فرید الملة روزه طی افطار ناکرده بر نعلین چوبین سوار بخدمت پیر
بی نظیر خود می آمد که پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بلفظ الحمد دهن باز کرد
دران حال پارهٔ گل به دهانش رسید و شکر گشت از انجا برخاسته بخدمت
پیر کبیر خود آمد آن حضرت به مجرد دیدنش فرمود بابا فرید الدین پاره

شکلیکه در دست رسید و شکر گردید عجب نیست که خدا تعالی ترا گنج شکر گردانیده است
همواره شیرین خواهد بود شیخ فرید الملة سر بر زمین نهاد و دوگانه شکر ادا کرد
چون از انجا باز گشت شنید مردم در راه میگفتند شیخ فرید گنج شکر می آید چون
کمالاتش در دهلی شهرت گرفت و خلق مزاحم احوال انصاحب کمال شدن
گرفت باجازت حضرت قطب الملة در قصبه هانسی آمد و ساکن شد بعد رحلت
آن حضرت موافق وصیت خرقه متبرکه اش بپوشید و بجایش یکچندی بنشست
چون خلق خدا اتمام بقدم بوسیش ازدحام آورد باز بخطه هانسی رفت انجا نیز
کثرت خاص و عام از حد گذشت بقصبه اجودهن که سکنه اش تمام کوته باطن
و درشت مزاج و بد اعتقاد بودند آمده در مقام خرابی آرمیده و فرمود که این
محلیست که بفراغ خاطر دریجا مشغول عبادت حق تعالی توان بود بیرون
قصبه درختان گز و کریل و زیر درخت کلانی از انها گلیمی انداخت و مشغول شد
چنانچه هیچکس ملتفت و مزاحم احوال نمی شد همدران قصبه تاهل واقع شد
و فرزندان متولد شدند روزی یکی از فرزندان بغایت گرسنگی فوت شد
که در کمال فقر و فاقه میگذرانید حرم آن حضرت آمده زجر کرد فرمود فرید بیچاره
چکند رضای الهی رستی در پایش ببندند بیرون بیندازند چون صیت فضیلتش
باطراف و اکناف رسید که نظر نور گسترش بر هر که می افتد باطنش برنگ
خورشید منور میگردد و طالبان اهل استحقاق زیاده از ذرات آفاق یکبارگی
بحضرتش رو می آوردند فرمود یاران جدا جدا بیایند و علیحده علیحده حاصل نمائید
نقلست متصرف قصبه اجودهن با حضرت ایشان خصومتی داشت و پیوسته

در مخالفت می بود چنانچه فرزندان آنحضرت را میرنجانید و بگوش مبارکش
میرسید و التفات نمیشد چون رنجش او به بسیاری کشید روزی مولانا شهاب الدین
پسر بزرگ حضرت شیخ عرض کرد که این بزرگی شما را همین فائده می دهد که
روز و شب از رنج متصرف قصبه در غم و غصه باشیم شیخ عصای در پیش داشت
برداشت و بر زمین زد متصرف قصبه مذکور را درد شکم گرفت و گفت مرا به نزد
شیخ ببرید هنوز تا در نرسیده بود که جانش برفت

نقلست جوانی از شهر دهلی متوجه اجودهن شد تا بخدمت شیخ تائب گردد
و مرید شود و در اثنای راه مطربهٔ خوش شکلی با آن جوان ملاقی شد دلش خواست
که با او تعلق گیرد و می باید التفات سے نمود که نیت صادق داشت در منزلی
از منازل آن جوان را سواری یک گردون اتفاق افتاد آن فاسقه
بکمال بیحیائی عشوه و کرشمه بکار برد تا اندکی دل آن جوان به وی میل نمود
آهسته دست بجانب او دراز کرد همدران حال مردی را دید که پیدا شد
و طپانچه بر روی آن جوان زد و گفت به نیت توبه بخدمت شیخ میروی و دل
بر فسق می نهی و غائب شد آن جوان خود را از گردون بیرون انداخت و متنبه
گشت چون بحضرت شیخ رسید اول فرمود که بمطربه میل نمودی خدای تعالی
از فضل خود ترا نگاهداشت بعد ازان وی را دست ارادت داد

نقلست در نزدیکی اجودهن قصبه ایست حاکم آنجا ترکی ظالم بود و بازی
داشت وی را امیر شکار داده بود و تاکید بلیغ فرموده که اگر در غیبت من این
باز را به پرواز آری از جان خود مع فرزندان دست شسته باشی روزی

آن میرشکار با چندی از یاران خود سوار میرفت کلنگی چند در هوا میگذشت بنا بر
الحاح یاران باز را بر آنها سر داد ناگهان کلنگان طرفی رفتند و باز طرفی
زمان زمان بلند تر میشد تا از نظر شان غائب گردید یاران بدنبال او تفحص
متفرق شدند آن میرشکار زار زار گریان بخدمت شیخ آمده و حال باز نمود
شیخ فرمود باز بر کنگرهٔ حصار نشسته است برو و بگیری رفت و باز را دریافت
و بگرفت و آمده سر در قدم شیخ گذاشت و اسپی که بر وی سوار بود پیشکش نمود
شیخ به تبسم فرمود حالا بر اسپ سوار شو و باز را بصاحب باز برسان انگاه اسپ را
بفروش نصف قیمتش بمن بیار و نصف خود نگاه دار تا قسمت برابر و حق برادری
میان من و تو درست شود ترک مذکور خبر باز شنیده بفرزند آتش متعرض
شده بود روز دوم میرشکار رفته باز بگذرانید و احوال باز نمود آن ترک
جوان این کرامت شیخ شنیده پا از سر ساخته بخدمت دویده و مرید گشت
و میرشکار نیز ترک علائق کرده مشرف ارادت دریافت و به تجرید
و تفرید گذرانید

نقلست حضرت شیخ را مریدی بود صادق الاعتقاد او را محمد نیشاپوری
گفتندی از ولایت گجرات با دو سه کس که هیچ سلاحی نداشتند بدهلی می آمد
در اثناء راه قزاقان با تیغهای برهنه مقابل شدند ایشان باز پرسید
محمد نیشاپوری برخود گفت که یا شیخ فرید حاضر باش بمجرد این سخن قزاقان را
شمشیرها از دست افتاد و گفتند ما را امان دهید و گریختند تا حضرت شیخ
بدیشان چه نموده باشد

نقلست در بلاد ملتان ملکی بود غائبانه اعتقاد و اتحاد بخدمت شیخ داشتی
بملا عارف نامی که عزیمت دهلی کرده بود دویست تنگه سفید سپرد که چون
بقصبهٔ اجودهن برسی این نقد به پیش شیخ بنهی و نیاز عرض کنی و فاتحه
استمداد نمائی القصه چون عارف مذکور بقصبهٔ اجودهن رسید بخاطرش
بگذرانید که ملک خطی بمن نداده است که از روی آن مقدار زر معلوم گردد
نصفی پیش خود نگاه داشت و نصفی پیش شیخ گذاشت شیخ به تبسم فرمود مولانا عارف
حق برادری بدین درویش درست ساختی که نقد نصفا نصف کردی عارف
شرمنده شد و آن نصف دیگر نیز بنظر در آورد پس حضرت شیخ فرمود این
صد تنگه ترا باشد تا به برادری نقصان روند مولانا نقد را بدرویشان
ایثار کرد و بشرف ارادت مشرف گشته بعبادت مشغول شد و در کم روزگاری
از شیخ خرقه یافت و یکی از واصلان گشت

نقلست اهل حسد قلندر ناپاکی را پیدا کردند چیزی آن بدبخت را مقرر
نمودند تا شیخ را که مشغول و مستغرق می باشد رفته بکشد و شیخ را عادت
بود که بعد از هر نماز سر بخاک نیاز گذاشتی و ساعتی در ان حالت بودی
روزی هیچکس در انجا نبود آن قلندر جرم پیش آمد و نزدیک بایستاد شیخ
بدستور در سجده بود آواز داد که کسی است حضرت شیخ نظام الملة جواب داد
که بندهٔ شما نظام الدین حاضرست شیخ در همان حالت میفرماید که قلندری
حاضرست ایستاده عرض نمود بلی باز فرمود زنجیری در میان دارد التماس
نمود آری باز فرمود حلقهٔ سینه در گوش دارد دید همچنان بود نظام الملة

بسوی قلندر دید و او را متغیر بیافت تا شیخ فرمود که مولانا نظام الدین او
کاردی در بغل نهاده آمده است وی را بگو هنوز فضیحت نشده برود قلندر
چون این سخن بشنید بگریخت و ناپدید گشت

نقلست نوبتی شیخ را بیماری صعب رو نمود چنانچه اشتها بکلی برطرف
شد طبیبان هرچند نبض و قاروره نظر میکردند بیماری معلوم نشد حضرت
شیخ بدر الدین فرزند مبین خود را و شیخ نظام الدین و غیره مریدان را فرمود
تا ایشان مشغول شدند و صحت خدمت شیخ از خدا خواستند همان شب
شیخ بدر الدین در خواب می بیند که پیری میگوید که ای بدر الدین پدر ترا
پسر شهاب الدین ساحر سحر کرده است بر گور پدرش کسی برود و این کلمات
بخواند ایها المقبور المبتلی اعلم بان ابنک قد سحر و اودی فقل لکیف با
عباد الا الحق به بالحق بنا شیخ بدر الدین یاد گرفت و بر سر قبر او رفته نشست
و کلمات مذکور بخواند بر گورش اندک گلی بود دست در وی برد دست بگوری رسید
و صورتی از آرد و موهای دم اسپ در پیچیده و سوزنها در وی خلیده و بسته
آمد وی را پیش حضرت شیخ آورد و فرمود تا مویهای پیچیده بگشادند و سوزنها
می کشیدند و راحتی بشیخ میرسید تا همه سوزنها بیرون کشیدند و کلی صحت
رو نمود این ماجرا بقاضی اجودهن رسید وی آن ساحر را البته پیش شیخ
فرستاد که البته کشتنی ست شیخ فرمود چون من شفا یافتم این را بشکرانه
صحت بخشیدم

نقلست شبی از شبها شیخ در حالت بیماری نماز عشا گذارد و بعد از ساعتی

بیهوش شده چون بهوش آمد پرسید نماز عشا گذاردم گفتند بلی گفت یکبار دیگر بگذارم باز گذارد و همچنین سه نوبت نماز کرد و هر سه نوبت بیهوش گشت آخر آهسته بگوش شیخ بدر الدین گفت چنانچه جامهٔ حضرت خواجه قطب الملة والدین بعد نقل بمن رسیده بود بعد نقل من این خرقه را بدرویش نظام الدین برسانی این بگفت و آب برای تجدید وضو طلب کرد و دوگانه ادا نمود و در سجده شد و در همان سجده رحلت فرمود و این واقعه در سال ششصد و شصت و چهار هجری ماه محرم المکرم واقع شد من ارشاده

شب نیست که خون دل غمناک نریخت
یک شربت ای خوش نخوردم همه عمر
دوشینه شبنم دل حزینم بگرفت
گفتم بسر و دیده دوم بر در تو
هر سحر بر آستان سر میزنم
همچو مرغ نیم بسمل بر درت

روزی نه که آبروی من پاک نریخت
تا باز ز راه دیده بر خاک نریخت
و اندیشهٔ یار نازنینم بگرفت
اشکم بدو دیده و آستینم بگرفت
بر طریق دوستان در سینه نم
در میان خاک و خون پر میزنم

مهر مشرق معانی مولانا **فروغی** عطار همدانی زبدهٔ ارباب حال و قدوهٔ اصحاب قال بوده و نفحات غالیه کلامش باطراف انتشار نموده از وست

بیت

کدام روز دل بیقرار من نگریست
مرا که گفت که دل را چو تو نبی بندم
نشان بیکسیم بس همین که چون مردم
بسیچه مشغول کم دیده و دل را که بدم

که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست
ترا که دیده بحال زار من نگریست
بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد

بچوگان باختن مایل شود چون سرو دلجویش ‌ ‌ هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

مولانا فارغی درویش نامی بوده و معاصر مولوی جامی بسیار خوشگوست این مطلع از وست

ازبسکه آن جفاجو آزار می نماید ‌ ‌ اندک ترحم او بسیار می نماید

طراح طرز تازه بیانی قلندر دائم الخمر بابا فغانی مرشد هوسناکان کیمیا بوده و نقد گرامی ببازار تلاش صرف نموده چنانچه تا حال طالبان این فن بر سر مرقدش مجتمع میشوند و معلومات خود را بر یکدیگر عرض میکنند در اوائل حال بخراسان آمد چون بهرات آمد شعرای که در عهد سلطان حسین میرزا بودند تحسینش نکردند بلکه بطعن و تمسخر پیش آمدند چنانچه هر کس که شعر پوچ میگفت میگفتند از فغانیات گفته باعث بر منعی این بود که گفتگوی شان بطور دیگر بود و گفتگوی بابا فغانی بطرز دیگر در آخر طرز تازه اش دلنشین نکته دانان و سخن سنجان بطرزی شد که همه پهلوانان عرصهٔ سخنوری و رستمان معرکهٔ معنی پروری تتبع و مقلد طرز وی شدند مثل مولانا وحشی و عرفی و ثنائی و حکیم رکنائی و مسیح و حکیم شفائی بلکه میرزا صائب آن شیوه را اندکی تغیر داده ایجاد بطرز خاص نمود بابا فغانی در آخر حال از شرب شراب توبه کرده روی نیاز بآستان روضهٔ رضویه علی مرتضی علیه التحیة و الثنا آورده و عزم زیارت نمود گویند خادمان آن جناب رحمت مآب متفحص و متفکر بودند که بجهت خاتم مبارک آن سرور مطهر که در نوشتجات و افراد وظائف ضرور میشود اختیار کدام سجع باید نمود شب متولی در واقع می‌بیند که آن حضرت میفرمایند قلندری نمدپوش احرام عتبهٔ ما بسته است و قصیده در مدح ما گفته همراه آورده مطلع آن قصیده را سجع کنند و صباح برخاسته باستقبال

[illegible]

شتافته با عزاز تمام شش بهار می متولی همچنان کرد و باباافغانی را دریافت و بموجب ارشاد وی گل آورد و تا حال نقش مهر مبارک آن حضرت همان مطلع است و آن اینست

نگو که یک ورق نقش آبروی چیست	نشان خاتم سلطان دین بوالحسن است
شبانه میزده ماه من چنین پیداست	نشان باده است از لعل آتشین پیداست
هلاک آن کمر نازکم که چون مه نو	بشیوه های بلند از میان زرین پیداست
یارب دل رسیده من از کجا شنفید	بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
گل خود روی همرنگ بنی آدم نیست	آنچه من میطلبم در چمن عالم نیست
شکست دل همه جو پای می ایاغ کجاست	چه تیرگیست درین انجمن چراغ کجاست
به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش	بدین بهانه نگر آرمت بخانهٔ خویش

شهنشاه گردون دستگاه سلطان **فیروز شاه** از بادشاهان دهلی بوده قلعه او دو بنا باستحکام تمام الی الیوم قائم است بسیار عادل و باذل بوده فقیر از اشعارش بیک مطلع اکتفا نمود

خورم آن روز که از یار پیامی برسد	تا دل غمزده یک لحظه بکامی برسد

سخنور دلکشا **فریدون** حسین مرزا ظاهر از سلاطین خراسانست بفنون فضائل آراسته بوده و ویراست **غزل**

شوخی که دائما دل او مائل جفاست	عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست
نرگس اگر ز شیوهٔ چشم تو دم زند	گویند مردمان که عجب کور بیحیاست
گر همسری کند بخلت نافهٔ ختن	نبود ازو غریب که در نسل او خطاست
از ضعف دل مثال فریدون بکنج بیکسی	میدار دل قوی که کس بیکسان خداست

سرآمد سلطانان گردون دستگاه نکته سنج نیکو بیان **فرخ سیر** بادشاه بن عظیم الشان بن معظم شاه بن عالمگیر بادشاه بوده گویند وی این رباعی در حالت حبس نموده

دل مست چو مست شرابش مدهید	خو کرده با آتش ست آبش مدهید
هر کس که ز احوال دل ما پرسد	آهی بلب آرید و جوابش مدهید

رضوان نعم سخن ابو القاسم **فردوسی** موسوم بحسن از دهقان زادهای طوس بوده وجه تخلص وی آنست که عمید نام والی آنجا باغی در غایت لطافت ساخته بفردوس نامیده بودند پدر فردوسی باغبانیش میکرد وقتی عامل طوس بروی ستم کرد از برای دادخواهی بغزنین آمد روزی بر سر جمعی بگذشت پرسید که اینها چه کسانند شخصی گفت شعرای پای تخت سلطانند پیش رفت و سلام کرد جواب سلام داده گفت چه کسی گفت مرد شاعرم از طوس آمده ام عنصری گفت بنشین تا طبع آزمائی کنم عنصری مصرعی بگفت ع چون طلعت تو ماه نباشد روشن + مصرعی دیگر اسجدی گفت ع مانند رخت گل نبود در گلشن + مصرعه سوم فرخی گفت ع مژگانت گذر کند همی از جوشن + فردوسی مصرع چهارم گفت ع مانند سنان گیو در جنگ پشن + چون عنصری از وی این مصرعه شنید دانست که او را بر احوال ملوک اطلاع تمام است پیش سلطان برد و در آن حال فردوسی چند بیت در صفت سلطان محمود گفت از جمله آن اینست

چو کودک لب از شیر مادر بشست	بگهواره محمود گوید نخست +

پادشاه پسند نمود و فرمود شاهنامه نظم نماید فردوسی در مدت چهار سال از نظم شاهنامه فارغ شد سلطان شصت هزار درم نقره در وجه صله انعام فرمود فردوسی آن نقد را حقیر دانسته بتاراج فقرا داد و بحیله کتاب شاهنامه از کتابدار بادشاه بدست آورده در مذمت سلطان چند بیت الحاق کرد از انجمله بیت

بسی سال بردم بشهنامه رنج — که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
اگر شاه را شاه بودی پدر — پسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بودی — مرا سیم و زر تا بزانو بودی
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان ستود

پس فردوسی گریخته در پناه اسپهبد جرجانی والی ولایت رستمدار شتافت سلطان خبر یافت باسپهبد نامه نگاشت مضمونش اینکه اگر آن قلتبان را بارگاه ما بسته نفرستی آنقدر پیلان بیارم که ملک ترا پایمال کنند اسپهبد در جواب بر حاشیه نامه چند کلمات نوشته فرستاد پس از مطالعه آن کلمات سلطان از سر آن اراده درگذشت وقتی سلطان محمود بپادشاه دهلی نامه نوشت و بخواجه حسن میمندی گفت اگر جواب باصواب نیاید چه باید کرد خواجه این بیت شاهنامه بخواند ؎ اگر نه بکام من آید جواب ✽ من و گرز و میدان و افراسیاب ✽ سلطان را رقتی پیدا شد و گفت در حق فردوسی جفا کردم پس شصت هزار دینار بر شتران بار کرده با خلعتهای خاصه بطوس فرستاد فردوسی درگذشته بود بخواهرش عرض کردند وی دست رد گذاشت گماشتگان سلطان چهار طاقی بر سر مرقدش که براه مرو و نیشاپور واقعست ساختند وفاتش در سال چهارصد و ده وقوع یافت

از شاهنامه رزمیه گوید مثنوی

چو آمد به برج حمل آفتاب | جهان گشت با فر و آیین و تاب
جهان شد پر از کین افراسیاب | بدریا تو گفتی بجوشید آب
سپاه اندر آمد همه فوج فوج | بدانسان که برخیزد از آب موج
ز سم ستوران دران پهن دشت | زمین شش شد و آسمان گشت هشت
تهمتن برآمد به پیش سپاه | در آهن بکردار کوه سیاه
بفرمود تا رخش را زین کنند | دم اندر دم نای زرین کنند
برآمد خروشیدن کرنای | سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
بوقت نبرد آن یل ارجمند | بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
درید و برید و شکست و ببست | یلان را سر و سینه و پای و دست
خرد باید اندر سر مرد سنگ | نه پوشیدن جامهٔ رنگ رنگ
هنرمند کو را خرد یار نیست | بگیتی کس او را خریدار نیست
سخن به که از گوهر شاهوار | چو هر جایگه بردباشی بکار
نه دانش چو جان ترا مایه نیست | به از خاموشی هیچ پیرایه نیست
چو دانا ترا دشمن جان بود | به از دوستداری که نادان بود
دگر گفت دانا که گرد خوار | بسان درخت ست ناپایدار
اگر بار خار است خود کشته‌ای | وگر پرنیانست خود رشته‌ای
اگر تا چو کارے همان بدروے | سخن هرچه گوئی همان بشنوے
ز زخم سنان بیش زخم زبان | که این تن کند خسته وان روان

درشتی ز کس نشنود نرم گوی سخن تا توانی به آزرم گوی
که تیزی و تندی نیاید بکار بنرمی برآید ز سوراخ مار
هنرمندی و بردباری بود سبکسر همیشه بخواری بود
بدان آنکه یابی تن زورمند ز بیماری اندیش و روز گزند
چنان زی که مور از تو نبود بدرد نه هرکس نشیند ز راه تو گرد
همان خواجه بیگانه و خویش را که خواهی روان تن خویش را
مشو شادمان گر بدی کردهٔ که آزرده گردی چو آزردهٔ
چنان گفت با پور خود پیلتن که چه را باندیشهٔ خویش کن
که هرکس نهد دام در راه کس سرانجام خود ماند اندر قفس
جهان یادگارست و ما رفتنی ز مردم نماند بجز گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست
اگر چند مانی بباید شدن پس این شدن نیست باز آمدن
چو جوئی همی زین سرای سپنج که انجام مرگست و آغاز رنج
اگر خود ز فولاد و از آهنم زمانه بسوهان بساید تنم
یکی جامه دارد جهان سال و ماه برونش سپید و درونش سیاه
بگرداند انرا درون و برون بدان تا بگردیم ما گونه گون
هر انکس که دارد بگیتی امید که جوینده خرماست از نخل بید
کجا آنکه بر سود تاجش بابر کجا آنکه بودی شکار هزبر
زمین گر گشاده کند راز خویش نماید سرانجام و آغاز خویش

کنارش پر از تاجداران شود برش پر ز خون سواران شود
چه افسر بود بر سرت بر چه ترگ ازو بگذرد نیز پیکان مرگ
چنین ست گرد ارچه رخ بلند بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه بخم کمندش رباید زگاه
منه دل بدین گیتی چاپلوس که گه آبنوس ست و گه سندروس
که او چون من و چون تو بسیار دید بخواند همی کشتی آرمید
تو ای خفته از خواب بیدار گرد که شد پاک عمرت بخواب و بخورد
بخانه درون خواب و در گور خواب به بیداریت بس که آید شتاب
تو خوش خفته و مرگ برخاسته سبب خونت را لشکر آراسته
بر این رفتن اکنون بباید گریست ندانم که انجام این کار چیست
ترا بودن ایدون فراوان بماند کسی نامهٔ جاودان بر نخواند
یکی پند گیر و در آور بگوش به نیکی بیارای و بد را مکوش
تو تا زندهٔ سوی نیکی گرای گر کام یابی بدیگر سرای
بترس از خدا و میازار کس ره رستگاری همین ست و بس
میازار موری که دانه کش ست که جان دارد و جان شیرین خوش ست
چه گفت آن سخن گوی با آفرین که چون بنگری مغز داد ست و دین
هنر نا سزایان بر افراشتن وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردنست بجیب اندرون مار پروردنست
ز ناپاک زاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سپید

ز بد گوهران بد نباشد عجب	سیاهی نشاید بریدن ز شب
چو پروردگارش چنین آفرید	نیابی تو بر بند یزدان کلید
بد و نیک هر دو ز یزدان بود	لب مرد باید که خندان بود
ندارد دل خود ز رفتن دژم	نه از آمدن شاد بودنش هم

محمد صادق القاضی گفته که صاحب شاهنامه یعنی فردوسی را ملک این بیت است که مثلش نمیتوان گفت

بدنبال چشمش یکی خال بود	که چشم خودش هم بدنبال بود

این بیت نیز در صفت همان معشوقه ست

بهم بست مو را بصد پیچ و تاب	گره داد شب را پس آفتاب

مرجع الافاضل والا دستگاه شیخ ابو الفیض فیضی ملک الشعرای اکبر بادشاه در کمال فضل و علم نظیر نداشته چون تفسیر بی نظیر بی نقط بزبان عربی تصنیف نمود در فکر افتاد که بجای بسم الله چه نویسد پدرش گفت کلمهٔ خود را بنویسد و همچنان کرد و سواطع الالهام نیز در علم سلوک بی نقط بلغت عربی تصنیف کرده و مثنوی نلدمن و دیوان شعرش متداول است چون نواب خانخانان بهادر بامر ایلچی گری پیش شاه عباس رفت بادشاه پرسید که سر امد شعرای هندوستان کیست گفت ملک الشعرا شیخ ابو الفیض فیضی ست گفت از اشعار وی بخوان نواب این بیت برخواند

بانگ قلم درین شب تار	پس هیچ خفته کرد بیدار

بادشاه آفرین کرد و بغایت محظوظ شد و مثنویش طلبید و بآب زر نوشت

واین بیت در توحید نیز نیکو گفته

فراست صفت صفت گرفته	حیرت ره معرفت گرفته
با قامتش هر بیست من تیره بخت را	مانند هندوی که پرستد درخت را
نماند گر بشب وصل مقرار ازا	سهیل طلعت آن ماه برد بار ازا

گویند روزی شیخ را بخاطر میگذرد که در فنون فضائل از سعدی شیرازی کمتر نیستم چون دید این بیت سعدی

برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتری معرفت کردگار

طبقهای نور نازل شد ما نیز بیتی بگویم در توحید تا بر ما نیز نور نازل بشود این بیت در توحید بگفت فیضی

در هر بن موی که بینی خاموش	آوازهٔ فیض اوست در جوش

در روسوی آسمان کرد اتفاقاً زاغی از بالای سرش میگذشت پیخال کرده بر روی شیخ افتاد و بسیار بیدماغ شده گفت شعر فهمی تمام عالم بالا معلوم مولانا علی فیضی شاعر عالی رتبت بوده از دانشمندان خطهٔ نزهت از دوست

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است	مقصود ذکر اوست دگر ما حکایت است
بلند مرتبه زین خاک آستان شده ام	گدای کوی تو ام گر آسمان شده ام
هوی شده ام بخط مشکین رقم او	گو بخت که آیم بزبان قلم او

مولانا فضلی هروی نقاش بوده اخر عنان عزیمت بعرصهٔ شاعری منعطف نموده با مولانا گلخنی در خیابان هرات بمبادیه و هزل و جنگ مشغولی میکرده مخنث و تکشاست و معاصر سلطان حسین میرزا است مطلع دیوان است

قوت گفتار هر گاه که دارم یار نیست	یار را هر گه ببینم قوت گفتار نیست

شاعر شیطان صفات قاضی ابو البرکات متخلص فراقی در بیحیائی و بدمعاشی نظیر نداشته چنانچه ظرفه در حق او گفته اند

دیو شیطان صفت ابو البرکات	جای او باد هفتمین درکات

نوبتی سخت بیحیائی ازو واقع شد که تحریر آن غایت بیحیائیست چنانچه از بزم گشتن سلطان تاب استقامت نیاورد و دگر بحث بعد از بدلی شخصی دیگر درخواست قضا نمود مردمان گفتند که این طالب قضا سخت بدمعاش و بیحیاست بادشاه فرمود هر چند بدمعاش و بیحیا خواهد بود از قاضی اول هزار مرتبه خوش معاش و باحیا خواهد بود از وست

با من این بدادها کان نامسلمان میکنند	کافرم گر هیچکس در کافرستان میکنند
شوخ بیباک ادا فهم غزلخوان شده	بهر دل بردن عشاق چه طوفان شده
درین چمن هم از بلبلان زاری	ولی هزاری من نیست از هزار یکی

شاعر والا مناقب ملا فرید کاتب بلغاریست از شعرای سلطان سنجر سلجوق بوده بتقریر یک مطلعش اکتفا نموده

دل بفکر آن دهان لعل خندان بگذرد	کار هر کس که شد تنگ از سر جان بگذرد

فصیحی هروی شاعر نامیست و معاصر مولوی جامی دیر است

ایدل از آن دهن طمع خام میکنی	خود را بدو بهیچ چه بدنام میکنی

از شعرای هرات است و از سخن سنجان خوش ابیات مشمول عواطف شاه عباس ماضی می بوده و در سال هزار و سی و یک هجری رحلت نموده این ابیات از وست

امشب از شعلهٔ آهم جگر غم میسوخت — بر من و زندگی من دل ناهم بسوخت

هر نگه کز موجهٔ خون جگر بیرون فتاد — بیحاصل دوست سوی چشم گریان باز گشت

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا — بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

مسکین فصیحی دوش جان میداد و مینالید غم — که امشب چراغ زندگی ما را ز بالین میبرد

تا مژگان تماشا دیده بر هم چیده بود — چو منور گشتی کوی این بیچاره خوابیده بود

واقف و تیره سخندانی شاگرد حکیم شفائی ملا فضلی خرد ارفانی سرکار امام قلیخان والی شهر از وظیفه معین داشته وی راست

خونابه فرستند بهم چشم و دل من — چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستند

زینت بخش مسند صاحب اوجی فرزند ملا قید مقیمای فوجی شاعر پر شعور بوده ساکن نیشاپور از وست

حرف تلخ از لب لعلت نشنیدست کسی — دود از آتش یاقوت ندیدست کسی

سخنور پر شعور میر محمد حسین فغفور سحاب طبعش گهر ریز بوده ملازم شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه بود اینش هند اولست از وست

فلک دیگر بکام رند و روا شام میگردد — عسس کو خواب راحت کن که امشب جام میگردد

دل تنگ از سر شک دیدهٔ خونبار بگشاید — ز شبنم غنچه را هرگز از کار بگشاید

کاخ سخن آرا ابنه شاعره ماهره فاطمه خراسانیه اشعار خوب دارد فقیر از آن جمله این دو رباعی می نگارد

ای از تو وفا و مهربانی نایاب — بی وصل تو لذت از زندگانی نایاب

وصل تو حیات جاودانی لیکن — مانند آب زندگانی نایاب

آراسته باغ و عندلیبان مست	یاران همه از نشاط گل باده پرست
اسباب فراغت همه در هم زده است	بشتاب که خیر تو هر چه می باید هست

فروغی از روشن طبعان کشمیر بوده و از سخن سنجان خوش تقریر یعنی آب ب دل جوست این مطلع از وست

گر دولت آرزو کند آن گهر یگانه را	رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را

ملا **فائض** ابهری ابهر قصبه ایست من توابع اصفهان در سال هزار و سی و چهار درگذشته از وست

با ستان بزرگان چو حلقه بر در باش	گدای دل شو و سلطان هفت کشور باش
چو خواب ناز کند در بر آن پری رویم	شود تمام هلال استخوان پهلویم

شاعر سخندان محمد ابراهیم **فیضان** پسر محمد حسین ناجی ست در عهد بهادر شاه آئین پاسبانی مرادآباد و سنبهل بوده در عزمیت و شاعریت و خط نستعلیق دستگاه تمام داشت از وست

نصیب ست گر همچون صدف زر از شعار ریزد	چو قسمت نیست روزی از دهن چه پا بسیار ریزد

فاضل و شاعر عالی مرتبت میر معز **فطرت** به تخلص موسوی هم سخن شگفته از امرای عالمگیر بادشاه بوده فقیر از دیوانش باین چند بیت اکتفا نموده

جز ترک عشق با تو ستمگار چاره نیست	آخر دلیست جان من این سنگ خاره نیست
ماه من از می شفقی آفتاب شد	فطرت بپوش دیده که تاب نظاره نیست
تیغ مژگان بکف آن نرگس مستانه گذشت	چشم زخم عجبی از من دیوانه گذشت
نه تو تنگ چشمی من از نظاره مفلس	منم ست بر نگاهم قطره را نقاب کردن

طفلی و شوخ و سخن نشنود و بازی گوشی ... گل خودروی بر و بوم هزاره اغوشی

ملا فرح حسین لاهوریست شاعر معنی یاب بوده در دیوانش بعض ابیات در صفت فرخ سیر بادشاه یافته شده بسیار خوشگوست این چند بیت از دست

شب که بیرون بود دل جز گریه و بیداری نداشت ... کالهٔ چون مرغ در آب افتاده پروازی نداشت

دل که هر شام از هوس ما تازه سامان میشود ... چون سرای رهروان هر صبح ویران میشود

باهمه سامان چنین بی اعتبارم کرده اند ... چون امام مسجد بیرون انشمارم کرده اند

محمود بیگ مسعودی از متاخرین هند بگذرانید این مطلع از وست

مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی ... این نه حرفیست که گوئی و تسلیم خندانکنی

میر شرف الدین حسین فائض واقف و تیرهٔ معنی هندیست و برادر میر متاخر حسین سرهندی ویراست

حسرت نگه نکرده چشم سیاه کیست ... شور جنون صدای شکست کلاه کیست

فرد شاعر جوان فرد سید اسد الله فقیر نواده حقیقی میان شاه لدها بلگرامی قدس سره از وست

شب که آنماه جهان افروز خصت خواه شد ... آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد

بپایش مع بسته رنگ حنا سرخی دو بالا شد ... دلم خون شد ز حسرت این عجب بیگانه پیدا شد

شاعر دلپذیر عالی دستگاه میر شمس الدین سلمه الله فائض دهلویست از اولاد امجاد شاه محمد خیالی قدس سره است که مزار فائض الانوارش در جوار درگاه حضرت قطب الدین محمد بختیار کاکی رحمة الله علیه واقعست دیوانی دارد مثنوی هم گفته متضمن کیفیت حسن و عشق تنبولی پسرے را رام چند نام ساکن عظیم آباد که عالمی دیوانه جمال پری تمثال بوده و هر روز بر دکانش

عاشقان

سر عاشقان بباد میرفت گویا این بیت در شان اوست

سرش گردم که هر جا جلوه گر بود	سر بازار او با نه اسم بود

آخر اتفاق کنجد ایشان همچو خودی که مثال خیال آئینه هم مثال او بود افتاد هر دو شیفتهٔ حسن یکدیگر شدند و محو تماشای هم بودند حتی که از خانه بر آمدنش موقوف شد مشتاقان با آتش فراق میسوختند و مرگ عروسش از خدا میخواستند تا آنکه رام چند برای غسل رفت یکی از اینها وقت یافته با عروسش گفت که رامچند در گنگا غرق شد بمجرد شنیدن آهی کرد و مرد اهل قبیله اش در عود و صندل سوختند ناگاه از خاکسترش شعله رام چند گویان گویان زبانه میزد و بکردار برق بکنار سوی میشتافت تا آنکه رامچند بخانه آمد و تمامی کیفیت عروسش و کیفیت بر آمدن شعله رامچند گویان از خاکسترش شنید در انجا خطاب بادمی گوید

بگفت ای داده از مقصد نشانم	ادای شکر تو کی می توانم
بحرف شعله تا لب برکشودی	بآب زندگی راهم نمودی
شنید این مژده چون آن بی سر و پا	سبک برخاست زانجا همچو غوغا
ز مرد و زن روان فوجی ز پس	که دارد سر جنگ شعله با خس
پس از قطع مسافت آن دل افگار	قدم افشرد و بسر منزل یار
گفت خاکسترش چون نظر کرد	ز گردون دود آه او گذر کرد
بگفت ای جان فتد آتش بجانم	تو خاکستر شوی من زنده مانم
بدینسان در سخن بود آن دل افگار	که ناگه از کف خاکستر یار
برآمد شعله چون برق درخشان	برنگ برق هر سو شد شتابان

چو زان نام خودش افتاد در گوش | ز شادی کرد خود را هم فراموش
بگفت ای آرزوی جان بیتاب | من مهجور را دریاب دریاب
مرا غیر از تو چیزی نیست در خور | ز روی مهربانی گرم برخور
بگفت این را و سویش کرد آهنگ | کشید تا چون دل گرمش به بر تنگ
ازان سو شعلهٔ غیرت برو در کار | بهم پیوست آخر پاره پاره

من دیوانه غزل

ظاهرا سوخته شد باز دل شیدائی | میرسد بوی کبابم بمشام از جائی
قدر هر چیز بضدش نتوان دانستن | حسن محبوب تو میخواست چو من رسوائی
زلف معشوق زمن سنبل فردوس از | زاهدا طعنه مزن هر سری سودائی
با دل خویش اگر عشق نورزیم بجاست | که درین آینه دیدیم رخ زیبائی
بسکه بودیم براه طلبش گرم نیاز | داشت هر خار زمین ناز سهی بالائی
مژه اش برد بیک چشم زدن دل اُفقر | در فن دلبریش بود ید طولائی
ز ناله چند دهی خویش را بباد کسی | دلا نمیرسد اینجا کسی بداد کسی
بکار خویش ز عشق من چون حسن آن رسی | خناه است و من ز خون خود برومندی
چو من امروز صاحب سنگاهی نیست در عالم | بدستی زلف او دارم و در دست سبوی
بشاخ سرو قمری میکشد آه شرربار | انا الحق میزند منصور گویا بر سر داری

حرف القاف

سلطان العاشقین برهان الواصلین حضرت خواجه قطب الدین محمد بختیار کاکی اوشی رحمة الله علیه فرزند قصبه اوش بوده در هنگامیکه پدر بزرگوارش

خواجه کمال الدین اوشی رحمة الله علیه رحلت نموده قطب الملة یک و نیم ساله
بوده مادرش که بالقیس ثانی و مریم ثانی بودی پرورید و تیمار احوالش
میکرد و چون به پنج سالگی رسید همسایه بود صالح نام والده مبارکش او را
طلبیده و پارهٔ حلوا در طبقی نهاد و خواجه را برابر او بمعلمی فرستاد ناگاه در راه
پیرے روشن ضمیر دوچار شد و بر فور فرمود که این پسر را کجا می بری گفت
این طفل از اصحاب صلاح ست و دودمان ارباب فلاح پدر بزرگوارش
از سر گذشته ست مادرے دارد در کمال صلاحیت و نهایت عفت وی گفته
که این طفل را بمکتبے برد و بمعلمی صالح بسپارد که قرآن مجیدش بیاموزد چون آن
پیر این تقریر شنید فرمود که این طفل را بمن واگذار تا پیش معلمے برم که برکت
انفاسش تاثیر کمال بخشد و تفقد بحال این بواجبی نماید وی گفت که حکم
مر تراست در انجا معلمے بود شیخ ابا حفص نام بکمال عبادت و ریاضت منسوب
آن پیر خواجه را آورده بدو بسپرد و فرمود که این طفلست مبارک و برگزیده تعالی
و تبارک یکی از اولیاء کبار خواهد شد بشفقت تمام کلام مجیدش بیاموزی
شیخ بدل و جان قبول نمود و از انجا بازگشت شیخ بسوی خواجه متوجه گشت و
فرمود اے پسر پیرے که ترا انجا آورد هیچ میدانی که بود خواجه عرض نمود
که والدهٔ من مرا بهمسایه سپرده بود که پیش معلمی برد در اثناء راه این پیر
با برکات ملاقی شده و مرا بدولت قدم بوس شما مشرف گردانید شیخ علیه الرحمه
فرمود که اے فرزند آن پیر خضر علیه السلام بود که ترا آورده و بما سپرد القصه
بیمن تربیت و برکت صحبت شیخ خواجه باخلاق ظاهر و باطن آراسته و پیراسته گشت

و در آداب شریعت و طریقت و معاملات دینی و حالات یقینی فایق شد چنانچه
یک ساعت از مجاهده و ریاضت نیاسودی و پیوسته بحق تعالی و تبارک
مشغول بودی ناگاه زبدة الاولیا و خلاصة الاتقیا حضرت خواجه معین الدین چشتی
قدس سره در انجا رسید قطب الملة بشرف ارادت بنفسش مشرف شد و خلافت
یافت دران ایام بست ساله بود و مریدان را پرورش کما ینبغی می فرمود و شبانه روزی
دو صد و پنجاه رکعت نماز با نیاز گذاردی و سه هزار درود بحضرت رسول علیه
السلام هر شب فرستادی چون مادرش دریافت که وی اراده زیارت
بیت الله شریف دارد دختری صالحه هم ازان مقام بتکلیف تمام در حبالهٔ نکاحش
در آوردی جمال باکمال داشت حضرت خواجه را از امر بشریت و سبب معیشت
تنگی و محتاجی بدو روی نمود سه هزار درود که بحضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله وسلم میفرستاد سه شب فوت شد مریدی از مریدان آن زبدة الابرار
احمد رئیس نام بخواب می بیند که ایوانیست رفیع و خلق انبوه در حوالی آن
جمعیت و مردی کوزائی کوتاه قامت درون و بیرون میرود و نامهای
بیرون اندرون میگذارد و جواب می آرد رئیس مذکور یکی گفت که دران ایوان
کیست گفت دران ایوان حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم است
و این مرد کوتاه قامت عبد الله مسعود نام دارد رئیس مذکور نزدیک عبد الله
رفت و عرض نمود که بحضرت رسالت پناه التماس من برسان و بگو که میخواهم
بدیدار پر انوار شما مشرف شوم عبد الله درون رفت و بیرون آمد گفت
یا رئیس رسول خدا تعالی میفرماید که ترا هنوز اهلیت آن نشده است

که مرا به پیش برو سلام من بشیخ قطب الدین بختیار کاکی اوشی برسان و بگو که
هر شب تحفه بر من ارسال می نمودی سه شب است که نرسیده چون رئیس از
خواب بیدار گشت کیفیت حال آمده بجناب حضرت قطب الملة ظاهر نمود
آن حضرت دانست که این تقصیر را سبب چیست فی الحال منکوحهٔ خود را مطلقه
گردانیده مسافر شده به بغداد رسیده و صحبت عارفان آن زمین را مثل
شیخ شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره و شیخ اوحد الدین کرمانی
و سائر مشایخ و کبار آن دیار رحمهم الله علیهم اجمعین دریافت و حظ وافر
بر داشت دران زمان شیخ جلال الدین تبریزی بار دوم از خراسان
مراجعت نموده درآنجا رسیده بود و با حضرت قطب الملة مودتی عظیم داشت
چون قطب الملة شنید که حضرت خواجه معین الدین علیه الرحمة از خراسان
بدار الخلافت دهلی توجه فرموده هر دو بزرگوار عزیمت دهلی نمودند چون بملتان
رسیدند شیخ بهاء الدین زکریا را دریافتند و چندی یکجا بودند و ذوق تمام
از صحبت یکدیگر بر بودند دران زمان در خطهٔ ملتان قباچه بیگ ترک
بود ناگاه مغولی چند از جانب ختن در رسیدند و قلعه ملتان را محاصره
کردند چنانچه خلق دست از جان بشسته قباچه بیگ پیش حضرت قطب الملة
آمده استدعای دعا نمود آن حضرت تیری طلبیده بدست قباچه داد فرمود
وقت نماز شام بر برج حصار برو بجانب کفار بیندازد قباچه همچنان کرد
همان شب آن قوم شوم از ان هزیمت فرار کرده ناپدید شدند حضرت
قطب الملة بعد چند روز بطرف دار الخلافت دهلی متوجه شدند و حضرت شیخ

جلال الدین تبریزی علیه الرحمه بجانب غزنین عزیمت نمود قباچه مذکور
بالحاح تمام التماس کرد که چندگاه دیگر سایه برکت درین مقام باشد
آن حضرت التفات نگشت و فرمود که این مقام در حراست و پناه شیخ بهاء الدین
زکریا خواهد بود و چون بدهلی تشریف فرمود سلطان شمس الدین سجدهٔ شکر
بجا آورد و آن حضرت را با شیخ جمال الدین محمد بسطامی و شیخ محمد عطا معروف
بشیخ حمید الدین ناگوری قدس سرهما اتحاد تمام پدید آمد و بملاقات یکدیگر
خورسند می بودند دران ایام شیخ بدر الدین غزنوی بشرف بیعت و خرقه
پاک بآن حضرت مشرف شد و عمر عزیز در خدمتش بسر برد و انواع برکات
حاصل نمود خواجه قطب الملة به حضرت معین الملة والدین رحمة الله
علیه که دران ایام بخطهٔ اجمیر بود عریضه متضمن باشتیاق و احراق فراق
ارسال داشت که اگر به بشارت اشارت مسرور فرمایند مشرف پای بوس
حاصل نموده آید آن حضرت در جواب نوشت که قرب جانی را بعد مکانی
مانع نیست بسلامت و صحت همانجا باشند بعد چندگاه بهمان طرف توجه نموده
خواهد شد چون آن حضرت از خطهٔ اجمیر بدهلی تشریف آورد قطب الملة
درخواست که سلطان شمس الدین را که بخدمتش رسوخ تمام داشت اعلام بخشند
آن حضرت مانع شد که من محض از برای ملاقات تو آمده ام اژدحام خاص و
عام مرا خوش نمی آید و زیاده بر دو سه روز نخواهم بود با این همه اهالی
تمام آن حوالی بشرف ملاقات آن حضرت مشرف شد مگر شیخ نجم الدین اصغر
که بعد وفات شیخ جمال الدین محمد بسطامی سلطان شمس الدین شیخ الاسلامی

شهر لوبی داده بود و بسبب حسدی که تمام شهر اعتقاد بخدمت قطب الملة
داشتند نیامد تا آنکه بجناب معین الملة در ملک خراسان اعتقاد تمام داشت
روز سوم حضرت معین الحق خود بخانه او تشریف فرمود پای بر صفه نو احداث
استاده نمود و ان تاکید میسکر و ایشان را دیده و چنانچه باید بخدمت
نشتافت و بطریق محبت و مودت قدیم ود نیافت معین الملة برفور فرمود که
ای نجم الدین ترا چه پیش آید متغیر ساخت مگر منصب شیخ الاسلامی ترا در سر
غرور انداخت چون وی این سخن بشنید سر از شرمندگی فرو کشید و بمعذرت
در آمد و گفت من همان بنده مخلصم که بودم. قدوم شما سے سود مراکه آن مریدی
دیرین شهر گذاشته اید که تمام خلایق و مشائخ و هر لوبی متوجه اند شیخ الاسلامی
مرا کسی به برگ تره هم نخرد حضرت معین الملة تبسم فرمود گفت نجم الدین
خاطر جمع دار من قطب الدین محمد بختیار را برابر خود بخطه اجمیر می برم
هر چند شیخ الاسلام برای ماحضر ابرام نمود آن حضرت قبول نفرمود و ان ایام
شیخ فرید الملة بخدمت حضرت خواجه قطب الدین می بود سعادت دستبوس
حضرت معین الحق حاصل نمود آن حضرت اکثر میفرمود که بابا بختیار شاهبازی
بقید آورده که آشیانه جز سدرة المنتهی نکرده و این مرید نعمتیست که خانواده
درویشان را روشن سازد بعد از چند روز بسمت اجمیر مراجعت نمود
حضرت قطب الدین خیر برکات سعادتش همراه شد از که و مه شهر
غوغا بر آمد گریه و زاری می نمودند و خاکپای خواجه قطب الملة بزرگ میبردند
چون حضرت معین الحق این حال معاینه نمود فرمود که بابا قطب الدین

همدرین مقام باش که خلائق از برون آمدن در اضطراب و خراب اند و اندازم
که چندین دلها خراب و کباب شود برو این شهر را در پناه تو گذاشتم و هم
چون سلطان شمس الدین ازین معنی خبر یافت سراسیمه بخدمت معین الحق
شتافت و عرض نمود که خواجه قطب الدین را همین جا باید گذاشت آن حضرت
قبول نمود تا حضرت قطب الملة والدین بمقام خود مراجعت نمود آن جناب را
طریقه بود که نذر و نیاز کم قبول میفرمود و فلوسی نزد خود نمیگذاشت
و استغراق تمام داشت چون وقت نماز آمدی چشم از مراقبه کشودی
و غسل فرمودی و نماز ادا نمودی در آخر عمر تاهل نموده فرزندان توامان
متولد شدند پسر خرد شیخ محمد نام داشت و پسر کلان شیخ احمد در عمر هفت سالگی
برحمت حق پیوست مادرش جزع و فزع می نمود چون آن حضرت آواز
جانگداز نوحه شنید از شیخ بدرالدین غزنوی پرسید که این آواز پرسوز
از اندرون خانه ما چیست شیخ بدرالدین عرض کرد که شیخ احمد فوت
شده مادر او مضطرب الاحوال است آن حضرت دست بر هم سوده فرمود که اگر مرا
بمرحمت او وقوف بودی از حضرت عزت چند گاه حیات او خواستی
و حق تعالی اجابت فرمودی مرا معلوم نگشت و مادرش را از گریه منع
کرد خود بمراقبه مستغرق شد در خانه اش از حرم و کنیزک و پسر و خادم
کس بودند و همسایه بقالی بود مسلمان شرف الدین نام چون بخانه
آن حضرت دو سه فاقه شدی حرم از زن بقال مسطور که گاهی بخانه
آن حضرت می آمد نیم تنگه کم و بیش وام گرفتی و قوت فرزندان و متعلقان

کردی و حضرت قطب الملة را ازین حال خبر نبودی چون فتوحی از غیب رسیدی
ادا نمودی روزی زن شرف الدین گفت که ای بی بی اگر من نباشم
قرض ندهم کار شما بهلاک کشد این سخن حرم آن حضرت را گران آمد با خود
عهد کرد که بعد ازین از وی قرض نستانم روزی این معنی به حضرت قطب الملة
ظاهر کرد آن جناب زمانی متامل شده فرمود از وی قرض نگیری و اشارت
بطرف طاقی که در حجرهٔ متبرکه اش بود فرمود که بسم الله الرحمن الرحیم بگو و چندانکه
خواهی گرده کاک ازین طاق بدر آر و متعلقان را نصیب گردان حرم
آن حضرت ازان طاق گاه گاهی گرده بیرون آورده بخش می نمود
تا حال نیز در مقبره اش همان نسبت کاکها می پزند و نصیب مجاوران
و مسافران می نمایند حضرت قطب الملة را دعای رسیده بود که هر که آخر
شب در گوشه خالی مسجدی دوگانه بگذارد و آن دعا به خواند حضرت خضر
علیه السلام بدو ملاقات کند آخر شب آن حضرت در مسجدی رفته دوگانه
گذارده و آن دعا به خواند چون از مسجد بیرون آمد پیری نورانی بر در آن
مسجد دیده می پرسید بی که هان اینجا چه میکنی آن حضرت احوال ظاهر کرد وی
گفت خضر را ملاقات کرده چه خواهی کرد دنیا می خواهی گفت خیر گفت
پس قرض داشته باشی گفت لا درهمین بودند که پیری پرنور با حضور از گوشه
مسجد پدیدار شد و نزدیک آن پیر قبل که حرف می زد آمد چون وی اورا
دیده دست حضرت قطب الملة گرفته بدو سپرد و گفت که این مرد نه دنیا می خواهد
و نه داد لی دارد اما آرزوی صحبت تو میدارد قطب الملة ازین حرف دریافت که

این پیر خضر علیه السلام ست و این پیر دیگر نیز از مردان غیب بود هر دو
از نظرش غائب شدند ازان باز خضر علیه السلام اکثر بملاقاتش می آمد
نقلست سلطان شمس الدین ازو دیر باز بخاطر داشت که نزدیک شهر حوضی
سازد تا مردمان را فیض آب و آب فیض ازو برسد شبی از شبها بخواب
می بیند که حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم در محلی سوار ایستاده
میفرمایند که ای شمس الدین اگر میخواهی حوضی بسازی و که مردمان را فیضی
ازو برسد در اینجا بساز که من استاده ام چون سلطان بیدار گشت کسی را
بخدمت قطب الملة فرستاده اعلام داد که خوابی دیده ام اگر امر شود آمده
عرض نمایم آن حضرت فرمود که من هم همانجا میروم که ترا حضرت رسول مقبول
صلی الله علیه و آله و سلم اشارت حوض فرموده اند مصلحت است که زود بیائی
سلطان فی الحال متوجه آن موضع شد و حضرت قطب الملة را همانجا دریافت
و بپابوس مشرف گشت می آرند که نشانه از سم اسپ آن حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم دران زمین برآمده بود و نیز آبی مترشح گشته
بالای آن نشانه سم پدیدار شده بود حوضیکه ای یوم جاریست و اکثر
از مردان غیب در عزلت و خلوت بصحبت حضرت مشار الیه می رسیدند
القصه روزی قوالان این بیت شیخ احمد جامی قدس سره پیش آنحضرت میخواندند
فرد کشتگان خنجر تسلیم را * هر زمان از غیب جانی دیگر است
نوبت خواندن مصرع اول جان بحق تسلیم می فرمود و هنگام سر دادن مصرع ثانی
باز زنده میشد و جد میکرد در حالت سه شبانه روز گذشت شب چهارم

حالش دگرگون گشت سر مبارکش بر زانوی حمید الدین ناگوری بود و پای
درکنار شیخ بدر الدین غزنوی دران زمان شیخ حمید الملة عرض کرد که حال
مخدومی نوع دیگر است یکی از خلفای خویش را اشارت شود که بجای مخدومی
بنشیند فرمود که خرقهٔ حضرت معین الملة و الدین قدس سره بمن رسیده است
با مصلای خاص و عصا و نعلین چوبین بشیخ فرید الدین مسعود خواهند رسانید
درین حال شیخ بدر الدین را غنودگی دریافت می بیند که روح آن حضرت
بسوی آسمان پروانه نمود چون چشم بکشود دید که بحق پیوسته بود شیخ
حمید الدین علی الصباح درویشی را بخدمت شیخ فرید که دران ایام بخطهٔ
هانسی بود فرستاد شیخ عزم دهلی کرده بود در اثنای راه بآن فرستاده ملاقات
شد روز سوم بمرقد خواجه قطب الدین آمده رو بخاک مالید شیخ حمید الدین
و شیخ بدر الدین وصیت بجا آوردند و آن خرقهٔ مبارک بشیخ فرید الملة
قدس سره پوشانیدند آن جناب همان مصلای خاص گسترده دوگانه ادا
نمود و در خانهٔ حضرت قطب الملة جلوس نمود این واقعه روز دوشنبه چهاردهم
ربیع الاول اتفاق افتاد مرقد مبارکش بمسافت هفت کروه از شهر دهلی
زیارتگاه خلائق است من ارشاده غزل

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانهٔ	در لب شیرین تو شوریست در هر خانهٔ
من بجز وی آشنائی میخورم خون جگر	آشنا را حال اینست وای بر بیگانهٔ
قطب مسکین گر نگاهی میکند عیبش مکن	عیب نبود گر خطائی میکند دیوانهٔ

مقرب بساط حضرت پروردگار قاسم انوار شرنفش معین الدین علی ست

انوار معارفش شش جهت را روشن ساخته و پرتو خورشید هدایتش عالمی را از تاریکی ضلالت نجات داده و خرقه از شیخ صدر الدین خلف ارشد شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی قدس سره یافته شبی از شبها بخواب می بیند گویند نور قسمت میکند این واقعه را با پیر خود به گفت شیخ مشار الیه از انروز وی را قاسم انوار خطاب کرد شاه مشار الیه بسیار قوی جذبه بوده چنانچه اکثرے از علما که بمخالفتش از علما برخاستند متفق قالش گردیده و در زمرهٔ مریدانش داخل شدند و هرکه انکارش پیشتر داشتی تحقیقش زودتر قرار کردی و هرکه بخلافش برخاستی عنقریب در سلک خادمانش نشستی وفات آن جناب در سال هشتصد و سی و هفت در شهر ربیع الاول واقع شده مرقدش در خرجاست و این ابیات از وست

نمیتوان خبری دادن از حقیقت دوست	ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست
سخن بلند شد اکنون بلند میگویم	که خاطرم بهوائی بلند بالائیست
به نیم شب که همه مست خواب خوش باشند	من و خیال تو و ناله‌های درد آلود
اندرین ره جزو کل محتاج یکدیگر شدند	عنکبوتی میشود پیغمبرے را پرده دار
چو آفتاب جهانتاب ظاهرست رخت	حجاب مایهٔ جهلست و غایت کوری
بیا بمجلس مستان سجود کن بستان	شراب ناب انا الحق ز جام منصوری
اگر ز جام محبت بجرعه نرسی	هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری

اورنگ نشین کشور توحید مقالی و شاعر سخندان شاهزاده دارا شکوه قادری برادر عالمگیر بادشاه بن شاهجهان مجمع البحرین و رسالهٔ حق نما از تصنیفات وست و دیراست

خاطر نقاش در تصویر دهنش جمع بود	چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
با دوست رسیدیم چو از خویش بریدیم	از خویش بریدن چو مبارک سفری بود

مولانا قبولی مرد فقیر بوده و غزل فردوسی می نموده شاعر گرامیست و معاصر مولوی جامی شبی جمعی را وصیت کرد که امشب از عالم میروم و جهت تجهیز و تکفین چیزی ندارم دیوان مرا صباح پیش سلطان محمد صاحب تذکرة الشعرا که از معتقدان مولوی جامیست خواهند برد و دعا خواهند رسانید و التماس خواهند کرد که مرا در گورستان سادات منصرح دفن کنند چون مشار الیه خبر گرفت وی درگذشته بود باری وصیتش بجا آورد چون دیوانش باز کرد این مقطع سر ورق برآمد

اگر قبول تو یابم قبولم و ورنه	بهر دو کون چو من باقبول نتوان یافت

میرزا ابراهیم قانونی قانون خوب می نواخته و در اکثر فضائل دستگاه تمام داشته نویسنده نامی بوده معاصر مولوی جامی خوشگوست و ازوست

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن	کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزی	آن روز کدام روز خواهد بودن

مولانا قانعی قناعت بکمر دوزی می نموده این هم از معاصران مولوی بوده سخن بسیار با درد میگفته ازوست

یارم ز غمزه تیر و ز ابرو کمان کشید	از روی خوب هر چه رسد میتوان کشید

مولانا قدسی از شعرای نیکو اداست در معاصر سلطان حسین میرزا مرض لقوه داشته چنانچه از دهانش آب میرفت درینباب قطعه

با وجود چنین دهن که مراست آنکه منعم میکنی از دیدن آن گلعذار		شعر گویم که آب از و بچکد حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

واقف دقیرهٔ ندیمی شاعر صاحب گوش مولانا قدیمی نقارچی بوده
و در هر وزن اشعار طرح می نموده

نقلست فضولی بخانهٔ شاعری آمد و ملاقات نمود و پرسیدن آغاز کرد
که در فلان زمین هم غزلی الحج کرده اید شاعر از گفتگوی پیش وی می خواند
تا آنکه شاعر ما حضر پیش وی آورد و وی خورده باز بپرسش سلسلهٔ اشعار
در اوزان مختلفه شروع کرد شاعر عاجز آمد تا آنکه شام شد و وی پرسید
در وزن نوای نقاره نیز بیتی گفته اید شاعر این بیت بدیهه بر خواند

تو که نانک خوردی بخانه برو		هر که ماند بدست تو ماند گرد

وی دریافت و برخاست و رفت قدیمی راست

بی جمالش دیدهٔ روشن بچکار آید مرا آه از آنساعت که ناگه در رهی پیش آیدم		روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا مدتی باید که تا دل برقرار آید مرا

مصور صور معانی مولانا قدیمی نقاش گیلانی از ابنده ولهست این مطلع از وست

دیده ام روی دعاشق شده جای عجبی		رخ نمودست مرا باز بلائی عجبی

مدرس کتاب نیکو مضمونی مولانا قاسمی گازرونی از اعاظم فضلا بوده فقیر
از دیوانش بیک مصرعه اکتفا نموده ع

از سخن پرورکن همچون صدف هر گوش را

قفل باب نادره گوست این چند بیت از وست

گه آن کوچک دهن حرفی بزرگی گفت میترسید	که دریای فراخ آید برون از چشمهٔ تنگی
خون گشت هر از هجر یاران دیده	زین غم شده چون سیل بهاران دیده
گر دست بمن زنند میریزد اشک	مانند درخت های باران دیده

دُر عالی همت مولانا شمست از مشهد است و در ملاگوئی مهارت داشته این یک مطلع از وست

چه واقعست که با غیر همسخن داری	به پیش من چو رسی مهر بر دهن داری

چله نشین نکته انگیزی شاعر حمیده خصلت قوسی تبریزی خوشگو ست از وست

نیست از ضعف سرم گر بقدم پیوسته است	این کمان را دو سر از زور بهم پیوسته است
حق جوئی را اثر دیده و چشم بدعا نگیست	هر چند گز دو دست بر آید چه صید افکنیست

نقطهٔ دایرهٔ نیکوبیانی قاسمی از دوستان بصفاهان بسر می برده و در سال نهصد و هشتاد و شش همانجا مرده

کی سبب آن وقف بکسی رایگان دهند	سیلی ست از فلک که بگویند و جان دهند
راست رو باش بهر کیش که باشی چون تیر	ور شوی کج چو کمان قابل قربان نشوی

اسیر زنجیر نکته طرازی ملا قیدی شیرازی در عهد اکبر پادشاه بهند آمده و باوج تقرب رسیده بوده است

ز بی زبانی خود خوشدلم که روز وداع	شکایت تو نیاورده بر زبان رفتم

شاعر نیکو دستگاه قاضی عبد الله از افاضل زمان بوده قاضی تخلص اختیار نموده و بر است

دو روز شد که وفا میکند شنیده ام	که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دیده

شاعر یگانه ملا قاسم دیوانه وطنش مشهد است و سخن سنج ارشد

شاگرد رشید میرزا صائب است و یراست

لبش بمکیدم و خاموش آرزویم کرد	کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
عقده خاطر من شد گره جبهه او	یکجا کاشته ام دانه کجا میروید
رنگ از چهره گل شوق پریدن دارد	میتوان یافت که آن شوخ حنا می‌بندد

شاعر سخندان نواب قاسم خان امیری بوده نیکذات کریم الصفات هر سال دو لک روپیه بمستحقان میداد و در عهد جهانگیر حکومت پنجاب داشته راقم السطور این بیت ازو نگاشته

بعد ازین بعوض اشک دل آید بیرون	آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
غمت آمد پی دل بود و در سینه نیافت	دزد و از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

و میر خود را سر حلقه آن گروه پنداشته ازوست

نیست آئین محبت کردن از یاری گله	ورنه میکردم از آن بیرحم بسیاری گله

سخن سنج اعظم میر قاسم ساکن جنابد بوده شاعر معنی گنجور است و شاگرد میر غیاث الدین منصور در آخر عمر املاک خود وقف روضه رضویه علیه التحیة والثنا ساخته و شاه اسمعیل به تعظیمش می پرداخت از شاهنامه اوست

غبار آنچنان در هوا شد حجاب	که ره نیست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن ز سر تا بپا	چو صورت که گیرد در آئینه جا

از لیلی و مجنون در بیماری لیلی گوید

شد ساعد سیم نازنینش	چون نال قلم در آستینش

واقف و تیره خوش سخنی میرزا قاسم ابن مراد و یکی از امرای جهانگیر پادشاه

بوده فقیر دو بیت از کلامش انتخاب نموده و آن هر دو بیت اینست

بلندی نگه از دیدن تو برگشت	که هر دو چشم بقربان یکدگر گشتست
دل و دماغ ز وصلت چو شاد میکردم	سرم بگرد دل و دل بگرد سر گشتست

دانای دقایق آفاقی و انفسی حاجی محمد خان قدسی ملک الشعرای شاهجهان بادشاه بوده گویند حاجی در مدح عبد الله خان زخمی که یکی از امرای هفت هزاری بوده قصیده بگفت و میان مجلس ایستاده برخواند عبد الله خان برخاست و هر دو دستش گرفته بر مسند خود بنشاند و خود پا برهنه که در بر داشت بر پالکی سوار شده از خیمه بیرون آمد و تمام اموال و اسباب و کارخانجات او در وجه بحاجی بخشید دیگر قصیده در مدح بادشاه گفته بعرض رسانید بادشاه فرمود تا باقسام جواهر هفت مرتبه دهان حاجی لبریز ساختند و در وجه قصیدهٔ دیگر با اشرفی و روپیه حاجی را وزن کردند و وفاتش در سال هزار و پنجاه و پنج واقع شده قصیده

کنند چو حرف گرفتاری مرا تحریر	بپای خامه سزد گر رقم شود زنجیر
ز بسکه کوه کشیدست نم ز ابر مطیر	توان کشید ز سنگ همچو موی خمیر
ز چوب خشک چنان رسته گل ز فیض هوا	که دسته دسته توان چید گل ز دستهٔ تیر
شهید طوس که از نور قبهٔ حرمش	نماند راز نهان در مشیمهٔ تقدیر
اگر بچرخ بگوید که در هم آر بساط	شوند جمع کواکب چو دانه در انجیر
زدوده گردم من بصیر داغ خویش را	اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را
دارم دمی و آیا چو دل صدگونه حرمان در بغل	چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل

برقع ز عارض بر فگن یک صبحدم گر از حیا	گردد فراش صبح را خورشید تابان زیر پا

شاعر مقبول میرزا عبد الغنی بیگ **قبول** ترک منصب پادشاهی نموده بلباس درویشانه بسر برده و با ملا شاه بدخشی قدس سره قرابت قریب داشت شاگرد میرزا داراب جویاست این هر چهار مطلع وی راست

بشگفاند ساغر می طبع محبوب مرا	یک گلابی میکند گلزار محبوب مرا
نه لازم ست شجاعت نه شرط احسانست	بکام هر که فلک گشت خان دورانست
خون عشاق بران گردن سیمین باشد	چو بیاضی که پر از معنی رنگین باشد
بهر حالت که می بینم بغیب هر کسی پاکم	چو لای باده گرد عالم ایم همچنان خاکم

شاعر کامل محمد پناه **قابل** از سخن سنجان کشمیرست در پنجاب و جهان آباد بسر برده و یراست

قابل ز دو هیچ مانه ز آدم نشان مخواه	چندین هزار سال ز آدم گذشته است
دو دوی را از رنگ وحدت میدید یکتا شدم قابل	دو مصرع چون بدیوانم نشیند فرد میگردد

حرف الکاف

واصل ذات ایزد متعال حضرت خواجه **کرک** ابدال قدس سره در کشف و کرامات شهرتی است که محمد اسمعیل لاهوری که خدمت خواجه دریافته نگاشته از جمله **نقلست** روزی جوانی از عالم مسافری می آید شخصی را دید بر شتر سوار و در دست تازیانه تا ترسید آن شخص بانگ برزد که اگر تو قصد کسی نکنی قصد تو هم کسی نکند باش وی ایستاده شد گفت کجا خواهی رفت گفت

آن جوان چون بشهر کره رسید پیام سلامش یاد آمد خواجه را می جست
بالای مسجد نشان دادند چون بمسجد درآمد دید اعضای خواجه از همدگر جدا
افتاده خواست که فرو رود از سر مبارک خواجه آواز برآمد که ای بی بی
کاسیر سلام کسی چرا نمیگوئی که وی هنوز خود نمائی دارد و بحد اثر سیده است
آن جوان به خدمت عرض کرده بازگشت

نقلست روزی پیری بخدمت خواجه آمد و گفت دخترے بالغ دارم
و از جهت مفلسی در کار خیر او حیرانم خواجه در حالت مستی گفت من از
برای تو آفتاب را گرد کردم تا که ششصد و نه درم بپای آفتاب بر نیاید همچنان
شد خلق از درازی شب ناپیدا کنار بفغان آمده بخدمت خواجه دویدند

و اگر بخورم قاضی و ماه رمضان چگونه خلاف شرع کنم بالضرور پیاله بر پیراهن
خود بریخت و بازگشت هیچکس را مجال دم زدن بر روی خواجه نماند چون
قاضی بخانه آمد پیراهن از تن بر کشیده بکنیزکے داد تا بشوید چون کنیزک
در طشت نشست بوی گلاب دماغش معطر ساخت وی آن آب شسته را
بخود و بمجرد خوردن کنیزک را کشف شد و زبان غیب ترجمان بگشاد چون قاضی
وی را بدین حال دید گفت که ظرف خام دارد سر فاش خواهد کرد فی الحال
نمک و آب خورانید تا استفراغ کرد آنچه پیشتر بود همون شد

نقلست آورده اند که سلطان جلال الدین پادشاه دہلی که صاحب
سه لک سوار بود و سلطان علاء الدین داماد ش بزرک تمام بدربار می آمد
وزرا مزاج پادشاه را از و متوهم ساختند که اراده فاسد دارد و پادشاه
با دختر خود فرمود که وی را مسموم کن او پیش پدر اقبال امینی کرد و بخانه
آمده شوهر را آگهی داد که پادشاه ترا زنده نے خواهد حالیا برخیز تا پای داری
بگریز علاء الدین بر دو اسپ باد رفتار خود را و زن خود را سوار کرده با متاع گرانبها
بی اطلاع احدی گریختند و شبا شب سی کروه راه طے کردند و وارد دهر ملتان
آنجا آمده سلام کردند علاء الدین پرسید که درین شهر کدام درویشی کامل است
گفتند خواجه کرک است که ابدال یگانه بارگاه ذوالجلال باشد علاء الدین
زودتر با طبقی پر از اشرفی و روپیه بخدمت خواجه شتافت خواجه بمجرد
دیدنش فرمود که ای بی کاسیر پادشاهی دهلی ترا دادم و دست
علاء الدین را گرفته بر گنگ برد و گفت چشم بر بند وی به بست باز فرمود

بکشا چون بکشود تمام دریا پر از اشرفی و روپیه رو نمود خواجه گفت اگر مرا
روپیه و اشرفی در کار باشد از گنگ چرا نگیرم علاء الدین نیاز بجا آورده آن زر را
بفقرا داد روزی بخدمت خواجه عرض کرد که آنقدر سامان ندارم که حریفان را
جواب گویم خواجه فرمود برو کناره گره را خواجه ایست زر بسیار داده و پیراکش
زر رش بنمود او هم علاء الدین همچنان کرد و خزانه بسیار بدست آورد و چون این خبر
بجلال الدین رسید که شاه کرک نفسی بعلاء الدین فرموده بترسیده بخدمت
سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره شتافت و احوال
ظاهر کرده مدد خواست شیخ فرمود چند روز صبر کن جواب خواهم داد و پس بدست
شیخ اخی سراج الدین خرقه و مقراضی بخواجه کرک فرستاد مضمونش اینکه
اگر خواجه خرقه خواهد پوشید و موازین مقراض خواهد تراشید پس مریدی
من اختیار خواهد کرد و گفته مرا قبول خواهد نمود شیخ اخی در گره آمده خواجه را
بخانهٔ بهولا چمار دریافت و با خود اندیشید که خرقه چنان بزرگواری تا بخنیر
رند شراب خواری دادن از تقاضای ادب بعید است متامل شد
خواجه نظر بسوی شیخ کرده فرمود بیار امانت را خیانت نباشد که برادر ما
فرستاده شیخ خرقه را پیش خواجه گذاشت و با خود بادب بایستاد
خواجه خرقه را در آتش گره شراب که گرم بود انداخت و بسوخت شیخ اخی
گفته بحضرت سلطان المشائخ چه جواب دهم خواجه این دو بیت نوشته داد

	مثنوی	
کرک بپوشید گهی خرقه		موی نه تراشید نه سر ذره
خرقه چه پوشی و تراشی چه سر		هر دو کانست ازین درگذره

شیخ اخی آمده آن کاغذ بدست حضرت شیخ داد شیخ بعد مطالعه بشیخ اخی گفت باز رو
و بگو که همان خرقه طلبند بسته اند شیخ اخی باز در گره آمده خواجه را بخانه
بهو لاچار دریافت از زبان شیخ هنوز برنیامده بود که خواجه فرمود همان خرقه
خواسته باشند گفت بلی خواجه فرمود در آتش گره است دست ببرید از دیگش
و بهر شیخ بخود درماند خواجه دست مبارک خود در آتش انداخته بیرون آورد
فرمود بگیر شیخ اخی خرقه را گرفته راه دهلی پیش گرفت و بخدمت حضرت
نظام الملة آمده خرقه را در پیش گذاشت و ماجرا باز نمود چون جلال الدین جهت
حصول جواب بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود خواجه گرگ گفته یا قبول نمود برو
هرچه کند خدا کند ناچار جلال الدین پسر علاء الدین لشکر کشید چون نزدیک
گنگ رنگپور آن طرف گنگ سید علاء الدین از استماع این خبر ترسیده لرزان
و ترسان بخدمت خواجه دویده حقیقت باز نمود خواجه فرمود خاطر جمع دار
گره سد سکندریست و این بیت برخواند هرکه بیاید بر سر جنگ • تیغ در
کشتی سر در گنگ • علاء الدین چون این نفس شنید خاطرش جمع گردید
روز دوم ایلچیان جلال الدین در گره آمدند و پیغام رسانیدند که پادشاه از
جرم شما درگذشت بیائید و پای بوس نمائید علاء الدین با ایلچیان گفته
فرستاد که تنها می رسم اگر پادشاه تنها بر کشتی سوار شود من نیز از اینجا در کشتی سوار
شدم پادشاه با خود حیله برانگیخت و بست جوان برگزیده را در زیر تخت
بنشاند که هر که علاء الدین برین کشتی برآید سرش ببرند چون هر دو کشتی بهم پیوستند
علاء الدین بر کشتی جلال الدین آمد و خواست که پای بوسی کند جوانان از زیر تخته

بر آمدند و علاء الدین را بصورت جلال الدین دیدند و جلال الدین را بصورت علاء الدین بزودی سر جلال الدین بریدند اتفاقاً سه روز کشتی تن در گنگ افتاد مردمانیکه در کشتی بودند بانگ برد شکر جلال الدین زدند که بادشاهی بعلاء الدین رسیده جلال الدین کشته شد بخاطر جمع بیایند اختلال بحال شما راه نخواهد یافت علاء الدین از انجا لفرمودهٔ شاه گرک بدهلی آمده خطبهٔ خود را جاری کرد بعد چندی علاء الدین بخدمت خواجه نامه نوشت که اگر درینجا تشریف شریف ارزانی فرمایند سعادت دیدن اقدام حاصل شود خواجه

این رباعی در جواب نوشته فرستاد

فارغ شده ام بجنگ نانی و تره	میلم نبود بسوی بریان و بره
دهلی و سمرقند و بخارا و عراق	هر چار بترا باد مرا باد کره ✻

روزی خواجه بخانهٔ بهولاچار آمد و شراب طلب نمودی به گفت هیزم نیست که شراب کشیده شود خواجه فرمود آتش هست گفت هست پس خواجه پای مبارک خود در کوره انداخت چون هیزم خشک سوختن گرفت تا شراب کشیده شد انگاه خواجه پای خود بسلامت چنانکه بود از کوره بیرون کشید و بشراب خوردن مشغول شد همچنین خواجه شبی در تنور خبازی در شد خباز آخر شب برخاسته آتش برافروخت و نان بستن آغاز کرد چون فارغ شد خواجه صحیح و سالم چنانچه بود از تنور بیرون آمد غرض کمالات خواجه زیاده از حوصلهٔ تحریر و خارج از اندازهٔ تقریر است

نقلست آورده اند روزی بخدمت خواجه وقت نماز پیشین بادو کس

نشسته بود که مردے شراب آورد خواجه فرمود زود بر زمین بریزند که من از
امروز ازین شراب دست شستم و بشراب محبت سیراب شدم بعد از ساعتی
بر خاسته بمسجد در آمد و نشست درین اثنا چشمش سرخ شد و متواتر این آیة
می خواند آیت اِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ فَلَا يَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا يَسْتَقْدِمُوْنَ
پس فرمود که اے یاران امروز روزیست که کرک را از شما دور میکنند
باید که محبت قدیم فراموش نکنید تا زمانیکه خطه کره خواهد ماند حق تعالی
این شهر را از جمله بلاها امین خواهد داشت بعد ازان نعره می زد و میگریست
و سورهٔ اخلاص میخواند تا آنکه روی مبارکش زرد شد. انگاه این آیت
بر خواند کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَّيَبْقٰى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِكْرَامِ سالار نام
شخصی عرض کرد یا خواجه این گریه چیست فرمود از هیبت عظمت نمیدانم
که عاقبت چه خواهد شد. و نیم شب بحق پیوست و این واقعه در سال هفتصد هجری
واقعه شد اینچند رباعی از کلام آن زبدة الاولیاء عظام ثبت میشود

آنکس که ترا ساخت جان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

اندر طلب دوست چو مردانه شدیم
او علم نه شنید لب بهم بستم
اول قدم از وجود بیگانه شدیم
او عقل نمیخرید دیوانه شدیم

در رشتهٔ بندگی خطاها کردیم
با دوست چو دشمنان جفاها کردیم
چندانکه همه خلق جهان کرده گناه
من عالم نفس خویش تنها کردیم

ما طبل شقاوت زده و من چیاک زدیم
عالم علمش بر سر افلاک زدیم

از بهر سبوی مغبچهٔ می خواره — صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم

یکدست بمصحف و دگر دست بجام — که نزد حلال آییم دگه نزد حرام

ماییم درین گنبد نی پخته نه خام — نی کافر مطلق تمام

زینت بخش معمورهٔ کاشی میر سید احمد کاشغی قدس سره ذات پاکش صاحب کشف و کرامات بوده بجانب هر کس که توجه میفرموده بی اختیار در وجد و سماع می آمد با منکران که بدعوی سنگدلی خود در مجلس شریفش حاضر شده اند چون موم گداخته اند و از انوار کرامتش شمع اعتقاد بر افروخته اند وصالش در سال هشتاد و اربع نوزدهم ماه صفر واقع شده

من دیوان حقائق بیانه مطلع الحضرت

گر شدی آلوده جان از پاکدامنی چه سود — دل اگر گردد سیه از نور پیشانی چه سود

سالک مسالک حق پسندی شیخ کمال الدین خجندی از جرگهٔ اولیا بر انشاه بن امیر تیمور اعزاز تمامش می بوده شیخ در آخر حال خواجه حافظ شیرازی بوده اتفاق صحبت بایکدیگر نیفتاد شیخ این غزل که سه بیت ازان نوشته می آید نزد خواجه حافظ فرستاده بر کمال خویش آگاهی داده منه

یار گفت از غیر پوشان نظر گفتم بچشم — وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم

گفت اگر سر در گریبان غم خواهی نهاد — تشنگان را مژده از ما بر گفتم بچشم

گفت اگر گردی شبی از درد چون ماهم جدا — تا سحر گاهان ستاره می شمر گفتم بچشم

خواجه برین مصرعه + تشنگان را مژده از ما بر گفتم بچشم + وجد کرد و گفت مشرب این بزرگوار عالیست فقیر دیوان شیخ و دیوان خواجه تمام سیر کرده

اکثر ابیات و بعض غزل در هر دو دیوان یافته شده چنانچه این بیت در هر دو دیوان است

دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند	توانگری که بمستان نشست مفلس شد

این چند بیت از دیوان آن کمالات نشانست

دمی ز دیدهٔ پر خون نمیرود بیرون	از آن سبب که تو طفلی و خانه رنگین ست
سر و دیوانه شده است از هوس بالایش	میرود آب که زنجیر نهد در پایش
چشم اگر اینست و ناز و عشوه این ابروی این	الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین
حقیر خطت ندید مثال لبت +	در آب هر چند گرد چشمهٔ حیوان برآمد
ای خط آیت صنع و لبت لطف خدای	بحدیثی بگشاد آن آب و لطفی بنمای
بوستانیست سرای از گل آرزوی کمال	بسری آمدی ای بلبل خوشگو بسرای
اگر سرای چنین ست و دلبران سرای	بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای

معنی پرور خلیل شیخ کمال الدین اسمعیل از فضلای اکمل اصفهانی ست ملقب بخلاق المعانی دیوانش تخمیناً ده هزار بیت بوده باشد گویند او را اسباب دنیوی فراهم آمده بود در ماندگان را بر طریق معامله همواره دستگیری کردی بعضی با او بد معاملگی کردند از مردم آنجا ستوه آمده این ابیات بر زبان الهام بیان آورد

پادشاها بحق سیپاره	پادشاهی فرست خون خواره
تا در و دست را چو دشت کند	جوی خون آورد بجو یاره +

مخفی نماند گرد و دشت و جو پاره هر دو نام محله ایست من محلات اصفهان عنقریب چنگیز خان در رسید و در اصفهان قتل عام کرد کمال الدین اسمعیل ایز شهید شد گویند در وقت نزع این رباعی از خون خود بدیواری نوشته بود

دل خون نشد رسم جانگدازی نیست ‌ ‌ ‌ در حضرت او کمینه بازی نیست
با اینهمه هم بهیچ نه آیدم گفت ‌ ‌ ‌ شاید که نگر بنده نوازی نیست

چشمهٔ خوشگوار شیرین مقالی شاعر باکمال مولانا کمالی معنی یاب نادره گوست
این دو بیت از یاس نامهٔ اوست

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر ‌ ‌ ‌ که چون آستین خورد صد چین نفیر
دلیران آهن قبا را شگاف ‌ ‌ ‌ چو مقراض از فرق سر تا بناف

مولانا کاهی وطنش نیشاپور است و معاصر امیر تیمور و وفاتش در سال هشتصد
و هشت بوده اینچند بیت از دیوانش ثبت میشود

پری دشتی بشکر خند قتل مردم کرد ‌ ‌ ‌ چو بگفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
در خانهٔ تن اگر دلم غافل شود از یاد تو ‌ ‌ ‌ جانم گریبان گیر دوش در خانه بیرون افگند
از جگری تیر بنازا پری می باید ‌ ‌ ‌ هر که عاشق شود او را جگری میباید
چون مراد در نظر آن چاه ذقن می آید ‌ ‌ ‌ آب از غایت لطفم بدهن می آید

مولانا کاهی شاگرد ملا محمد بدخشی بسیار تیز طبع بوده معاصر سلطان حسین میرزا است این مطلع و گفته است

کسی گر او سر و دستار سر و من چیند ‌ ‌ ‌ چرا از باغ دگر دسته سمن چیند

معمار کاخ سخندانی آقا اسمعیل کاشف اصفهانی در زمان شاه عباس
ماضی بوده راقم از کلامش بدو بیت اکتفا نموده

کلبهٔ هیچکس از شمع قدش روشن نیست ‌ ‌ ‌ این چه بیداد است که در خانه زمین روشن نیست
ز مژگان خونین خود دشنه میسازم ‌ ‌ ‌ چو صاحب مصیبت ز دست حنای

مولانا کاتبی از مشهد مقدس است و از سخن سنجان معنی رس بوده فکرش دلگشا

و معاصر سلطان میرزا و یراست

ای دل بغمش کی سر و سودای تو دارم	پروای خودم نیست چه پروای تو دارم

مولانا کوکبی ماوراءالنهری اختر اوج خوش کلامیست و معاصر جامی از وست

ریخت هر قطرهٔ خون بر سر مژگان مرا	مشعلی باشد فروزان در شب هجران مرا
گله در پیش صبا زان گل رعنا کردم	بود در دل گرهی غنچه صفت وا کردم

کاکاهی قزوینی بکسب بقالی معاش میکرد بسیار سنجیده گو بوده در سال نهصد و هشتاد رحلت نموده من دیوانه

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر	من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم

در دریای نیکو ادائی کبری بخارائی صاحب سخنهای پرور بوده بامر نجاری معیشت می نموده و یراست

چو تیشه مباش جمله خود را متراش	چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در علم معاش	چیزی سوی خود میکش و چیزی می پاش

شهسوار مضمار نیکو دستگاهی مولانا قاسم کاهی از سادات نیاکمایست و شعرای شیرین مقال در عمر پانزده سالگی خدمت مولوی جامی را دیده و صاحب بدخشان عسکری میرزا تمام خزانهٔ خود بوی بخشیده او همه نقد را بتاراج مستحقان داده بهند آمده مشمول عنایت اکبر بادشاه گردیده و بواسطهٔ غزل لازم قبول صد هزار تنگه صله یافته که مطلعش اینست

تا بسیلان میل بدهم دلستان خویش را	صرف راه گل کردم نقد جان خویش را
بر فرو چیده برادید بس گهر بارست	شبی که ماه نباشد ستاره بسیارست

نه عینک ست که بر دیده دارم از پیری	برای خط جوانان دو چشم من خارست
اشک من طالب آن نرگس جادو باشد	همچو طفلیکه روان بر پی آهو باشد
چون سایه هم بهر سو که میروی	شاید که رفته رفته بمن مهربان شوی

نقلست جوانی در پس معشوقه بهر طرف میگشت گفتندش بیهوده در پی او چرا میگردی گفت بیهوده نیست که نصف سواد باقی مانده است من راضیم او راضی نیست

کاسفی ازدلی ست

در دیاریکه توئی بودنم آنجا کافیست	آرزوهای دگر غائب تا انصافیست

ماهر آیین نکته دانی خواجه کلان کرمانی خوش اداست و براست

کسی گرفته دل خویش را زد بر خویش	چو چوبها که بگردیم باستگر خویش

شاعر معنی یاب دلجو میرزا حسن بیگ شاملو در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده و برگشت

یار می آید و هنگام نثار ست مرا	مرو ای جان گرامی بتو کارست مرا
بخاطر میرسانی هر کجا گم گشته آوازی	همین از خاطرت جان گرامی من فراموشم

کاسب از شعرای تبریز بوده فقیر از ابیاتش بیک مطلع اکتفا نموده

چون مه چارده از گوشه بامش دیدم	نگران بود بجای و تمامش دیدم

موسی طور سخندانی ابو طالب کلیم همدانی از شاهجهان بادشاه رعایتها دیده و بعد حاجی محمد جان قدسی بمنصب ملک الشعرائی سرافراز گردیده معنی یاب دلجوست این ابیات ازوست

درین چمن چو گلی فشود فغان مرا	کجاست برق که بردارد آشیان مرا
یک بیک وعده او را همه دیدیم کلیم	نیست یک وعده که شرمنده صد فردا نیست

کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی — ازان حریف که دشنام رایگان ندهد

کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود — داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود

حسن بی پردهٔ او بیشترم میسوزد — چون تهیدست که بر نعمت الوان گذرد

آگه از عیش جوانی نشدم در ره عشق تو — همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

گاهیکه سنگ تفرقه بر آسمان رسید — اول بلا بمرغ بلند آشیان رسید

تخم نفیست دگر دام گرفتاری دل — که درو موی نگنجید ز بسیاری دل

یکحرف و هست و صد حرف گره در خاطر — وای گر گریه بنشاند بمددگاری دل

عشق چون تیغ کشد بر سر بیچاره کلیم — کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

با من آمیزش او الفت موج است و کنار — روز و شب با منش و پیوسته گریزان از من

شاعر رنگین سخن شیخ سعد الله گلشن از سخن سنجان کامل بوده و معاصر میرزا بیدل این مطلع و یراست

گشتم شهید تیغ تغافل کشیدنت — جانم ز دست برد غزالانه دیدنت

بدقت میتوان فهمید معنی های نازاو — که شرح حکمت العین ست

حرف اللام

مرکز دایرهٔ زبان دانی شاعر شیرین سخن مولانا لسانی در مدح امیر نجم وزیر شاه اسمعیل صفوی قصیده گفته پیش میر مذکور برخواند که این سه بیت از آن ابیات

پای تا سر منم از زرده شمشیر عجب — از جفاکاری دور فلک بی سر و پا

پای بی قوت من بادیه پیمای عدم — دست بیطاقت من سلسله جنبان ملال

پی من صافی و ارباب فروتن مید و ق — زر من تیغ و صراف سخن نابینا

چون میرزا بور این بیت شنید بید باغ شد امّا بمقتضای مروت از سر عطای خلعت و جائزه نگذشت مولانا در سال نهصد و چهل و یک فوت شده در سرخاب تبریز مدفون گردیده دیوانش پنجهزار بیت ست این ابیات از دست

بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت	که در فراق تو خاکی بسر توان کردن
ایکه با دوست سر بادهٔ کشیدن داری	سخنی گویم اگر میل شنیدن داری
مدت خلعت زیبائی گل کوتاه ست	دامن بر کن اگر فرصت چیدن داری
بزبان نیست لسانی هوس طرّهٔ باز	دست پیش آب اگر تاب کشیدن داری

واقف آئین نکته طرازی مولانا لطفی شیرازی از تربیت کردهای میرزا بایسنقر است روزی قصیده در جواب قصیدهٔ ردیف باغ مولانا مظفر هروی گفت و بعرض میرزا رسانید میرزا فرمود قصیدهٔ ردیف سرای وی را نیز جواب بگو گفت اول بهبینم که باغ او چه بری خورم بعد ازان قدم بر سرای او نیز می‌نهم میرزا بخندید و براصله نیکو بخشید وبر است

تحمل دل پرورد خویش ننازم	که از جفائی تو هر دم ره شکایت نیست
ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد بر خیزد	بلی ورخانه کاتش فتد فریاد بر خیزد
بان لف و رخ و بالا بهر جا گذری آنجا	همه سنبل و گل شگفته شمشاد بر خیزد

ملا محمدی علی لدنی شاعر خوش گوست این بیت از وست

بصد خون جگر پروردم این دل راکه شد دشمن	چه سازم چون کنم با دشمنی کز خانه می‌خیزد

حرف المیم

زبدهٔ اقطاب ربانی قدوهٔ اوتاد صمدانی حضرت شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی

قدس الله سره العزیز چون متولد شد در روزهای رمضان شیر نخوردی
یکبار هلال ماه رمضان بجهت ابر پوشیده ماند از مادر وی پرسیدند گفت
امروز عبد القادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است
ولادت باسعادت آن حضرت در سال چهارصد و هفتاد و یک هجری
اتفاق افتاده وفاتش در سال پانصد و شصت و یک هفدهم ربیع الآخر
واقع شد وی گفت که خورد بودم روز عرفه دنبال گاوی جهت حرث
بصحرا رفتم گاو روی باز پس کرد و گفت یا عبد القادر ترا جهت این کار نیافریده اند
باز گشتم و بر بام سرای خود بر آمدم حاجیان را دیدم که در عرفات
ایستاده بودند پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدای تعالی کن و اجازت ده
که به بغداد روم و صالحان را زیارت کنم او از من سبب داعیه پرسید
با وی گفتم بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد که میراث از پدر من
مانده بود چهل دینار برای برادر من نگاه داشت و چهل دینار را زیر بغل
در جامهٔ من دوخت و مرا اذن سفر داد و عهد نمود بر صدق بر جمیع احوال
و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدای تعالی از تو بریدم
و تا قیامت روی تو نخواهم دید من با قافلهٔ قلیل بجانب بغداد توجه نمودم
چون از همدان گذشتم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند
و هیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه یکی از ایشان بر من بگذشت و گفت ای
فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامهٔ من دوخته است
زیر بغل گمان برد که مگر من استهزا میکنم مرا بگذاشت و برفت دیگری

آمد

رسید و همان پرسید و همان شنید، هر دو پیش مهتر خود رسیدند و آنچه
از من شنیده بودند با وی بگفتند وی مرا طلبید بالای کریوه که اموال
قافله را قسمت میکردند پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست
گفتم در جامهٔ من دوخته است بزیر بغل فرمود تا جامه را شگافتند و آنچه
گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم
مادر من مرا عهد داده است بر صدق و راستی من در عهد او خیانت نمیکنم
پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست که من در عهد پروردگار خود
خیانت کرده ام و بدست من توبه کرد پس اصحابش با وی گفتند که تو در قطع
طریق مهتر بودی اکنون در توبه هم مهتر ما باش همه بر دست من توبه کردند
و آنچه از قافله گرفته بودند بازدادند عبد القادر از آنجا به بغداد آمد و در اندک
ایام به تحصیل علوم سر آمد عالمان عصر گردید وی گفته یازده سال در یک برج
بنشستم و وقتی با خدایتعالی عهد بستم که نخورم تا نخورانند و ننوشم تا ننوشانند
چهل روز هیچ نخوردم بعد از ایام مذکور شخصی آمد و قدری طعام آورده بنهاد
و برفت نزدیک بود که نفس من بران طعام بیفتد از بس گرسنگی گفتم و الله
عهدی که با خدا کرده ام بر نگردم و شنیدم که در باطن من کسی آواز بلند
فریاد میکند که الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی رحمة الله علیه بمن بگذشت
و آن آواز شنید و گفت این آواز چیست گفتم قلق و اضطراب نفس است
اما روح برقرار خود است در مشاهدهٔ خداوند گفت بخانهٔ من بیا و برفت من
با نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام در آمد

و به گفت برخیز و پیش ابوسعید رفتم و دیدم که ابوسعید بر در خانه خود ایستاده
انتظار من میکشید گفت ای عبد القادر رض آنچه ترا گفتم بس نبود که خضر را نیز
می بایست گفت مرا پس بخانه آورد و طعامیکه مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من
می نهاد تا سیر شدم بعد ازان مرا خرقه پوشانید صحبت وی را لازم بگرفتم
و گفته که وقتی در سیاحت بودم شخصے نزد من آمد که وی را هرگز ندیده بودم
گفت صحبت من می خواهی گفتم می خواهم گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم
نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان و
شیر آورد و گفت من خضرام مرا فرمودند که با تو طعام بخورم آن را بخوردیم
پس گفت برخیز و به بغداد درآی تا هم به بغداد درآمدیم و در مدرسهٔ نظامیه
با مولانا عبد الله شامی و ابن شفا که فاضل کامل بودند بعبادت مشغول
می بودیم و زیارت صالحان میکردیم دران وقت به بغداد عزیزے بود
که وی را میگفتند که غوث است هرگاه خواهد پنهان می شود و هر وقت که
خواهد ظاهر میشود بزیارتش رفتیم ابن شفا در راه گفت ازوی مسئله خواهم پرسید
که جواب آن نداند ببینم تا چه می گوید و عبد الله گفت من هم مسئله می پرسیم
ببینم تا چه میگوید شیخ عبد القادر رض گفت معاذ الله اگر من ازوی چیزی پرسم
پیش وی میروم و انتظار برکت دیدارش می بریم چون بروے آمدیم
وی را بجای خود ندیدیم ساعتی بودیم و دیدیم که برجای خود نشسته است
پس از خشم در ابن شفا بگریست و گفت وای بر تو ای ابن شفا از من
مسئله می پرسی که جواب آن ندانم مسئله تو اینست و جواب او این می بینم

که آتش کفر در تو زبانه میزند بعد ازان بعبد الله گفت از من تو هم مسئله
می پرسی و می بینی چه میگویم مسئله تو اینست و جواب آن این و ترا دنیا
فرو گیرد که با من بی ادبی کردی بعد ازان بمن نگریست و گفت که ای عبد القادر
خدا را و رسول خدا را خوشنود ساختی و با ادبی که نگاه داشتی مے بینم که
در بغداد بر منبر برآمده میگوئی قدمی علی رقبة کل ولی الله همه اولیای وقت
اجلال و اکرام تو کنند این بگفت در همان ساعت غائب شد بعد ازان
هر گز وی را ندیدم و سطوت که فرموده اش بوقوع در آمد که ابن شفا
بر دختر نصرانی عاشق گشت و دینش اختیار کرد و وی را بخواست و مولانا عبد الله
بدمشق متولی مال اوقاف شد و دینار رومی بدو نهاد و شیخ عبد القادر قدس سره
سر اولیا گشت چون مجلس وعظ نهاد و بر منبر برآمده گفت قدمی علی رقبة
کل ولی الله همه اولیا قبول این معنی نمودند مگر پیری اصفهانی که وی گفت
که قدمش برگردن من نیست که من نیز ولی خدایم و او نیز ولی خدا به مجرد
این حرف حالش سلب شد و نادم گشته ببغداد آمده و سر در پای آن حضرت
گذاشت و عذر خواست انگاه آن حضرت پای مبارک برگردنش نهاد
و حالت رفته اش باز آمد

نقلست یکی از مردان غیب بر هوا میرفت چون بسمت الراس بغداد رسید
در دل بگذرانید که درین جا هیچ مرد نیست فی الحال سلب شد و بیفتاد شیخ ابو الغنائم
برای زیارت آن جناب میرفت آن مسلوب الحال بدو گفت چون آنجا
میروی شفیع ما بشوی وی آمده شفاعتش نمود و باز آمده وی را بشارت داد

که شفاعت من قبول شد و آن حضرت از سر جریمه اش درگذشت آن جوان
این مژده بشنید و باز در هوا رفت شیخ ابو طالب بن عبد الرحمن هاشمی
رحمة الله علیه از شیخ جمال العارفین ابو محمد بن عبد الله بصری رحمة الله علیه
پرسید که خواجه خضر زنده است یا نه فرمود وقتی مرا با خواجه خضر ملاقات بود
باو گفتم که حکایتی عجیب بگو که ترا با اولیای حق گذشته باشد خضر علیه السلام
فرمود وقتی در ساحل بحر محیط میگذشتم که آنجا نه هیچ آدمی بود نه غیر آن
ناگاه دیدم مردی گلیم پیچیده خفته است در خاطرم آمد که ولی خداست بسر پای
خودش جنبانیدم سر برداشت و گفت چه میخواهی گفتم برخیز و بندگی کن گفت
برو تو نفس خود را مشغول دار گفتم اگر بر نخیزی در میان خلق ندا کنم که
این ولی خداست وی گفت اگر نروی من هم مردمان را بگویم که این خواجه خضر است
گفتم مرا چگونه شناسی گفت تو ابو العباس خضر هستی اما بگوئی که من کیستم من
در حال متوجه حضرت حق شدم ندا آمد که ای ابو العباس تو نقیب الاولیای
و ولی آن کسانی که مرا دوست میدارند و این مرد از آن طائفه است که من
ایشان را دوست میدارم پس با وی گفتم دعا از تو می خواهم گفت وفر الله تعالی
نصیبک و از نظر غائب شد از آنجا روان شدم و بر کریوه نوری بنظر در آمد که
چشم از آن خیره میشد ناگاه آنجا عورتی دیدم که گلیمی پیچیده خفته است متشابه
گلیم آن مرد سابق خواستم که آن عورت را از پای بجنبانم ندا شنیدم با ادب
باش با کسانی که ما ایشان را دوست میداریم پس ساعتی نشستم تا آن عورت
بیدار شد و گفت الحمد لله الذی احیانی بعد ما اماتنی والیه النشور والحمد لله الذی اشبعنی بعد

و او حشے عن خلقه بعد ازان نظر بسوی من کرد و گفت یا ابو العباس اگر
پیش از منع با ادب می بودی بهتر می بود گفتم با بعد تو زوجهٔ آن مرد باشی گفت
آری عورتی از ابدال نقل کرده بود برای غسل و تکفین او حق تعالے مرا
اینجا آورد چون ازان فارغ شدم او را برداشتند و سوی آسمان بردند گفتم
مرا و ما کن گفت و قر الله تعالی انضیمبک این آیت به گفت و غائب شد
شیخ ابو محمد از خضر پرسید مثل این طائفه اولیا را امر قوم هم باشد که رجوع
ایشان بدو بود گفت آری درین زمانه شیخ عبد القادر گیلانی ست که هیچ ولی
بمقاماتش نرسیده

نقلست از ابو المظفر منصور بن مبارک واسطی که وقتی در مجلس شیخ در آمدم
و در بغل من کتابی بود در علم فلسفه پیش ازانکه کتاب به بیند گفت منصور
بد رفیقی ست برخیز و این کتاب را بشو برخاستن نتوانستم که مرا با و دلبستگی بود
عزم کردم که این کتاب را در خانه گذارم و باز بخدمت شیخ بیارم سوی من
نظری کرد و فرمود این کتاب بمن ده چون بگشادم دیدم همه کاغذ سفید ست
و هیچ حرفی دران نیست بدست حضرت شیخ دادم اوراق او گردانیده میفرمود
این فضائل قرآنست دیدم تمام فضائل قرآن بود بعد ازان فرمود توبه میکنی
ازانچه بر زبان گوئی در دل گفتم نعم یا سیدی هر چه از مسائل آن بود فراموش
گشت و از باطن محو شد گویا در دل نگذشته

نقلست از شیخ ابو سعید قیلوی که گفت در مجلس شیخ حضرت رسول
مقبول صلی الله علیه و آله وسلم را و دیگران را مشاهده میکردم و میدیدم

ارواح انبیا میان آسمان و زمین جولان میکردند مثل باد و ملائک و جنیان و مردان غیب حاضر میشدند و خواجه خضر بسیار در مجلس می بودی و میگفتی هرکه فلاح می خواهد باید که ملازمت این مجلس اختیار کند القصه عظمت و کمالات و کرامات و خرق عادات آن حضرت را بقید تحریر و تقریر در آوردن مهتاب بگز پیمودن و انجم بانگشت شمردن است و انچه بعضے اہل تشیعه بدین جناب نسبت میکنند محض بیجاست و سراپا خطا چه از روز تولد حضرت شیخ تا روز وفات امام موسی رضا علیه السلام فرق دو صد و پنجاه و یکسال واقعه است برین سند وفات حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم در سال یازدهم از ہجرت بتاریخ بست و ہشتم صفر واقع شد پیشش مرض قبض و وفات حضرت فاطمه زہرا علیها السلام بعد ہفتاد و پنج روز از رحلت آن حضرت روز دوشنبه سوم جمادی الآخر بوقوع آمده سببش ضرب و اسقاط است و وفات حضرت شاه ولایت پناه علی مرتضیٰ علیه السلام در سال چہل ہجرے روز دوشنبه بست و یکم رمضان واقع شده و وفات امام حسن علیه السلام در سال پنجاه ہجری روز پنجشنبه ہفتم صفر سببش سوده الماس از دست شمر و وفات امام زین العابدین علیه السلام در سال نود و پنج ہجرے روز دوشنبه بست و دوم محرم سببش زہر از دست ہشام بن عبد الملک و وفات امام محمد باقر علیه السلام در سال صد و شانزده ہجرے روز دوشنبه ہفتم ذیحجه سببش زہر از دست ہشام و وفات امام جعفر صادق علیه السلام در سال صد و چہل و ہشت ہجرے روز دوشنبه پانزدہم رجب

سببش زہر در انگور ووفات امام موسے کاظم در سال صد و ہشتاد و سہ ہجرے
روز جمعہ ششم رجب سببش زہر از دست رسید ووفات علی موسی رضا در سال
دو صد وسہ ہجری روز سہ شنبہ ہفتدہم صفر سببش زہر از دست مامون ووفات
امام محمد تقی علیہ السلام در سال دو صد و ہشت ہجری روز سہ شنبہ دہم رجب
سببش زہر از دست معتصم باللہ ووفات امام علی نقی در سال دو صد وپنجاہ
و چہار روز دو شنبہ سوم رجب سببش زہر از دست معتمد باللہ ووفات
امام حسن عسکری علیہ السلام در سال دو صد وشصت ہجری روز جمعہ ہشتم
ربیع الاول سببش زہر از دست معتمد باللہ امام مہدی بحق علیہ السلام در عمر
پنجسالگی خدا تعالی مرتبہ امامتش کرامت فرمود واز نظر خلائق مخفی گردانید
و وجہی دیگر کہ حق شیخ عبد القادر رحمۃ اللہ علیہ میگویند شاید از تقیہ باشد
نقلست روزے دربان آن حضرت عربی نام آمدہ عرض کرد کہ پیر
صد سالہ ام وفرزند ندارم آن جناب فرمود یک پسر من در مشیمہ تقدیر بابت
محی الدین نام آنرا بتو دادم واز علم خود عشر عشیر بدو بخشیدم و پشت او مالیدہ
ہمان شب زنش حاملہ شد محی الدین مدت دوازدہ سال در شکم مادر بود
ومتولد نمے شد روزے عربی مذکور آمدہ عرض کرد کہ یا حضرت حال
این حمل چونست کہ مدت دوازدہ سالست کہ ہیچ متولد نمے شود آن حضرت
فرمود در یک وقت دو قطب نمے شوند روزے کہ ما رحلت میکنم او متولد
می شود آن حضرت ہمان روز رحلت فرمود محی الدین متولد شد کما لا نقش
اظہر من الشمس است این چند بیت از دیوان کہ بنیان آن حضرت ثبت میشود

گر بیائی بسر تربت دیوانهٔ ما / بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما

شکر لله که بمردیم و رسیدیم بدوست / آفرین باد زهی همت مردانهٔ ما

عهد و پیمان که ببستیم با او روز الست / با همان عهد کنون پر شده پیمانهٔ ما

با احد در لحد تنگ بگوییم که ای دوست / آشنائیم بتو غیر تو بیگانهٔ ما

محی از شمع تجلی جمالش بسوخت / آفرین هست زهی همت پروانهٔ ما

سیصد و شصت نظر بر تو از آن میدارم / که ترا دوست تر از جمله جهان میدارم

در میان دل تست آنچه طلب میداری / محی از بهر صلاح تو نهان میدارم

زهی بدوست ندارم بهیچ رهگذری / بگوشه ساخته ام چون نهال بی ثمری

تو بی نیازی و از ما نیاز میخواهی / چرا بعاجزی من نمیکنی نظری

نومید مشو بنده هر چند گنه داری / زیرا که براحت با صد گونه بنده داری

در دو جهان در غمی دلدار تو من باشم / که مهر او در دل چون جان نگهداری

مهر سپهر حقائق سرچشمی حضرت خواجه معین الدین چشتی قدس الله سره بن غیاث الدین حسن الحسینی السنجری رحمة الله علیه ذات پاکش مهر سپهر ولایت و بدر افق هدایت بوده تولد مبارکش در دیار سجستان اتفاق افتاده و نشو و نما در خراسان یافته در عمر پانزده سالگی پدر بزرگوارش که بکمال صلاح و فلاح آراسته و پیراسته بود از سرای در گذشت وجه معاش خواجه باغی و آسیابی آبی بود روزی بدرختان آب میداد دید که درویش ابراهیم قندوزی قدس سره می آید بدوید و آستینش بوسید و در زیر درختی بنشاند و خوشه انگوری پیشش وی نهاد و خود بزانوی ادب بنشست

درویش ابراهیم کنجاره از بغل برکشید و بدندان خاویده بدهان خواجه
گذشت به مجرد خوردنش نوری در باطن خواجه لامع گشت چنانچه به کلی
دل از ملک و باغ سرد شد بعد ازو همه زر و املاک و اسباب را فروخته
نصیب درویشان کرد و مسافر گشت در سمرقند رفته حفظ قرآن نمود و علم
ظاهر بخواند و از انجا عزیمت عراق و عرب کرد چون بقصبه هرون که در نواحی
نیشاپور واقعه است رسید دولت پای بوس حضرت خواجه عثمان هارونی
رحمة الله علیه حاصل کرد آن حضرت بر فور فرمود که سورهٔ بقر بخوان بر خواند
باز فرمود دوگانه نماز بگذار بگذارد پس فرمود قبله رو بنشین نشست
باز گفت کلمه سبحان الله بگو بگفت انگاه خود بایستاد و رو سوی آسمان
کرد و گفت ترا بخدا رسانیدم انگاه دستش بگرفت و فرمود یک شب و روز
زنده دار معین الملة همچنان کرد چون روز دوم بخدمتش آمد فرمود نظر بالا کن
نظر بسوی آسمان کرد گفت نظرت بکجا میرسد گفت تا عرش عظیم پس فرمود
بزیر بنگر چون در زمین نگریست گفت نگاهت بکجا میرسد گفت تا تحت الثری
باز فرمود سورهٔ اخلاص هزار بار بخوان بر خواند پس فرمود سوی آسمان
بنگر بنگریست گفت اکنون نظرت تا کجا رسید گفت تا حجاب عظمت پس
فرمود چشم پیش کن چون نگاه پیش کرد دو انگشت خود را فرا نمود گفت
چه بینی گفت هیژده هزار عالم بینم گفت فرمود کار تو تمام شد بعد از آن
خشتی پیش پا بود گفت این را بر کن چون بر کند مشتی دینار زر بود فرمود
بدرویشان صدقه بده آن را صدقه داد پس چند روز صحبت داشته

تربیت فرمود و بشرف خرقۂ خلافت مشرف فرمود خواجہ معین الملۃ
مدت دو نیم سال دران حضرت بوده بعده رخصت شده و توجہ بسمت بغداد
نمود شیخ عبد القادر گیلانی رحمۃ اللہ علیہ را دریافت و فیض وافر برداشت
پس خدمت شیخ نجم الدین کبرے را دیده و بفیض فائز گردید چنانچہ
حجرۂ متبرکہ اش را کہ دران حالت الی یوم حرمتش میکنند باز بخدمت
شیخ المشائخ ضیاء الدین قدس سره کہ پیر حضرت شیخ الشیوخ شہاب الدین عمر
سہروردی رحمۃ اللہ علیہ است رسید و حظ برداشت باز بہمدان آمده از
شیخ یوسف ہمدانی ملاقات کرد ازانجا بہ تبریز آمده شیخ ابو سعید تبریزی را
کہ ہفتاد مرید کامل و واصل مثل جلال الدین تبریزی علیہ الرحمۃ داشت
دریافت باز باصفہان رسید و حضرت شیخ اصفہانی رحمۃ اللہ علیہ را دید دران
زمان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره نیز خواست کہ مرید شیخ
محمود رسیده شود چون خواجہ معین الدین را دید مرید آن جناب گردید خواجہ
ہمان دوتائی کہ پوشیده بود قطب الملۃ را ارزانی داشت باز آن دوتا بشیخ
فرید الملۃ رسید و معین الملۃ ہنگام خرقہ یافتن پنجاه و دو سال بود و شغلے
عظیم داشت ہر جا کہ میرسیدی بیشتر در گورستان بودی و ہر روز دو ختم
قرآن نمودی جائی کہ اندک شہرت یافتی یا کسی از احوالش مطلع شدے
ازانجا مسافرت کردی چنانچہ ہیچکس را اطلاع نشدی خواجہ عثمان قدس سره
بارہا بزبان آوردی کہ خواجہ معین الدین ما محبوب اللہ است و ما را از فرزندے
او تفاخرے باشد و آن حضرت با معین الملۃ بسیار دوستی داشتی چنانچہ

معین الملۃ

معین الملة و در هنگامیکه رخصت شده بطرف بغداد متوجه گشت حضرت خواجه
از فرط محبت که داشت در طلبش بر آمد بعد از چند روزه بمقامی رسید که آتش پرستان
گنبدی بر آورده بودند و آتشی عظیم می افروختند آن حضرت بخادم فرمود که پارهٔ
آرد بیار و نانی جهت افطار مهیا ساز خادم آرد آورد مغان ویرا آتش ندادند و
نگذاشتند که گرد آتش بگردد خادم صورت حال آمده عرض کرد و حضرت
در زیر درختی که فرود آمده بود انجا چشمهٔ آبی بود وضو کرده دوگانه ادا کرد
و بجانب آتشکده متوجه شد چون نزدیک رسید دید که مغی پیر مختیار نام
تختهٔ چوبین انداخته نشسته و پسری هفت ساله در کنار دارد فرمود که آتش
مخلوقست و بمشتی آب معدوم این را چرا پرستی مغ جواب داد که آتش را
وجودی عظیم است چرا نه پرستم آن حضرت فرمود چندین عمر آتش پرستی کردی
یتوانی دستی یا پای در و اندازی و سوخته نشود مغ گفت کار او همین سوختنست
کرا یارای آن باشد که نزدیکش برود چون آن حضرت این حرف شنید
طفلی که در کنارش بود بخود در کشید و بسوی آتش دوید فغان از آتش پرست
بر آمد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم گفته این آیت بر خواند و بآتش
در شد قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم مقدار چهار ساعت بنجومی
درو بود چنانچه اثری ازان حضرت نمودار نمی شد و غلغله و فریاد و فغان
می شنید چند هزار مغ گرد آتش کده غوغا می نمودند بعد از زمان مسطور
بیرون آمد چنانچه خرقه و دستار حضرت خواجه مراد و جامهٔ آن طفل را
دودی هم نرسیده بود مغان ازان طفل پرسیدند که درانجا چه حال بود

گفت انجا غیب انگل وگلزار هیچ نموده ومن در قدم شیخ تفرج میکردم
مغان چون این سخن ازان طفل بشنیدند و آن معاینه دیدند همگی سر بپای
آن حضرت گذاشتند وایمان آوردند حضرت خواجه دران مقام دو نیم سال
اقامت فرموده و بختیار را که پیر مغان بود تربیت نمود وشیخ عبد الله نام کرد
چنانچه وی یکی از اولیا گشت وآن طفل که حضرت خواجه در آتش برده بود
شیخ ابراهیم نام نهاد واو هم از اهل ولایت گشت وآن آتشکده را برانداخته
عمارت خوبی ساختند چنانچه مقبره شیخ عبد الله وشیخ ابراهیم در انجاست
وحجره وخانقاه حضرت عثمان هارونی نیز برپاست القصه پوشش حضرت
معین الملة جامه دوتایی بوده بخیه زده بعمل هرگاه اکثر جای پاره شدے
پارچها از هر نوع که یافتی بدان پیوند کردی وبریاضت شاقه میگذرانیدے
بعد از هفت روز که گذشته نانی مقدار هیچ مثقال از آب تر ساخته
افطار فرمودے وآن حضرت را طریقے بود که در یکجا قرارے نمودند
وغیر از یکه رویش بجد مقش لازم نمودی چند روز در جائیکه اتفاق سکونت
مے شد وخلق خدا بزیارتش می آمد انجا را گذاشته بشهر دیگر میرفت
چون بسبزوار آمد انجا را حاکم بود ظالم وفاسق بدکار وشیعه سخت سنی آزار
محمد یادگار نام هر کرا نام ابوبکر وعمر وعثمان یافتی ایذای شدید بدو رسانیدے
ودر صدد قتلش آن شدی وبیرا در حوالی شهر باغی بود با حوض فرح وعمارت
متکلف در انجا بشرب شراب وانواع فسق مشغول بودی خواجه معین الملة
اول روز سیم دران باغ در آمد ودران حوض غسل نموده دوگانه ادا کرد

به تلاوت قرآن مجید مشغول گشت قضارا همدران وقت محمد یادگار متوجه باغ
شد درویشی که برابر معین الملة بود عرض کرد که فراشان امیر بباغ در رسیدند
و دو پنجه خاصش بکنار حوض گستردند و آواز عقب میرسد مصلحت آنست که حضرت
ازین باغ بدر آیند که وی مردی بغایت درشت مزاج و قوی نا ملائم است
معین الملة بگفتهٔ او ملتفت نشد و فرمود تا در سایهٔ سروی که قریب حوض بود
قرار گرفت درین اثنا محمد یادگار در رسید و معین الملة از جای خود نجنبید
چون نظرش بآن حضرت افتاد لرزه در اندامش ظاهر شد و رنگ رویش
دگرگون گشت و عظمت خواجه معین الملة و هیبت در مصاحبان و نزدیکانش
افزود محمد یادگار لرزان و ترسان دو پنجه را دور انداخت و مقابل دست بسته
بایستاد چون آن حضرت نظر به تیزی کرد در طرفة العین بیطاقت گشت و از پا
در افتاد حاضران این حال معاینه کرده سر بر زمین نهادند آن حضرت
بدرویش مذکور فرمود که قدری آب از حوض بگیر و بر رویش بزن وی
همچنان کرد یادگار بهوش آمد و سر بر زمین نهاد آن حضرت فرمود توبه کردی
وی بعجز تمام جواب داد که توبه کردم باز فرمود عقیدهٔ زشتی که داشتی از آن
در گذشتی گفت والحمد بالله در گذشتم پس فرمود تا وضو کرده دوگانهٔ شکر
ادا کرد و مرید شد و همه نقد و جنس پیش آن حضرت نذر نمود آن حضرت
فرمود این اشیا را از هر که بظلم گرفته بدو برسان و همه خصمان خود را راضی
گردان تا حق تعالی توبهٔ ترا استقلال دهد محمد یادگار همچنان کرد و همه غلامان
و کنیزکان را آزاد ساخت و هرچه آنها داشتند بدانها بخشید و هر دو زن را

که داشت طلاق داده و دل و جان را بمحبت و مودت حضرت خواجه در باخت
دیگری از واصلان گشت و جمله مصاحبتش نیز ثابت شدند یاران آن حضرت ابرا
سبزوار با محمد یادگار به ولایت حصار آمده و ویرا در انجا تلقین فرموده خود ببلخ
آمد حکیم ضیاء الدین بلخی که منکر حالات فقرا و کرامات اولیا بود در حق
این قوم پاک فرجام غیر از دشنام بر زبانش نرفتی ویرا در نواحی بلخ بود
باغی بود انجا درس حکمت بتلامذه گفتی و حضرت معین الملة یکدو دسته
تیر و کمان و چقماق و نمکدان خادم با خود داشتی هنگام سیاحت بیابان
شکار میفرمودی و بدان افطار مینمودی ناگاه آن حضرت را بدان موضع که
حکیم مذکور درس میگفت گذر افتاد دران روز کلنگی به تیر انداخته بود
فرمود تا خادم آتش افروخت و بکباب کردن پرداخت و خود را در نشیب
درختی جلوس نموده بدوگانه مشغول شد ناگهان حکیم آمده دید که درویشی
به نماز مشغول ست و خادمش کلنگی کباب میسازد مولانا گرسنه بود خواست
تا در زیر همان درخت بنشیند و کباب بخورد چون آن حضرت از نماز پرداخت
حکیم بملاقات شد و خواست که پای بوس کند اما به تکلیف تمام خود را باز داشت
و سلام کرده نشست همدران حین خادم کباب ساخته پیش آن حضرت
آورد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم بگفت و رانی از ان کلنگ جدا
نموده پیش حکیم نهاد و ران دیگر با پاره گوشتی خود تناول فرمود حکیم
چون لقمه فرو برد زنگ ظلمت فلسفان از دلش بکلی زدوده شد و نوری
در باطنش پدید آمد و بظهور آن بیهوش گشت بعد از زمانی آن حضرت اندکی

از خوردهٔ خود در دهنش گذاشته بخودش آورد و حکیم تمام کتب فلسفیه
در آب انداخت و خود را از اسباب مجرد ساخت و مرید شد و شاگردانش
نیز بیعت کردند و آن حضرت وی را همانجا تعین فرمود خود از انجا بغزنین
ورود نموده حضرت شمس العارفین شیخ عبدالواحد قدس سره را دریافت
و از انجا بلاهور آمده حضرت شیخ پیر علی هجویری و شیخ حسین زنجانی را دریافت
و با شیخ حسین قدس سره محبتی و مودتی عظیم واقع شد باز از شیخ حسین رخصت
بدهلی آمده و چندگاه آرمید چون ازدحام خاص و عوام از حد گذشت از دهلی
بخطهٔ اجمیر متوجه گشت روزی رای پتهورا مسلمانی را از پیوستگان آن حضرت
بسببی از اسباب برنجانید آن مسلمان التجا به حضرت خواجه آورد آن جناب
بشفاعت به پتهورا گفته فرستاد پتهورا قبول نکرد و گفت این مرد در اینجا
آمده است و نشسته سخنان غیب میگوید چون این سخن بخواجه رسید فرمود
پتهورا زنده گرفتیم و دادیم بعد از ان ایام لشکر سلطان معزالدین سام
از غزنین در رسید و پتهورا با لشکر اسلام مقابل شد و بدست معزالدین
اسیر گشت القصه بسیاری از کفار ایمان آوردند و کسانی که ایمان آوردند
فتوح عظیم و نذر بلیغ بدان جناب می فرستادند و سر بخاک نیاز میسودند
چنانچه الی یومنا بدرگاه جلال بارگاهش بدستور نذر و نیاز میرسانند و وصال
آن زبدهٔ ارباب کمال در سال ششصد و سی و سه روز دوشنبه ششم
رجب المرجب واقع شده می آرند که بعد وفات به پیشانی مبارکش نقش
این آیت ظاهر آمده بود حبیب الله مات فی حب الله من دیوان حقائق بنیان

غزل

ز پیش خویش برافکن نقاب دعوی را — به بین به دیدهٔ صورت جمال معنی را

بحق او که بدین دیده نگشاییم — که تا نخست ببینم جمال مولی را

اگر در آتش عشقت بسوختیم چه عجب — که کوه تاب نیاورد یک تجلی را

معین بچشم خرد حسن دوست ننماید — بدین بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را

من چگویم که مرا ناطقه بهوش آید — بر دلم ضابطهٔ عقل فراموش آید

سیل را نعره از آنست که از بحر جداست — وانکه با بحر درآمیخته خاموش آید

نکته‌ها دوش دلم گفت و شنید از لب یار — که ز هرگز بزبان رفت نه در گوش آید

ای ترا بر طور دل هر دم تجلی دگر — طالب دیدار تو هر لحظه موسی دگر

این رباعی در صفت امیر المؤمنین علی اسد الله الغالب علیه السلام نیز
از آن جناب کرامت مآب است

ای داده شهان ز بیم تو تاج نبی — وی بعد نبی بر سر تو تاج نبی

آی تو که معراج تو بالاتر شد — یک قامت احمدی ز معراج نبی

مرکز دائره معرفت نهادی شیخ مجد الدین بغدادی قدس سره ذات پاکش
از جرگه اولیاست و مریدان شیخ نجم الدین کبرے رحمة الله علیه روزی
در حالت سکر با درویشان گفت که تا بیضه بط بودیم بر کنار دریا و شیخ مرغی
بود بال تربیت بسر ما فرود آورد و ما از بیضه بیرون آمدیم و چون بچه بط
بدریا رفتیم و شیخ بر کنار ماند شیخ بنور باطن دریافت و گفت که در دریا بمیراد
مجد الدین این حرف شنید و بترسید و پیش شیخ سعد الدین حموے آمده

به تضرع بگفت که روزیکه حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن که تا آمده
عذر بخواهم وقتیکه در سماع شیخ را حال خوش بود شیخ سعد الدین بشیخ مجد الدین
خبر کرد و شیخ مجد الدین با پای برهنه آمد و طشتی پر آتش کرده بر سر نهاد
و بجای کفش بایستاد و شیخ بوے نظر کرد و فرمود که چون بطریق درویشان
عذر سخن پریشان می خواهی سلامت بایمان بروی اما در دریا میرے و ما نیز
در سر تو بشویم و سرهای سروران و ملک خوارزم هم در سر تو شود و عالم
خراب گردد شیخ مجد الدین بپای شیخ افتاد و در اندک مدت گفته شیخ بظهور
در آمد روزے شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ میگفت و مادر سلطان محمد خوارزم
شاه که عورتی جمیله بود بوعظ شیخ مے آمد عیان فرصت می جستند تا شبے
بحالت مستی بپادشاه عرض داشتند که مادرت بمذهب امام ابو حنیفه رحمة
الله علیه بنکاح شیخ مجد الدین در آمده است سلطان را بغایت ناخوش آمد
برهم شده فرمود تا شیخ را در دجله انداختند شیخ نجم الدین کبرے را قدس سره
این معنی کشف شد متغیر گشت و گفت انا لله و انا الیه راجعون فرزند مجد الدین را
در آب انداختند و برخاست و بر در پیش سر بسجده گذاشت زمانی در سجده بود و سر از
سجده برداشت و فرمود که از حق تعالی خواستم که بخون بهای فرزندم
ملک از سلطان محمد باز ستانند و اجابت فرمود سلطان را ازین سخن خبر دادند
نهایت پشیمان شد و پیاده به حضرت شیخ آمده و طشتی پر از زر بیاورد
و شمشیر و کفن بر سر آن نهاده سر برهنه کرده در صف نعال بایستاد و گفت
اگر دیت مے باید اینک زر و اگر قصاص منظور است اینک شمشیر و سر تیغ

در جواب فرمود کان ذالک فی کتاب مسطورا دیت او جمله ملک تست و مهر تو و مهر بسیار خلایق و ما نیز در سر شما شویم سلطان محمد نا امید برگشت عنقریب چنگیز خان خروج کرد و ازین مرتابان قفل نمود این چند رباعی

از امواج بحر افکار شیخ مجد الدین است

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن	یا غرق شدن یا گهری آوردن
کار تو بخاطر است خواهم کردن	یا سرخ کنم روی بدان یا گردن
فردا که شود مدت عالم کم کاست	سر با همه از خاک برآید چپ و راست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون	از خاک سر کوی تو خواهد برداشت

ناهی محیط نیکو شهری عارف کامل شیخ مغربی نامش محمد شیرین است و کلامش لذیذ و نمکین از واصلان معرفت آب است و مرقدش در سرخاب در سال هفتصد و هفت رحلت فرموده فقیر باین چند بیت از دیوان وحدت بنیانش اکتفا نمود

چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد	هر عکس رخ خویش بکارم نگران شد
شیرین لب او تا که بگفتار در آید	عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
ای مغربی آن یار که در پرده نهان بود	از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

مرکز دائره صاحبدلی مولانا مشهور بلولی از کاملان معروف بوده راقم

از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

ای آنکه طلبگار الهید الهید	کم هیچ نگردید چه خواهید چه خواهید

یگانه درگاه کار ساز سید گیسو دراز مشهور بغریب نواز از مریدان تکمیل حضرت نصیر الدین چراغ دهلی است در گلبرگه در کنج آسوده فقیر از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

از کلام

از عطر آن ما سوی فیم در هر طرف بحری ببین	وز چشمهٔ ما بو تیم هر سو روان نهری ببین

نقطهٔ دایرهٔ صاحب کمالی امام محمد غزالی سر حلقهٔ دانشمندان روزگار و سر فتر کاملان امصار بوده شرح عظمت و نیالش درین مختصر گنجایش ندارد کتاب احیای علوم و کیمیای سعادت از تصنیفات اوست چون اورا از تحصیل علوم خدارسی حاصل نشد رجوع بفرقهٔ صوفیه آورد و در خدمت شیخ ابو علی فارندی حل مشکلات نمود و پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سنه پانصد و پنج هجری رحلت فرمود این بیت ازوست

با جامه نمازی بسر خم کردیم	وز خاک خرابات تیمم کردیم

موسس اساس حقایق گستری شیخ محمود شبستری از جرگه اصفیای جلیل بوده و شیفته پری پیکری از اقربای شیخ کمال الدین اسمعیل چون ملامتش کردند در جواب این رباعی فرمود

جز آتش عشق در دلم سوز مباد	جز عارض آن شمع دل افروز مباد
روزیکه دلم بشاد نباشد بغمش	در گردش ایام من آن روز مباد

سخن سنج اکمل میر محمد افضل از شعرای متین است ولد امیر سلطان علی خواب بین و خواب بینی امیر چنین بوده که در مجلس وی هر کس که چیزی خیال میکرد وی را مو بمو به خواب میدید ازین سبب سلاطین و امرا معتقدش بوده اند و میر مذکور موسوی تخلص می نموده این دو مطلع ازوست

ترا تا سبزهٔ تر گشت بر گلبرگ تر پیدا	بدور حار رفت شد فتنهٔ دور قمر پیدا
ز غیرت سوختم چون آن پسر شد باده پیدا	چه بودی گر شدی همچو مجنون بی پدر پیدا

ابر مطیر اوج گهرباری استاد حکیم ثنائی حکیم مختاری از ملازمان سلطان ابراهیم غزنوی بوده در سال پانصد و پنجاه و چهار رحلت نموده این ابیات ویراست

کشید تیر مژه نرگس سیه سنگش | که تا بنفشه گیسو ولایت شمش
چو یاسمن خطش انشیر و می سرشته بدست | مثالکمای رخ از خنده بافت یاسمنش
آتشین مرغ آهنین سر او | نامه فتح بسته بر پر او
او ور آهن بدان شتاب رود | کاهن اندر میان آب رود
هر کرا تا بخانه نفشد ویم | آسمان مهری بدو سپرد
ای دریغا که من نخواهم | خویشتن را سگی بکون دریرد

نقلست شخصی انجم و افلاک را بخواب می بیند و دران حال گویا پدیدست دبر آسمان رفته آنجا چه می بیند آسمان تمام همچو غربال سوراخ سوراخ ست می پرسد که این سوراخ سوراخ چیست گفتند که این سوراخها درهای ارزاق خلائق است و هر دری بشخصی مخصوص موافق روزی هر کدام فرو می ریزد پرسید که در رزق این شخص کدام است گفتند اینک تنگ تر است بخاطر گذرانید که حالا بر آسمان آمده ام اگر دست و پا فراخش کرده بروم تا رزق زیاده فرو ریزد نزدیک رفت و انگشت دران سوراخ کرد و در کاوش سعی نکامه جهد از خواب برجست و انگشت را بمقعد خویش دریافت نادم و حیران سر بگریبان فرو ماند بیت میرزا صائب نهایت ربط باین نقل دارد

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره | هر روز گردد تنگ تر سوراخ این غربال را

موسس اساس نیکو بیانی فاضل کامل مجیر بلیغانی امیر خسرو دهلوی دیباچه عاشقی

ترجیح نهاده و گفته که خاقانی طرز سخن از واحد کرده مجیر و اول بخدمت
جهان پهلوان اتابک قزل ارسلان بسر می برده و بسببی از قزل ارسلان
رنجیده رو باستانهٔ طغرل سلجوقی نهاد و قزل ارسلان برغم او اثیر الدین اخسیکتی
و جمال الدین اشهری را تربیت نموده مجیر از اشک پچیده قطعه در مذمت خود
گفته بقزل ارسلان ارسال نموده قزل ارسلان خوشوقت شده دیر الملک برداشت
و جهت تحصیل وجوه دیوانی باصفهان فرستاد بنابر کفایت و کاردانی
معامله او با اهالی آنجا درست نیامد و کار بخصومت انجامید مجیر در هجو اصفهانیان
این رباعی طرح نمود

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد ... لعلیست مروت که ازین کان خیزد
کی دانستم که اهل آنجا کورند ... با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد

رئیس اصفهان را چون این رباعی رسید شاعران را جمع کرد تا در رد و هجو آن هجوهای فاحشه
نظم کردند و آنرا مجلدی مرتب ساخته پیش مجیر فرستادند ازجمله شرف الدین شفروه گفته

شهری که مدار جمله ایران باشد ... کی لایق هجو چون تو نادان باشد
هر سرمه که از صفاهان خیزد ... میل تو بمیل ست فراوان باشد

روز بروز ماده فساد در ترقی و ازدیاد بود تا آنکه روزی مجیر بحمام میرفت
اوشان هجوم آورده خرمن هستیش بباد قتال در دادند و صد هزار دینار خونبها
ادا نمودند دیوان مجیر متداولست و اوراست

بریده عقل ترا کی برد حکم صفا ... که دل هنوز بیازار صورتیست ترا
کمال کار جهان منقلب بود که فلک ... به نرگس افسر زر داد و چشم نابینا

دلی دارم که گرد غم نگردد		غمی دارم که هرگز کم نگردد
بگذار تا توانی کز دل فغان برارم		ترسم کز آتش دل دود از جهان برارم
از من نهان بخورد چشمش دلی چون پیشش گویم		نکو چشمیست این یارب ز چشم بد نگهدارش
گل صبحدم از باد بر آشفت و بریخت		در حالت خود حکایتی گفت و بریخت
بدعهدی عمر بین که خونین دل من		سر بر زد و غنچه گرد و نشگفت و بریخت

میرزا ملک مشهدی بوده در سلک منشیان شاه عباس ماضی انسلاک داشته
این ابیات از تصنیفات اوست

در دیده چراغ گل افتاد عاقبت	فرد	از بسکه در مصیبت پروانه خون گریست
دیگر بسیر چمن میروی قدم بردار		که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست
از اول غم میتوان یافت		کین فتنهٔ آخر الزمانست
میا از خانه بیرون کو جهان بیت الحزن باشد		نمیخواهم ترا بیند کسی کو چشم من باشد
ای ستم نادیده آزار دل مردم مکن		ای پسر یوسف نهٔ در حسن خود را گم مکن

ظهیر سپهر سخندانی ملک طیفور انجدانی در عهد شاه طهماسب بقزوین آمده در عشقبازی و هرزه گردی میگذرانیده مردمان یک بیتش را گفتند که از ملک قمیست وی در ان زمان عزیمت هند کرده بود ملک طیفور از پی او روان شده و در حدود لار او را دریافت و بر اثبات بیت خود از او وثیقه گرفته بازگشت و آن اینست

خون چکانست ملک جفائی ترسم		که پی اجر بدر خانه قاتل نرود
امروز صبا گرد ره یار ندارد		شاید که درین راهگذر چشم تری هست

نوید آمدنت میدهند هر روزم ❊ تو فارغی و من از انتظار میسوزم
ناله من شده گر باعث درد سر تو ❊ دست گیرم و بیرون روم از کشور تو

ملا ملک قمی شاعر عالی دستگاه بوده است و از تربیت کرده های عادل شاه بادشاه ملا ظهوری خویش اوست این بیت از دست

تو حاضر و گله بسیار غیر کرم حکایت ❊ تمام گوش و سراپا زبان جمله نگاهم

مستغنی هروی در بخارا متولد شده بوده و در عهد اکبر بادشاه بهند آمده است این مطلع وی راست

ز مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش ❊ قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

دیباچه دفتر نیکو سرشتی مولانا محقق رشتی رشت بفتح تام مقابلست چنانچه گفته اند

مخفیا دختران خطهٔ رشت ❊ چون غزالان مست میگردند
از پی مشتری بهر بازار ❊ بند تنبان بدست میگردند

روزی امام قلیخان والی فارس با مولانا میگوید که شما که این قدر نزار شده اید اثر افراط کوکنار است که مولانا بعرض رسانید که سبب کوکنار نیست جهت اینست از بسکه در مکاتبت بیکدیگر می نویسند که مخفی نماند ازین غم کاهیده ام و نم که این قدر هم مانده ام بادشاه تبسم نمود و ملاطفت فرمود مولانا در هند نیز آمده بسیار بهتر گفته است این غزل از دست

ز سوز عشق تو زان گونه دوش تن میسوخت ❊ که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
حدیث عشق تو بر نامه ثبت میکردم ❊ سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت
شهید عشق ترا امشب بخواب میدیدم ❊ که همچو شمع فانوس در کفن میسوخت

که همچو حسن مژه اش در گریستن بسوخت		ز سوز سینه مخفی شد اینقدر معلوم

از گنجینه پندسنجی و سخن سازی مولانا مجدالدین همگر شیرازی است همگر بفتح پیوند کننده را گویند مجدالدین زنی کریه منظر را خواسته بود روزی زنش در اثنای ماجرا این مصرع بروی خواند ع پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است مجدالدین گفت پیش از من البته بوده است لیکن پیش از تو هرگز نبوده است

نقلست شخصی زنی بخواست اتفاقا کهنه زالی بود یارانش گفتند زنت چه بنماید گفت به نرگس گفتند چه طور گفت سرش سپید و چشمش زرد و ساقش سبز

نقلست شخصی زن بخواست بسیار کریه منظر بود شب زفاف بشوهر گفت بهر کس گویی از اهل قبیله ات رو بنمایم وی گفت تو مرا روی خود منما و بهر که خواهی بنما

القصه مجدالدین مصاحب خواجه شمس الدین صاحب دیوان بوده قصیده از دیوانش که سه هزار بیت است باین چند بیت اکتفا نمود

دلم صبورتر از سنگ خاره باید کرد		اگر بصبر مرا با تو چاره باید کرد
کار من چون سر زلف تو مشوش باشد		تا سر زلف تو شوریده و سرکش باشد
افسوس که دوده چراغی		گفتم که چه داغ بوده باشی
یکچند چو قطره در عمان گشتم		یک عمر چو باد در بیابان گشتم
همسایه آفتاب تابان گشتم		سرگشتگی زلف توام آمد یاد

فغانی اندک معنی طرازی شاعر زیبا سخن عالی شیرازی آخر حال بتقرب شاه اسمعیل ماضی مخصوص گردید امیر نجم زرگر که وکیل سلطنت بود

ودلبوده شنگ میگداخت تاکه روزی در حالت مستی از پادشاه رخصت قتلش حاصل کرده قورچی را بایکار تعین نمود مصاحبانش آن قورچی را بالطمع زر راضی ساخته مهلت سه روزگرفتند وهرچند که خواستند مائی را بگریزانند نتوانست گریخت بقول سعدی — چو آید زپس دشمن جانستان ببندد اجل پای مرد دوان — تاکه بوقت موعود قورچی آمده نقش حیاتش بآب شمشیر بشست هنوز از تجهیز و تکفین نپرداخته بودند که مژده امان از سلطان رسید اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعتة ولا یستقدمون قبرش در سرخاب تبریز ست در وقت شهادت غزلی گفته که مطلعش اینست

مرا بجور بکشتی طریق داد این بود
همیشه داغ غمم بر دل حزین بوده ست

ز پادشاهی حسن تو کام مرا این بود
گلیکه چیده ام از عاشقی همین بوده ست

شب فراق چراغیکه کرده ام روشن
جدا ز شرم رخت آه آتشین بوده ست

کسیکه بهر تو میرد چرا غمش باشد
که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد

ماه نوست اینکه شد از آسمان پدید
یا نون آخر رمضانست وعین عید

بر کاکلت گره مزن ای سرو نازنین
کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

نقلست شخصی گوش دراز با غلام خود میگفتی که درازی گوش نشان درازی عمر ست ناگهان بجرمی گرفتار شد حاکم فرمود تا بکشتن گاهش بردند جلاد تیغ تیز برانگیخت غلامش می گریست ودست بهم میسود ومیگفت انچه میگفتی درازی گوش نشان درازی عمرست اینک ترا میکشند گفت عمر من دراز اما چکنم اینها بسم میکشند ومرا بعمر من نمیگذارند حاکم بشنید وبخندید از سر خونش درگذشت

بانی مبانی نزاکت آفرینی شاعر نازک طبع هراو قزوینی سخن سنج نیکو بیان بوده
و معنی یاب سیف زبان در هجو دعای بد که میکرد اثرش ظاهر میشد بعضی
اکابر انجا ویرا تادیب کردند ازان بازدم در کشید و در سال نهصد و چهل
و سه عازم دار البقا گردید این رباعی در هجو ازوست

ای مولوی از کبر دماغت گنده — هرگه که کند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن ز روی قیاس — معلوم شود که مرده یا زنده

عزیز کونین باباحسین مطلعی تخلص می نموده بسبب بذله سنجی و ظرافت از اقرانی
اعزه همچو گل ویرا از دست همدیگر میربودند وزیر حاکم قزوین یکی از خواص حسن
صاحب جمال را بعلت امری ناشایسته حکم قتل می فرماید باباحسین نزد حاکم
رفته مبالغه مینماید که زن این شخص را در عوض این فاحشه بکشید و این فاحشه را
بمن به بخشید این شعر ازوست

پیچیده باید این کشتیم عالمی را — قالیچه سلیمان و امان ماست گوئی

عادل شاه دکن سخندانی ملا مصحف طهرانی در زمان شاهجهان بادشاه
بولایت هندوستان رسیده و باز بوطن مراجعت ورزید اوراست

بازشتی عمل چه کند کس بهشت را — ماتم سر است خانه آینه زشت را

صاحب کلام دلچسپ محتشم کاشی معاصر شاه طهماسپ شعر باقی می نموده فقیر
اشعارش باین چند بیت اکتفا نموده دیر است

کند مهر چنان پاره کن اگر روزی — شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست
بهر که دیده گشاد و ز رخ نقاب کشید — هزار تیغ ز مژگان بر آفتاب کشید

چو گنجشک ست مرغ دل بیت طفل خود را … که پیش از جان عزیزش دارد اما میکشد بودش

گویند مرثیه فرزند خود میگفت خوابش دربر بود در واقعه می بیند گویا حضرت شاه مردان مرتضی علی علیه السلام می فرمایند که محتشم فرزندان مرا هم مرثیه بگوئی چون از خواب برجست قلم برداشت و این مرثیه که متضمن دوازده بند است مرتسم ساخت نظیر ندارد از هفت بند اول

باز این چه شورش ست که در خلق عالم ست … باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم ست

باز این چه رستخیز عظیم ست کز زمین … بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم ست

این صبح تیره باز دمید از کجا کزو … کار جهان و خلق جهان جمله برهم ست

گویا طلوع میکند از مشرق آفتاب … کاشوب در تمامی ذرات عالم ست

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست … این رستخیز عام که نامش محرم ست

در بارگاه قدس که جای ملال نیست … سرهای قدسیان همه بر زانوی غم ست

جن و پری و آدمیان نوحه میکنند … گویا عزای اشرف اولاد آدم ست

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خوردهٔ طوفان کربلا … در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار برو فاش میگریست … خون میگذشت از سر ایوان کربلا

نگرفته ست دهر گلابی بغیر اشک … زان گل که شد شگفته ببستان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید … خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد … فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم | کردند رو بخیمه سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آنزمان درآمدی از کوه تا بکوه | سیل سیه که روی زمین قیره گون شدی
کاش آنزمان که پیکر او شد درون خاک | جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی | این خرگه بلند ستون بیستون شدی
کاش آنزمان که آه جگرسوز اهل بیت | یک شعله برق خرمن گردون دون شدی
کاش آنزمان که این حرکت کرد آسمان | سیماب وار روی زمین نگون شدی
کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست | عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
این انتقام اگر نفتادی بروز حشر | با این عمل معامله دهر خون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند
ارکان عرش را به تزلزل درآورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند | اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید | زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز اخگر الماس ریزها | افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که فلک محرمش نبود | کندند از مدینه و بر کربلا زدند +
زان تیشهٔ ستیزه دران دشت کوفیان | بس نخلهای گلشن آل عبا زدند +
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید | بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده موی | فریاد و آه در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر از حجاب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید
جوش از زمین بذروهٔ چرخ برین رسید

نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب
از بس شکستهای که بارکان دین رسید

نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکبار جامه در خم گردون به نیل زد
چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا بحضرت روح الامین رسید

کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکبار بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

دست عتاب حق بدر آید ز آستین
چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند

ترسم از این گناه شفیعان روز حشر
دارند شرم کز گنه خلق دم زنند

آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک
آل نبی چو شعلهٔ آتش علم زنند

فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چه توقع کنند باز
آن ناکسان که تیغ بر اهل حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

شوید غبار گیسوش از آب سلسبیل

روزیکه شد به نیزه سر آن بزرگوار — خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه — ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن — گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
عرش آنزمان بلرزه درآمد که چرخ پیر — افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
آن خیمه که گیسوی حورش طناب بود — شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل — گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی — روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

انگه ز کوفه اهل حرم رو بشام کرد
نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد — شور نشور را همه اندر جهان فتاد
هر جا که بود آهوی از دشت پا کشید — هر جا که بود طائری از آشیان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند — هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت ز یاد رفت — چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد
هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد — بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان — بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین زد — سر زد چنانکه آتش از آن در جهان فتاد

با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشته فتاده بهامون حسین تست — وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی — دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون نگر — زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت — از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتادهٔ ممنوع از فرات — از خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه — خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین — شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

ای مونس شکسته دلان حال ما ببین — ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند — در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشاند — اندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین
نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا — طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر — سرهای سروران همه بر نیزه ها ببین
آن تن که بود پرورشش در کنار تو — غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن — آزرده اش بخنجر بیدادها ببین

ترسم سرادقی که بمحشر در آورند
از آتش تو دود ز محشر بر آورند

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد — بنیاد صبر و خانهٔ تقوی خراب شد

خاموش محتشم که از این حرف خونچکان — جبرئیل را زگریه دل و دین کباب شد

خاموش محتشم که از این حرف سوزناک — روی زمین ز اشک جگرگون کباب شد

خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست — دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

خاموش محتشم که ز فکر غم حسین — جبرئیل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده — وز کین خود جهان ستم آباد کرده

در طعنت این بس است که در عترت رسول — بیداد کرده خصم تو امداد کرده

از مادر زمانه نکرده است هیچگه — نمرود این عمل که تو شداد کرده

کام یزید داده از کشتن حسین — بنگر که از تو قتل که دلشاد کرده

بهر خسی که خار درخت شقاوتست — در باغ دین چه با گل شمشاد کرده

با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو — با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

شاعر والا دستگاه میرهم سیاه گوینده صاحب معنی بوده برای سر حال
شیوهٔ هزل اختیار نموده

کس واقف غصهٔ چون من شیدا نیست — وی را ز اسپ شال من پیدا نیست

از اول شام میرهم تا دم صبح — از دیدهٔ سخت گیرهم پیدا نیست

شاعر سخندان خواجه حسینی دیوان در حق دهقانان که از ظلمهای عجیب

و غریب بسته بود ناگاه از دیوان قضا بسیاست رسید مردم از شر آتش نجات یافتند
نقلست جمعی از دهقانان پیش پادشاهی از حاکمی ظالم شکایت آوردند
پادشاه گفت در میان عمال با براستی او هیچکس نیست و از پای تا فرق
سر عضو او از عدل پر است ظریفی از دهقان گفت ای خلیفه چون
حال چنین ست هر عضوی را از اعضای او بهر ولایت بفرست تا همه قلمرو ترا
عدل فرو گیرد پادشاه بخندید و آن عامل را معزول گردانید مطلع از دیوان اوست

گذشت عمر بغفلت من آنچنان مستم	که هیچ توبه نکردم که باز نشکستم

لاله کوهسار بغدادی میرزا محمد بیگ و اعتمادی شاعر معنی آساس بوده است
و ملازم شاه عباس از وست

چنانچه سایه شود محو در میان دو شمع	ز چار دم چو آینه رو برو گردد

میرزا قلی میلی از طائفه تکلو بوده بهند نیز عبور نموده با ملا ولی طریق
مطارحه پیموده در سال نهصد و هشتاد و سالک سبیل آخرت گردیده از وست

منم و دل خرابی بتو میسپارم اورا	بچکار خواهد آمد که نگاهدارم اورا
دم آخر است دشمن بنشین گذار یکدم	که بصد هزار حسرت بتو میگذارم اورا
ساز خموش تا من حسرت فزوده را	گوید شنوده ام سخن ناشنوده را
بطعنه وعدهٔ وصلی که غیر داد مرا	ز سادگی سبب انتظار من شده است
همانا در میان با غیر حرف قتل من داری	که سویم گوشهٔ چشمی در اثنای سخن داری
بوقت گفتگویم روی از تا من خود را	دهم تسکین که شاید گوش بر آواز من داری

تو نگر معموره سخن رسی مولانا مفلسی از سادات مشهد بوده ناگاه جذبه باو رسیده دیوانه گردید از وست

خلق گویند مفلسی دیوانه شد | لاجرم دیوانگی از مفلسیست

نقلست توانگری ظریف مفلس گردید روزی مردمان از پیش وی میگذشتند اتفاقاً دران دم عطسه ازو سر زد گفتندش لعنت الله بخندید و گفت سبحان الله در توانگری ضربت میزدم والحمد لله میگفتند اکنون که مفلسم عطسه میزنم لعنت الله میگویند زهی اعتبار دنیای دون من مقالات مفلسیست

ای ورق رخ ترا میم یکی و لام دو | در رخ و زلفت ابجد یکی و شام دو
گفت که بوسه از لبم نقد چون خری | گفتم اگر بهم کنی نقد یکی و وام دو

سید سلمی جوانی ابدال وش بوده خوش گوست این مطلع ازوست

نتال و نقد دلم از دیده روش کشند | همچو دزدی که متاع خانه از روزن کشند

مهر سپهر سخن پروری و نیکونهادی مولانا مستری استرآبادی از شعرای نامیست و معاصر جامی ازوست

ساقی اگر بهم نه بهد در هوای گل | دست منست و دامن ساقی و پای گل

مولانا مائلی شاعر ارجمند بوده است و از ولایت تاشکند معاصر سلطان حسین میرزاست و این مطلع وی راست

رخ نمودی و درای سر و سامان کردی | آفرین باد عجب کار نمایان کردی

شاعر خوش سخن مولانا حجاری هرات همعصر مولانا جامی بوده فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

درد اگر درد عشق تو گفتن نمیتوان | این درد دیگری که نهفتن نمیتوان

فارس قرآن نیکوبیانی حافظ میر سیستانی از مستعدان نامی و معاصر مولوی جامی بوده راقم سطور از کلامش باین رباعی اکتفا نموده

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند — وان جعد سیاه و عنبرین بوی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند — آن خانه خراب گشت وان کوی نماند

مولانا زاهد فرزند ولایت ذات بوده در عهد سلطان حسین میرزا بفراغت در هرات نیز بسر می‌برد نموده بسیار خوش او است اینمطلع وی راست

در حالت تکلم از نازکی زبانش — برگ گلست گویا در غنچه دهانش

سخن سنج ارشد مولانا محمد معمی باب گرامی بوده و برادر کوچک مولوی جامی از و

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را — مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

این رباعی نیز وی راست

این باده که چون تو من بلب می آرم — نی از پی شادی و طرب می آرم
زلف سیه تو روز من کرده سیاه — روز سیه خویش بشب می آرم

فیض سرمدی را انیس عام مولانا مجنون مشهدی از خوشنویسان نامی بوده است و معاصر جامی بسیار خوشگوست اینمطلع ازوست

بوادی روم و زار زار میگریم — بدین بهانه زهجران یار میگریم

شاعر مستقیم المزاج ساکن جام میر حاج معاصر سلطان حسین میرزا است این مطلع وے راست

ز سینه هر نفسم آه جان گداز برآید — چو آتشی که نشیند دمی و باز برآید
سرین صاف او نیست غلطان — که می آید بموج از باد دامان

واقف آیین خوش تلاشی شاعر صاحب دیوان مخلص کاشی سخن نادره گوست و این مطلع ازوست

دلم فشرده آن پنجهٔ نگارین است	مخنّثی که بدل ناخنی زند اینست
چگونه خواجه بحرف سخا علم گردد	که چون سوال کنی حاتم اصم گردد
مدار هر که چون خاتم بدست دیگران باشد	بجای لقمه اش انگشت حسرت در دهان باشد

ماهر آئین نکته طرازی مجتبائی شیرازی شاعر خوش ادا بوده فقیر از اشعار آبدار باین دو بیت اکتفا نموده

هر دو مجلس عشاق آه و افغانست	درو پیاله لبریز چشم گریانست
خیال بوسه بران گردن بلند بلند	لبی که میرسد آنجا لب گریبانست

صاحب اشعار آبدار میرزا مقیم کتابدار ساکنهٔ اصفهان بوده فقیر باین یک بیت از کلامش اکتفا نموده وی راست

بسکه ز اندیشه پیغام چکد خون نیاز	از دلم تا بدل یار خیابان گلست

شاعر مرایا هوش میر مبارک مدهوش اصفهانی است این شعر از وست

عشق آنروز بسر حد کمال انجامید	که پدر عاشق فرزند شده و عار نبود

هادی طریق صاحب دردی ملا مرشد یزدجردی بهند آمده و با مهابتخان خانخانان بسر برده این شعر وی راست

بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس	دل سوخته در پس دیوار نباشد

ملا محسن کاشی دانای دقائق نیکو تلاشی بوده از وست

ازان ز صحبت یاران کشیده دامانم	که صحبت دگری میکشد گریبانم

دردریای لطیفه انگیزی شاعر شوخ طبع مهمی تبریزی حاکم تبریز از صحبتش بسیار محظوظ بوده اما چون وی در مجلس بادشاه باساده رویان شوخیها

میکرده لاجرم تماقه بر رومی کشیدند او از مسخ شدن صورت نوعی خود ناخوش بوده بشعر از شتافت و از امام‌قلی خان رعایت ها یافت از وست

همیگویم که بر بالای چشمت هست ابروی — ز بار حسن خم گردیده شاهین ترازوی
سوخت جانم حسد خار سر دیواری — هم بصحرائش سری هم بگلستان نظری است

شاعرهٔ مکرمه صبیحهٔ محترمه دختر ملا علی مشهدی زوجهٔ میر فرخی ارتباطی ست این مطلع از ان نادره گوست

صراحی گر غمی داری ز بخت سرنگون خود — قدح را همدم خود ساز خالی کن درون خود

شاعرهٔ ماهرهٔ آیین غزل و مثنوی معشوقهٔ سلطان سنجر سلجوقی مسماه بهشتی گنجوی
ظریفهٔ نادره است این دو رباعی از وست

من عهد تو سخت سست میدانستم — بشکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی ای دوست که با من کردی — آخر کردی نخست میدانستم
برخیز و بیا که حجره پرداخته‌ام — از بهر تو پردهٔ خویش انداخته‌ام
با من بشرابی و کبابی می ساز — کین هر دو ز دیده و ز دل ساخته‌ام

شاعرهٔ ماهرهٔ والا دستگاه مهری هروی مقرب مهد نور جهان بیگم جهانگیر بادشاه سخن بسیار بمتانت میگفته روزی بیگم شوهرش را طلب فرمود که وی باضطراب آمد بنا بر پیری ضعیفی بر وطاری شد بیگم فرمود مهری حسب حال چیزی بگو مهری این دوبیت بدیهه گفته بخواند نظم

مرا با تو سر یاری نمانده — مرعهد وفاداری نمانده
ترا از ضعف پیری قوت و زور نه — چنانکه پای برداری نمانده
حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود — از سبوییم بیک جرعهٔ می حاصل بود

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع ‌‌ ‌ وقت دادن خود بزبان آنچه مرا در دل بود

گفتم از بهر سبب چیست سبب حرمت می ‌ ‌ ده هر کس که زدم نخود دلا بیقل بود

دولتی بود تماشای رخت محرمی را ‌ ‌ حیف صد حیف که آن دولت مستعجل بود

شاعرهٔ باهرهٔ الا دستگاه نور جهان بیگم مخفی حرم جهانگیر بادشاه در جود سخا ممتاز و در اختراعات عجیب بی انباز عطر گلاب و فرش خانه فی و زیور طمع از مخترعات اوست روزی بادشاه میل صحبت می کرد و بیگم عذر داشت این مطلع بدیهه بخواند

بقتل من اگر شاه دولت خوشنود میگردد ‌ ‌ بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد

دل بصورت نه بمعنا شده سنگ معلوم ‌ ‌ بنده عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم

زاهد اهول قیامت مفکن در دل من ‌ ‌ هول هجران گذرانیدیم قیامت معلوم

شاعر باهر فصیح حکیم رکنای مسیح کاشی بوده استاد میرزا صائب است بهند نیز عبور نموده این سه مطلع وی است

در من آمیخته از تو اثر پیدا نیست ‌ ‌ همه شیر است درین کاسه شکر پیدا نیست

تمام عمر با باده او پیاله گذشت ‌ ‌ حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش ‌ ‌ شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

شاعر معنی اکتساب اخوند محمد باقر متناسب مرد کوکناری بوده در آخر مشتاق تخلص می نموده این شعر از انست

بخواب عدم مراحتی داشتم ‌ ‌ ازین خواب ما را که بیدار کرد

نقلست کوکناری در شب تاریک بطهارت خانه رفت چنانکش بجدی در رفت

که سرش بزیر در شد و سرینش بالا چون دیر شد خاتونش مر کنیزک را فرستاده تا در طهارت خانه آمده هر دو دست دراز کرده و پنجه گشاده جستن آغاز کرده ناگهان انگشت بمقعدش فرو شد و دست دیگر بخصیه ها رسید کنیزک فریاد بر آورد که واویلا ای بی بی سر آغا کسی بریده برده در حلقوم اینقدر انگشت میرود و تعویذ گلو آویزانست خاتون با اضطراب تمام چراغ در دست گرفته آمده آغا را بحالت مذکور دریافت هر دو دست برداشت و سرینش فرو کوفت و بهوش آورده با خود ببرد

شاعر خوش ادا اسعد الله مسیحا قصهٔ رام و سیتا نظم نموده بسیار گوهر آبدار سفته چنانچه این بیت در نعت بسیار بشوخی گفته

دل از عشق محمد ریش دارم
رفاقت با خدای خویش دارم

این بیت در عصمت سیتا نیز خوب گفته

تنش پیراهن عریان ندیده
چو جان اندر تن و تن جان ندیده

این بیت در فرو رفتن سیتا بزمین هم نیک گفت

گریبان زمین شد ناگهان چاک
در آمد همچو جان در قالب خاک

این بیت و سکره است

گر از خراش دلم میکشی ببین بر جسم
که پوست کنده سخن میکند او ناخن

میر جمله بمنصب بخشیگری شاهجهان بادشاه سرافراز بوده چون بسبب اعتراض بادشاه خانه نشین گردید امرا از اختلاط او پهلو تهی کردند دران حال این مطلع گفته

کنار جوی ازین مشت استخوان شده اند
سگان این همه خویش ز اجدان شده اند

شاعر باہر و منشی دلپذیر ساکن لاہور ملا منیر چون عالمگیر بادشاه بر تخت
سلطنت جلوس فرمود اکثرے از شعرا و منشیان سکه بادشاه نظم کرده بودند
ازانجمله سکه که ملا نیز گفته بود پسند افتاد و آن این ست

سکه زد در جهان چو بدر منیر ‌ ‌ ‌ شاه اورنگ زیب عالمگیر

و جهت اشرفی بجاے بدر لفظ مهر داخل کرده چون بادشاه ازین سکه
محظوظ شد منیر متوقع صله گردید شاه نکته دان فرمود غنیمت نے شماری
که در سکه من نام خود که منیر است داخل کرده و باز صله میخواهی اگرچه اشعار
آبدار منیر بسیار است درینجا باین دو بیت اکتفا نموده مے آید و آن اینست

بناز گفت که آیم شبے بخواب تو من ‌ ‌ ‌ درین خیال همه عمر من بخواب گذشت
قدم برون نه نهد باده من ز منزل خویش ‌ ‌ ‌ بود چه صورت آئینه زیب محفل خویش

نقاش نگین معنی طرازی منعم حکاک شیرازی از وطن خود آمده باکبرآباد
سکونت اختیار کرده و در عهد عالمگیر بادشاه مرده وی راست

آنکه روز بازوی کسب هنر بود ‌ ‌ ‌ دست پر آبله صدف پر گهر بود
درخمارم روز و شب هرچند صهبا می کشم ‌ ‌ ‌ خشک لب چون ساحلم هرچند دریا میکشم

شاعر اهتمام مقال مخفی چو بدر کمال از حجاب زیب جهان بیگم بوده روزے
بالتماس بیگم بادشاه وی را حکم شعر خوانی فرمودے این بیت برخواند

می بگریه سری داری ای صحبت گر ‌ ‌ ‌ کناره گیر که امروز روز طوفانست

بادشاه بخندید و گفت رعایت پیشه خود که اهتمام ست از دست نداده
تا روزے بخدمت بیگم باز الحاح نمود که یکبار بتفضلات جناب باز اجازت

۲۰

شعر خوانی بیایم بیگم باز التماس نمود بادشاه فرمود بیا با شعر مناسبتی نیست
گفت خانه زاد است بادشاه باز فرمود که شعری بخوان می باز این بیت برخواند

من میروم و برق زنان شعلهٔ آهم ای همنفسان دور شوید از سر راهم

بادشاه بخندید گفت ما میگفتیم که این ابا شعر چه نسبت باز رعایت پیشه نمود کرده است
شاعر نیکو استعداد میر جواد از شعرای عهد محمد شاه بوده و معنی تخلص می نموده من دیوانه

امروز به بزم چمن آن شوخ شرابیست هر گل قدح باده و هر غنچه گلابیست
رنگ گل پیاله به از باغ لاله است ما را می دو پیاله بجای دو ساله است

شاعر سلیم شاه منعم از مریدان شاه برکت الله بوده ساکن مارهره است
او در شاهجهان آباد میگذرانید چندیست که رحلت نموده ازوست

خواستم دست ز صحرای جنون بردارم خار دامان بگرفت آبله در پا افتاد

شاعر طاق میرزا اشتاق از خوش فکران ایران بوده است در کشمیر سکونت دارد ازوست

شب که بر یاد بنا گوش تو چشمم آب ریخت هر سرشکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت

شاعر معنی پرور نیکو دستگاه میرزا جانجانان مظهر سلمه الله افغان کابلست
و از مستفیدان میرزا بیدل من دیوانه

صفائی سبزه او زنگ دل زدود مرا خطش سیاه نخواه بوسه داد مرا
کشته ام جا کر عشق شه خوبان مظهر سوختن داغ بکف دستک داغ ستم
نسبت درست کند گریه با بزاری ها همین بس است پس از مرگ خیر جاری ما
فریاد ازین قوم که چون ماه محرم بی زر نتوان دید رخ سیمتنی را
فشار داد نزاکت زبسکه تنگ ترا تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا

زبس با او اشعار دو دل آید بر زبان‌ها ** بود محسوس من همچون شاخ نازبان فغان‌ها

کاهید دخلهای سخن بسکه تن مرا ** بالید چون نگین منبت سخن مرا

غیرت دبیرست آه کجا رفت سببا ** سبزه تربت من وقت غزالان شده است

نگوئید آید پیش من نگوئید ** که معشوق کسی عاشق نواز است

عتاب دوست شد اب انتظارست ** این روز قیامت است شب نیست

یار اگر یک شبهای غم می پرسید ** ناگهان ابر سیاهی بمقابل برخاست

محشری گردش دامان تو چیزی نیست ** فتنه عطر گریبان تو چیزی نیست

امتحان صبر عاشق اینقدرها خوب نیست ** ای بقربانت شوم آخر دست این خوب نیست

یکی نگذشت کین دل را وسید او نکرد ** زبیدادی کشی نشست و فریادی نکرد

هر انگشت است و باز این مرگ با من سرگران دارد ** تا النعش من چه چیز بگفت این مسوده جان دارد

مو سنبل مستی سبب بنظر نرسید ** شربت نیلفری قیمت بیمار نشد

سیه شود اگر در گلشن چو خرامان گذرد ** بلبل از جان گذرد گل ز گریبان گذرد

باغبان دلکش از من که ثناخوان توام ** چون صبا باد فروش گل ریحان توام

نظر تو دشمن چو دمی اینجانان خراب ** دل میده به دست سیاهی پسر گستی

متراین غرور یکدم که کنی چه مهر من ** سر یار زنی و پرسی که بگو چه حال داری

واقف آئین گستری میرزا مجید ای ششتری از وطن خود بهند آمده بخدمت نواب وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ بهادر رسیده زانیده نوازشها بحالش تفقدی فرموده زری بدست آورده باز بوطن مراجعت نموده طبعش بهزل میل بیشتر داشته ظرفای اصفهان خصوصا میرزا جعفر زرکوب

که هزالان مشهور است با مجید اهز بهاے نگین کرده اکثر غزلهالش را جواب هاے مضحک نیز گفته که موجب شهرت آن غزلیات گردیده چنانچه درین غزل که مخاطب مجید امیرزا عبد الرحیم حکیم باشی ست

امی فدایت مجید شو شترے　　　خاکپایت مجید شوشترے

زرکوب این چند بیت الحاق کرده

بسته بر خود بجاے بازو بند　　　جانفدایت مجید شوشترے
هوس نولسن کسی دارد　　　در خلایت مجید شوشترے

دیگر زرکوب جواب غزل مجید که این بیت ازان ست مضحک گفته

وضع ناهموار باشد پاک بینت اگر ان　　　از بلندی چون بزیر آید نماید شیون آب
از خرامم نصفتم تنها نیاید از من آب　　　میکشد زاندازیک خربیله از روغن آب
چون و حاکل کس از وصلش که همچون آسیا　　　میهماند از من او در حالت گردیدن آب
بازپید اکرده از اریکه داغم کرده است　　　میشود ساعت دمیداش چون دشمن آب
دیگر زرکوب آن عنا گل شیرین نگاه　　　همچو نرگس غنچه داز سوراخ کون در گلشن آب

این چند بیت از کلام مجید ثبت میشود

شبیکه یاد تو ای شوخ ماه پاره کنم　　　ز اشک دو چشم زمین را پر از ستاره کنم
مدار حاصل لبان نازک میان بستن　　　که از دستش چو نی باید کمر بهر فغان بستن
نمیخواهی هم گر برگ عیشت همچو گل ریزد　　　درین گلشن برنگ غنچه میباید دهان بستن
خموشی لازم افتادست جویای معانی را　　　که از بهر گهر غواص را باید دهان بستن

حرف النون

مربع نشین مسند کبریا سلطان المشائخ شیخ نظام الدین اولیا قدس سره پدر عالی قدرش
احمد علی از غزنین بهندوستان آمده در خطهٔ بداؤن اقامت نموده تولد این نخبهٔ پاک دران خطه واقع شد
در عمر پنجسالگی پدرش از سر گذشت والدهٔ مبارکش در پرورش کوشید چون بلوغ رسید همت بطالب علمی
برگماشت از مولانا علاء الدین صوفی علم ظاهری خواند و بصلاح و تقوی
مستغرق می نماید در عمر بیست و پنج سالگی از خطهٔ بداؤن بشهر دهلی آمده
و والدهٔ مبارک خود را برابر آورده و پیوسته بخدمت مولانا شمس الدین خوارزمی
که سرآمد فضلای روزگار بود و عمدهٔ علمای عالیمقدار و سلطان غیاث الدین
بلبن او را شمس الملک خطاب داده بود میرسید اکثری از مطالب علمیان
از خدمتش استفاده می نمودند هر شاگرد دیگر سبق ناغه میکرد مولانا بطریق
مطائبه با وی گفتی چه کرده بودم که حاضر نشدی تا بر همان کنم که دیگر حاضر
نشوی بخلاف حضرت نظام الملة اگر ایشان را ناغه شدی این بیت میخواند

باری کم از ان که گاه گاهی		ای وای بجانبی نگاهی

غرض اعزاز و احترامش زیاده تر از همه میکرد و دران زمان حضرت نظام الملة
بشرف ارادت حضرت فرید الملة مشرف نشده بود و نه کسوت درویشی
در بر داشت در زیر مسجد هلال طشت دار حجره بود دران جا می ماند و آن مسجد
بجوار خانهٔ شیخ نجیب الدین متوکل رحمة الله علیه بود روزی بملاقات
شیخ مشار الیه رفت و دریافت و باول ملاقات اعتقاد وافر اتحاد و تمکن در خود
مشاهده نمود و یقینی روز بروز زیاده تر بود همدران ایام والدهٔ او بحق پیوست

وحشت تنهائی را بالفت شیخ مرتفع میساخت و بر بساط انبساط نرد انبساط
می باخت روزی بخدمت شیخ عرض نمود که فاتحه بخوانید بدین نیت که من قاضی
جای شوم شیخ ساکت ماند نظام الملة دانست که شاید شیخ سخن من نشنیده است
باز قدری بلندتر گفت که التماس فاتحه دارم که قاضی جای شوم شیخ بمجرد
شنیدن فرمود انشاء الله تعالی تو هرگز قاضی جای نشوی مگر چیزی که
من دانم شوی دران ایام صیت ولایت و آوازهٔ هدایت حضرت شیخ فرید الملة
عالم را فرو گرفته بود اهل استحقاق از هر دیاری رسیده بفیض فائز میشدند
نظام الملة را بین صحبت شیخ نجیب الدین متوکل اشتیاق شیخ فرید الملة
از حد گذشته بود چنانچه نام مبارکش بر تسبیح می کرد بعد چندی از شهر دهلی
بسمت قصبهٔ اجودهن که ماوای معروف شیخ فرید الملة بود عزیمت نمودند
بدان بقعه رسیده در پنجشنبه بشرف ملاقات مشرف گشت و می خواست
که اظهار اشتیاق نماید دهشت حضور زبانش بربست چون شیخ فرید الملة
اثر دهشت معاینه نمود فرمود مولانا نظام الدین اولیا صفا آوردی
از نعمت دنیا و دین انشاء الله تعالی برخوردار میشوی چون نظام الملة
بشرف بیعت مشرف شد بخدمت می بود دران ایام بخانهٔ شیخ فرید الملة
عسرت تمام بود و ایشان و فرزندان و متعلقانش را در هر هفته دو سه
فاقه البته می شد و از برکت نعمت صحبت شیخ هیچ یکی را هرگز ضعف و ناتوانی
محسوس نمیگشت خدمت مولانا بدر الدین اسحق رحمة الله علیه هیزم آوردی
و شیخ جمال الدین هانسوی ثمرهای درخت کریل و شیخ نظام یحیی در کاسه

انداختہ از جہت افطار حضرت فرید الملة وقضارا مجلس بردی گاہی نمک
میسر نشدے وگاہے شدے روزے نمک میسر نشد از بقالے کہ
متصل بود نمک یکدرم بوام گرفتہ بر کاسہ ریختہ برد چون حضرت فرید الملة
لقمہ برداشت فرمود دست مرا ثقلے روی میدہد رخصت نیست کہ لقمہ درین
فرو برم شاید درین شبہ باشد شیخ نظام الملة را لرزہ در اندام افتاد وصورتحال
باز نمود آن حضرت فرمود اگر درویشان بفاقہ بمیرند برای لذت نفس
قرض نگیرند زیراکہ قرض و توکل بُعد المشرقین است بعد ازان حکم فرمود
کہ این کاسہ را پیش فقیران ببرند و بفقیران دیگر بسپارند ہمچنان
ازان باز شیخ نظام الدین عزم جزم کرد کہ باحتیاج بمیرم قرض نگیرم
و ہر چند خود از کسی قرض داشت ادا کرد شیخ نظام الدین را از شہر دہلی
جائی نبود کہ آنجا بخاطر جمع مشغول باشد روزے الہام شد کہ جائے تو
در غیاث پور است شیخ در موضع مذکور آمدہ ساکن گشت و بفراغ خاطر
مشغول شد سلطان معز الدین کیقباد پسر سلطان غیاث الدین بلبن
نزدیک موضع مذکور حصارے و شہرے و مسجدی جامعے بنا نمود و تمام
خاص و عام رجوع بحضرت شیخ شد و بسیارے از اہل فسق بدستش توبہ کردند
و بشرف ارادت مشرف شدند امیر خسرو رحمة اللہ علیہ نیز ہمانجا مرید گشت
چون رجوع خلق زیادہ شد شیخ می خواست نقل کند درین اثنا جوانی
ناتوان در رسید و نشست و این بیت برخواند ع آنروز کہ مہ شدی نمی دانستی
کانگشت نماے عالمے خواہی شد بعد ازان گفت نفع از خلق خدا باز داشتن

رضا و خرسندی حضرت رسول مقبول نیست شیخ از برای او طعام طلبید
آن مرد اصلا دست بطعام نبرد چون در دل عزم جزم کرد که البته بهمدرین مقام
باید بود آنگاه آن جوان چند لقمه خورده بیرون آمد و شیخ همای پهلوی مسجد نو
احداث خانه ساخت که از غیاث پور و آن فرق نیکروهی بود و بشب جمعه
پیاده بدان خانه رفتی و روز شنبه بغیاث پور آمدے و صوم دوام داشتی
در هنگامیکه استدادگرا بوده بخاطر مبارکش بگذشت

نقلست که اگر مرا اسپ بودے برائے نماز این مسافت سواره می آمدم
خادم حضرت نور الدین ملک یار پران قدس سره که درگاهش شرق روید
دهلی متصل تکیه ابابکر طوسی حیدری نزدیک قلعهٔ کهنه است در خواب می بیند
که حضرت ملک یار پران باو میگوید که مادیانی که داری بشیخ نظام الملة
بگذران که آن جناب از غیاث پور بمسجد کلوکهری پیاده می رود چون وے
بیدار شد اشارت حضرت خود را ابجل در خیال و در شب دوم نیز همچنین خواب دید
آن مادیان را پیش حضرت نظام الملة آورد و صورت خواب باز نمود شیخ
فرمود چنانچه این مادیان را باشارت شیخ خود پیش من آوردی مرا نیز تا که از
حضرت فرید الملة اشارت نشود قبول نه کنم خادم آن مادیان را باز گردانید
شب سوم حضرت ملک یار پران قدس سره باز با آن خادم در خواب گفت
که صباح برو مادیان پیش حضرت نظام الملة بکش که امشب شیخ فرید الملة
بنظام الملة اشاره فرموده است البته قبول خواهد شد صباح آن خادم
مادیان را پیش شیخ آورد و آن زمان قبول کرد

نقلست چون سلطان علاء الدین که معتقد شیخ بود رحلت نمود قطب الدین
مبارک شاه بر سریر سلطنت متمکن گشت و با خضر خان فرزند سلطان علاء الدین
مذکور دشمنی پیدا کرد و حضرت خضر خان مرید حضرت شیخ بود سلطان قطب الدین
بدان نسبت می خواست که ایذای بشیخ برساند چون صغار و کبار لشکرش
مرید حضرت شیخ بودند و شکرانه و فتوحات میرسانیدند حکم کرد که اگر کسی نذری
یا شکرانه بشیخ خواهد برد بخون خود کمر خواهد بست دران ایام خرچ مطبخ شیخ دو هزار تنگه
بود و خرچ خیرات و علوفه مجاوران سی هزار تنگه چون بحضرت شیخ این سخن
رسید خواجه اقبال را که غلام و خادم بود طلبید و فرمود که بعد خرچ دو چندان
مقرر کن و بوقت حاجت بسم الله الرحمن الرحیم بگو و دست بدین طاق
در آر و بیار هر قدر زر که در کار باشد بیرون کش و خرچ ساز اقبال همچنان میکرد
این خبر انتشار یافت و بسلطان رسید خیرگی کرده یکی از مخصوصان خود پیش
شیخ فرستاد و اعلام داد که حضرت شیخ المشایخ رکن الدین ابو الفتح قدس سره
از ملتان برای دیدن من می آید شیخ نظام الدین نیز که در شهر ما می ماند
هر هفته بدرگاه ما می آمده باشد حضرت شیخ فرمود من خود انزوا گرفته ام جای
نمی روم مرا معذور باید داشت سلطان قبول نکرد و بعذری که داشت
فرمود آنچه حکم کرده ام همون نفاذ یابد اگر قبول نمیکند اعلام دهید تا فکر او کنیم
بعضی اکابر در غیاث پور آمده گفتند یا شیخ سلطان جوانیست نا عاقبت اندیش
و شیخ پیریست با دانش و کیش این معنی قبول باید کرد شیخ فرمود انشاء الله تعالی
تا چه روی دهد ایشان رفتند و بسلطان گفتند که ما شیخ را راضی ساختیم

سلطان خوشوقت شد که این حکم من بنفاذ پیوست روزیکه پیغام رسید بیست و نهم
شوال بود چون بیست و نهم رسید پاسی از شب گذشته بود که خسرو خان برادول
که پرورده و از خاک برداشتهٔ سلطان بود با لک پنجاه هزار سوار و بسیار
تقرب داشت ناگاه با چندکس در کوشک درآمد و سلطان را بکشت آورده اند
روزی شخصی شمس الدین نام که بادهٔ بسیار داشت او را به حضرت شیخ اعتقادی
نبود اکثر بی ادبی و بازگوئی با جمعی نزدیک افغان پور میگذشت چون بکنارهٔ
آبجوی رسید مهری واری دید شراب طلبید و می خواست که ارتکاب نماید
شیخ را بچشم ظاهر استاده می بیند که باشارت انگشت منع میفرماید آوند شراب
در آب انداخت و فی الحال وضو ساخت بخدمت شیخ شتافت و سر بر زمین
نهاد و آن حضرت بر خود فرمود هر که را سعادت رهبری کند او همچنین از معاصی
باز می آید و همدران وقت بشرف ارادت مشرف شد
نقلست قاضی مجد الدین کاشانی فاضل متبحر در حالت نزع بکلی از شعور
رفته بود حضرت شیخ بعیادت او رفت و دست بر دلش گذاشت همان دم
بهوش آمد و صحت کلی یافت گویا هیچ عارضه نداشت مریدی از مریدان
شیخ قدس سره باغی داشت در انجا آن حضرت مرا استدعا کرد و قوالان جهت سماع
حاضر آمدند بقدر طعامی مهیا بود و مردمان چند هزار از اطراف و جوانب
مجتمع شده بودند آن طعام آن قدر نبود که به پنجاه و شصت کس کفایت کند
متحیر ماند و منفعل شد شیخ اشارت فرمود که دستهای خلق بشویان و ده
ده نفر یکجا بنشان و هر گروه نانی را همراه کاسه بساز و بسم الله بگو

و در طبق نان خورش انداز مذکور چنان کرد همه سیر شدند و اکثر طعام باقی ماند
نقلست در قصبهٔ سماوه دانشمندے بود در خانهٔ او آتش بگرفت و
فرمان املاکش بسوخت وے در دہلی آمد و بسر گردانی تمام و دشواری بالا کلام
تجدید مرتب ساخت آن فرمان نیز در راہے از بغلش بیفتاد و گم گشت بہزاران
گریه و زاری و بسیار خراب حالی و خواری بخدمت شیخ رسید و کیفیتها بر
ساخت شیخ فرمود که مولانا نذر کن که چون فرمان بیابی حلوای نذر حضرت
شیخ فرید الملة والدین حاضر آری وے بدل و جان قبول نمود باز شیخ فرمود
مولانا چه خوب باشد که همین ساعت حلوا بیاری مولانا فی الحال برخاست
بر در خانقاه دکان حلوائی بود چند درم باو داد و وے حلوا در کاغذے
پیچیده حواله کرد مولانا چون نیک نگاه کرد آن کاغذ همان فرمانش بود
حلوا گرفته بخدمت شیخ دوید و سر در قدم نهاد حضار مجلس بمعاینه این کرامت
نهال اعتقاد را بتازگی شاداب ساختند چون عمر حضرت شیخ بنود و چهار رسید
مدت هشت ماه بول و غایط نشد خواجه اقبال را پیش طلبیده فرمود که
هر چه نقد و جنس در ملک منست حاضر گردان تا بمستحقان بخشش نمایم خواجه اقبال
عرض کرد هر نقدے و فتوحے که مے آید تا روز دیگر نمی ماند همان روز صرف
میشود مگر هزار من غله در انبار موجود است اگر خرچ لنگر مے شود حضرت شیخ
فرمود آن مرده ریگ را برای چه نگاه داشته زود تر بیار و بمستحقان بده بعد ازان
بقچه جامه ها طلبیده یک دستار خاص و پیراهن و مصلا بمولانا برهان الدین
غریب عطا فرمود و بجانب دکن رخصت نمود و یک دستار و پیراهن و مصلا

بشیخ یعقوب عنایت فرمود و خرقهٔ عصا و مصلا و بشیخ و کاسهٔ چوبین خاصه که
از حضرت شیخ فرید الملة والدین یافته بود بشیخ نصیر الدین چراغ دهلوی
عطا فرمود و گفت شما را در دهلی باید بود و جفاے مردم باید کشید نماز عصر
آن حضرت گذارده هنوز وقت مغرب در نیامده بود که بحق پیوست و این واقعه
بروز چهارشنبه مطابق هژدهم ربیع الآخر در سال هفت صد و بست و پنج واقعه شد
نوبتی آن حضرت عریضه بشیخ فرید الملة والدین ارسال داشته بود در باعی
درو درج کرده حضرت فرید الملة بران یکروز تمام وجد کرده و آن اینست

زان روز که بندهٔ تو خوانند مرا — بر فرد ملک دیده نشانند مرا
لطف عامست عنایتی فرموده است — ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

این ابیات نیز در شان حضرت امیر خسرو از آن جناب ست

گر برای ترک ترکم اره بر تارک نهد — ترک تارک گیرم و لیکن نگیرم ترک ترک
از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا — گر نمیدانم کسم آخر تو میدانی مرا
رو نگردانم ز جورت تا سرم بر تن بود — گر بسر گردد جهان چون گوی گردانی مرا
گر بر نجانی نرنجم زانکه رنجت راحتست — جانی و آرام جانی آنده که رنجانی مرا
ندارم ذوق رندی نه هوای پاکدامانی — مرا دیوانه خود کن بهر رنگی که میدانی

صدر اولیا شیخ نجم الدین کبرے قدس سره ذات پاکش مهر سپهر ولایت
و بدر افق هدایت بوده روزی در تبریز به حضور استاد خود شرح السنه میخواند
که درویشے درآمد که شیخ نجم الدین ویرا نے شناخت اما از مشاهده وے
تمام تغیر بشیخ راه یافت چنانکه مجال قرائتش نماند پرسید که اینکس کیست

گفتند این بابا فرخ تبریزیست که از جملهٔ مجذوبان و محبوبان حق ست شیخ
آن شب بیقرار بود بامداد بخدمت استاد آمده التماس کرد که برخیزید که
بزیارت بابا فرخ رویم استاد و اصحاب او برو در خانقاه بابا فرخ در آمدند
خادم چون آن جماعه را دیده درون رفت و اجازت خواست بابا فرخ گفت
اگر چنانچه بدرگاه خدای تعالی میروند میتوانند آمد کو در ایند شیخ چون از
بابا بهره مند شده بود معنی سخنش فهمید و هرچه پوشیده بود بیرون آورد
و دست بر سینه نهاد و اصحاب و استاد نیز موافقت کردند پس پیش
بابا فرخ در آمدند و نشستند و بعد از لحظه حال بر بابا متغیر گشت و عظمتی
در صورت او پدید آمد و رویش چون قرص آفتاب درخشان گشت و جامه
که پوشیده بود بر بدنش تنگ افتاده شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد
برخاست و آن جامه الشیخ نجم الدین بپوشانید و گفت ترا وقت دفتر خواندن نیست
وقت ست که سر دفتر جهان شوی حال برو متغیر شد و باطنش از هرچه
غیر حق بود منقطع گشت چون از انجا بیرون آمدند استاد گفت که از شرح السنه
اندکی باقی مانده است آن را بخوان و دیگر تو دانی چون باز بر سر درس رفت
بابا فرخ را دید که در آمد و گفت دی روز هزار منزل در علم الیقان بگذشتی
امروز باز بر سر علم میروی ترک درس کرد و بریاضت و خلوات مشغول گشت
علوم لدنی وارادهٔ غیبی نمودن گرفت گفت حیف باشد که آن فوت شود آنرا
می نوشت بابا فرخ را دید که از در در آمد و گفت شیطان ترا تشویش میدهد
که این سخنان را می نویسی دوات و قلم بینداخت و خاطر را از همه باز پرداخت

شبی حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب دیده درخواست
که مرکشتی به بخشش فرمودند ابو الجناب چون از ان واقعه باز آمد یقینش داشت
که از دنیا اجتناب باید کرد در حال تجرید کرده مسافر گشت و بهر کس که میرسید
اراده درست نمیکرد بسبب آنکه دانشمند بود و سر او بهیچکس فرو نمی آمد
خود گفته چون بملک خوزستان رسیدم رنجور گشتم هیچکس مرا مقام نمیداد
که آنجا نزول کنم عاجز شده از شخصی پرسیدم که درین شهر مسلمانی ست که
مردم رنجور را جای دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم آن شخص گفت اینجا
خانقاه است اگر آنجا روی ترا خدمت کند گفتم نام او چیست گفت شیخ
اسمعیل قصری چون آنجا رفتم مرا جای دادند در صفه مقابل صفه درویشان
آنجا ساکن شدم رنجوری من دراز کشید شبی شیخ اسمعیل سماع میکرد
دران حال ببالین من آمده گفت میخواهی که برخیزی گفتم بلی دست من
بگرفت و مرا در کنار کشیده زمانی بگردانید و بر روی دیوارم تکیه داد
در حال خود را تندرست دیدم چنانکه هیچ بیماری در خود نیافتم مرا اراده حاصل
شد روز دیگر بخدمتش رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم مدتی
آنجا بودم تا آنکه از علم باطن خبیر شد چون علم وافر داشتم مرا شبی در خاطر آمد
که از علم باطن باخبر شدی و علم ظاهر تو از شیخ زیاده است بامداد شیخ مرا طلب
کرده گفت برخیز و سفر کن که ترا بر شیخ عمار یاسر می باید رفت دانستم که شیخ
بران خاطر من واقف شد اما هیچ نگفتم و برفتم و بخدمت شیخ عمار رسیدم
و آنجا نیز سلوک کردم آنجا نیز شبی همان خطره بخاطرم آمد شیخ عمار گفت که شیخ نجم الدین

برخیز و بمصر رو بخدمت شیخ روزبهان که این هستی را وی بسیلی از تو بیرون برد
برخاستم و بمصر رفتم چون بخانقاه وی رسیدم شیخ آنجا نبوده و مریدان او
همه در مراقبه بودند هیچکس بمن نپرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که
شیخ کدام است گفت شیخ بیرون در وضوی سازد و من بیرون رفتم شیخ روزبهان را
دیدم که در اندک آب وضو میساخت مرا در خاطر آمد که شیخ نمیداند که باینقدر آب
وضو جائز نیست چگونه شیخ باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی من افشاند
چون بر روی من رسید در من بیخودی پیدا شد شیخ به خانقاه درآمد من نیز
درآمدم و بشکرانهٔ وضو مشغول شد من برپای استادم منتظر آنکه چون شیخ سلام
باز دهد او را سلام کنم همچنان برپای استاده غائب شدم دیدم که قیامت قائم
شده است و دوزخ ظاهر گشته مردمان را میگیرند و بآتش می اندازند و بر رهگذر
آتش پشته ایست و شخصی بران نشسته هر که میگوید که من تعلق بوی دارم او را
رها میکنند و دیگران را بآتش می اندازند ناگاه مرا گرفتند و بکشیدند چون آنجا
رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند بر پشته بالا رفتم دیدم که شیخ روزبهانست
پیش او رفتم و سر در پای او گذاشتم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه
از قوت وی بر روی در افتادم و گفت بیش ازین اهل حق را انکار مکن چون
بیفتادم از غیب درآمدم شیخ سلام نماز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم
شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و همان سخن بگفت آن رنجوری
باطن من برفت بعد ازان امر کرد مرا که بازگرد بخدمت شیخ عمار رو چون بازگشتم
مکتوبی بشیخ عمار نوشت که هرچند مس داری میفرست تا زر خالص بگردانم

و باز بر تو بفرستم شیخ نجم الدین از انجا بخدمت شیخ عمار آمد مدتی انجا بود چون
سلوک تمام کرد شیخ عمار امر کرد تا بخوارزم آمد و این طریق را بیشتر گردانید
و مریدان بسیاری بر و جمع آمدند آورده اند که در غلبهٔ حال نظر شیخ بر هر که می افتاد
ولی می شد

نقلست روزی در مجلس وی مذکور اصحاب کهف میشد شیخ سعد الدین
حموی را انجا خاطر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که فیض صحبت او در سگ
تاثیر نماید شیخ برخاست و بر در خانقاه لحظه توقف کرد ناگاه سگی در انجا
رسید بایستاد و دم لابه میکرد نظر شیخ بر وی افتاد حالش بگردید و بیخود شد
و روی از شهر تافته بگورستان رفت و سر بر زمین می مالید آخر کارش بجای
رسید که در هر جا که میرفت پنجاه و شصت سگان گرد وی حلقه می بستند و
آوازی کردند و هیچ نمی خوردند چون بعد چندی آن سگ بمرد شیخ
فرمود تا ویرا دفن کردند و بر سر مدفنش عمارتی ساختند القصه شهادت شیخ
در سال هشتصد و هیژده اتفاق افتاده این دو رباعی از کلام آنحضرت مرقوم میگردد

در راه طلب رسیده میباید
بنای خویش را دوا کن
دیده میباید ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی
عشق آتش تیز است ترا آبی نیست

دامن ز جهان کشیده میباید
زیرا که عالم همه اوست
انصاف بده که عشق را کی شنائی
خاک بر سر که باد می پیمائی

مظهر اسرار خفی و جلی سید نور الدین **نعمت الله** ولی ذات پاکش قدوهٔ
اولیای کبار و اسوهٔ اصفیای نامدار بوده وطنش قریهٔ ماهان سعادت نشان نسبت

بمسافت هشت کروه از کرمان خرقه از حضرت شیخ عبد القادر گیلانی یافته ویراست

دولت عشق بهر بی سر و پای نرسد / پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
برو ای عقل و مگو عشق چرا گرد چنین / پادشاهست با چون و چرائی نرسد
گر واقف سر لی مع الله شوی / دانند که از بنده و شاه شوی
گر صورت و معنی جهان دریابی / واقف از سوز نعمت الله شوی

مهر سپهر حق الیقین ماه افق نخشب سید ضیاء الدین ذات پاکش که از اجداد راقم است زبدهٔ ال اصحاب ولایت وقدوهٔ ارباب کرامت بوده و در سه حال سعی موفوره مبذول موده مهر اناجی که از مستفیدان آنحضرت بوده در حالت رحلت آن جناب اضطراب نموده آنحضرت فرموده غم مخور بر مرقدش می آمده باش و حل مشکلات می کن وی پیوسته مسائل علوم ظاهر و باطن عرض میکرد و جواب از مرقد شنید گاهی جهت ادای تقریر و اثبات معانی دست مبارکش نیز از گور ظاهر می شد چون اینمعنی بر مردم کشف گشت از ان باز موقوف شد گاهی با شیخ نظام الدین اولیا آن خدمت ملاقات می شده مزار فائض الانوارش در بلده بداون زیارتگاه خلائق است تصانیف شریفش متعدد است از جمله طوطی نامه و چهل ناموس مشهورتر از آفتاب و ماهتاب است و آن جناب را تخلص نخشبی ست این دو سه بیت از کلام سراپا الهام ایشانست

لاله یک داغ بدل دارد و نالم داند / منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین دوران که دور بیوفائیست / مرا با بیوفائی آشنائیست

اگر گوییم به بین در من بگویید	ضیاء بخشی این خودنما نیست
چیزی عجب است آن کمرگاه	آوازه بسی و درمیان هیچ

مخزن اسرار حقائق معنوی شیخ ابو احمد نظام الدین گنجوی سر حلقه کاملان
صاحب حال و سر دفتر بلغای فصاحت مال بوده چون قزل ارسلان را
اشتیاق دیدن شیخ در سر افتاد خواست که به حضور طلب نماید ارکان
دولتش عرض کردند که وی گوشه گرفته است و با سلاطین و حکام
صحبت ندارد قزل ارسلان باراده امتحان عزم دیدن شیخ کرد شیخ بنور
باطن دریافت و بر ارادهٔ او مطلع شده از عالم غیب سیمرغ در نظرش
جلوه گر کرد قزل ارسلان دید تختے مکلل بجواهر نهاده و شیخ مثل بادشاه
بر وی نشسته و هزاران هزار چاکر با کمرهای زرین استاده چون نظر سلطان
بران عظمت و شان افتاده بی اختیار خواست که قدم شیخ ببوسد درین حال
شیخ از عالم غیب بشهادت آمد اتابک دید که پیری ضعیف بر پارهٔ نمدی
بر در غاری نشسته است و مصحفے و قلمی و دواتے و عصایی و مصلاے
در پیش نهاده اتابک دست شیخ را بوسه داده و اعتقاد تمام پیدا کرد
ازان باز پیوسته بدیدن شیخ آمدی قصهٔ شیرین و خسرو بالتماس قزل ارسلان
نظم کرده است و در وجه صله اش چهارده قریه مزروع جهت خرج خادمان یافته
وفات شیخ در سال پانصد و هفتاد در عهد طغرل بن ارسلان واقعه شد و مرقدش در گنجه است

به جو همچو محنت من از نرخ گندم گو نیست	که همه شب رخ چون کاهم از وی زخونست
تو خدا را شو اگر جمله جهان گیرد آب	بخدا اگر سر مویی قدمت تر گردد

نفس اگر پیچ شود سهل باشد ز آن روی — که اژدها گردد ماری که کهنه تر گردد
یاوری کن که همه یار شوند — تو همه یار کسی باتو که یاور گردد
جهان تیره ست و ره مشکل جنیبت را عنان در کش — زمان از رخت هستی را بجلوه گاه جان در کش
کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن — همایان سعادت را بدام امتحان در کش
چو خاص الخاص جان گشتی ز صورت پای بیرون نه — هزاران شربت معنی بجام امتحان در کش
گرانجانی مکن هرگز که در بزم سبکروحان — چو ساقی گرم گردد ساتکین گران در کش
چو مست حکمتش گشتی فلک را خیمه برهم زن — ستون عرش را در عنبر طناب کهکشان در کش
ره او بیقدم می رو جمالش بی نظر می بین — حدیثش بی زبان میگو شرابش بی دهان در کش
نظامی آنچه اسرار است کز خاطر برون آید — کسی فهمد نمی فهمد زبان در کش زبان در کش

این چند بیت رزمیه مولوی از سکندرنامه ثبت میشود

سحرگه که آمد به نیک اختری — گل سرخ بر شاخ نیلوفری
بغرید کوس از در شهریار — جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
ز شوریدن کوس تندر خروش — بدرهای رویین در افتاد جوش
ز نعره بر آوردن گاودم — شد از آسمان زهرهٔ گاو گم
ز خرمهره مغز بپرداخته — زمین مغز کوه از سر انداخته
چو لشکر بلشکر در آویختند — قیامت ز گیتی بر انگیختند
زمین گفتی از یکدگر بر درید — سرافیل صور قیامت دمید
یکی گفت هوی دگر گفت هان — بر آورد سرهای و هو از جهان
جگرتاب شد نعره های بلند — گلوگیر شد حلقهای کمند

ز رنگ ترنگ درخشنده تیغ	ز تابش در و قطره آورده میغ
ز بیم چقاچق که آمد ز تیر	کفن گشت در زیر جوشن حریر
بر آن دجلهٔ خون بلند آفتاب	چو نیلوفر افگنده زورق در آب

در صفت ملک بردع گوید

خوش آن ملک بردع که اقصای وی	چو اردی بهشت است هنگام دی
ز شورش گل کوهساری دهد	زمستان نسیم بهاری دهد
چمنهای او بس سبزه و مشک بید	چو باغ ارم خاصه باغ سپید
همه سال ریحان او سبز شاخ	همیشه در و ناز نعمت فراخ
زمینش با آب زر آغشته اند	تو گوئی در و زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزهٔ آن زمین	خیالی نداند بجز خرمی
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو	نیابی ... سایهٔ بید و سرو

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو — بر و گاه دُرّاج و گاهے تذرو

شده بلبله بلبل انجمن — چو کبک دری قهقه در دهن

مغنی چو زهره بر اشگرے — صراحے درخشنده چون مشترے

همه ساز آهنگ با بزم خیز — بجز باده کاهنگ او بود تیز

در بے ثباتی دنیا و دون گوید

دو در دارد این باغ آراسته — در و بند از هر دو برخاسته

بچشم اندرون هر دو تار کلاه	هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بیندیش و کاری بسیج	بگفتار نا گفتنی بر مپیچ
چو همرشتهٔ خفتگانی خموش	فرو خسپ با پنبه در نه بگوش

راز دان عالم حقیقی و مجازی مهر سپهر معرفت شیخ نجم الدین رازی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است در فتنهٔ چنگیز خان از خوارزم بروم رفته و با شیخ صدر الدین قونوی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما ملازمت کرده روزی در یک مجلس جمع بودند که نماز شام در رسید حضرت مخادیم از وی التماس امامت کردند شیخ در هر دو رکعت قل یا ایها الکافرون برخواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ صدر الدین بر وجه طیب بگفت که یکبار قل یا ایها الکافرون برای ما خواندند و یکبار برای شما من صنبای کلامه

گر صبحدم ز سوز غمت دم بر آورم	گرد از نهاد حوّا و آدم بر آورم
هر سبزه که بر کنار جوی رسته است	گوئی ز خط فرشته خوئی رسته است
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی	کان لاله ز خاک ماهروی رسته است

زینت بخش منشور معرفت و خدادانی مولانا احمد علی مهرکن متخلص به بنائی از زمرهٔ اولیا و جرگهٔ اصفیا بوده

نقلست روزی در مجلس جهانگیر بادشاه صوفیان شهر حاضر اند قوالان این بیت را با هنگ و نوا می خواندند بیت مبارک

هر قوم است راهی دینی و قبله گاهی	من قبله راست کردم بر سمت کجکلاهی

بادشاه پرسید این بیت از کیست عرض کردند که مصرع از اول حضرت
نظام الدین اولیا قدس سره ست و مصراع ثانی از امیر خسرو رحمة الله علیه
روزی که بر دریای جمن هنودان شهر جهت غسل فراهم آورده بودند و برسم
خود پرستش می نمودند و آن حضرت تماشای آن قوم کرده مصرع اول
بر زبان راند چون دران دم کلاه بر فرق مبارکش کج بود امیر خسرو
مصرع ثانی عرض نمود چون مولانا این معنی شنید سبحان الله بگفت و نعرهٔ
عاشقانه برزد و قالب تهی کرد بادشاه از تخت فرود آمد و فرق مبارکش را
بزانوی خود بر نهاد اطبا گمان بردند که سکته شد پیشانیش را داغ کردند
سود نداشت آخر مولانا را در تابوت گذاشته با هزاران آه و ناله روان
شدند و در شهر دهلی کهنه متصل بحل مسجد بخاک سپردند و مسجدی در نهایت
عظمت از سنگ سرخ و حوضی باصفا آنجا ساختند چنانچه الی یوم روز عرس
مولانا روشنی و مجلس سرود میشود فقیر بارها بزیارت آن مرقد مبارک مشرف
شده من کلام فیض نظامه

زهره قدسیان شود آب از آتش دلم — گر سپهر سرد هم ناله جانگداز را
مرا هر شب چو دزدان خواب گیرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد
خبر آنه باد صبا بر دل ناشاد آورد — اعتباری نتوان بر سخن باد آورد
دوست آنست که معایب دوست — همچو آیینه رو برو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان — پس سر رفته مو بمو گوید

رئیس الفضلا ملک الشعرا نظام الدین ابو المعالی قوانین الفاظ را

بیمن

طبع وقادش دستور وخزاین معانی را ومن نقادش گنجور استاد وفلکی واعزاز شروانی وحکیم خاقانی از تربیت یافتگان وی اند چون خاقانی بوی رسیده هنوز سبزه عذارش نادمیده بود وثمرات نهال کمالش نارسیده بنظر محبت وشفقت در وی دیده وبشرف دامادی خودش ممتاز گردانیده فلکی در سر هوای دامادی استاد داشت چون وی را این آرزو دست نداد از استاد رنجیده میخواست که سفر کند استاد جهت رضای او بست هزار درم بخشید وگفت ای فرزند این بهای پنجاه کنیزک ترکیه ست را که هر یکی بهتر از دختر ابو العلی خواهد بود القصه استاد در مجلس سلطان خاقانی بر همه ترجیح می نهاد ولیکن آخر بسبب یقین منافقان محبت بعداوت متغیر شده بود وسخنهاے رکیکه فیمابین واقع شده چنانچه گفته

بر من این عیب ز خاقانی نیست
با همه طنطنهٔ خاقانی
بشنی کادم از روی مستی فلان را
بسستی فتاد این چنین سهو بر من
من آنگه کز مادر دهر زادم
تو خود قرة العین و فرزند ماسے
چو رغبت نمودی بشاگردی من
کمر را بتعلیم شفقت به بستم
چو شاعر شدے بر مست مزد خاقانی

همه از طالع ادبیر منست
گرچه بر عرش رود زیر منست
فلان کیست صاحبقران زمان را
بستی چنین بر فتد مردمان را
بفضل و هنر در جهان اوستادم
منت هم پدر خوانده هم اوستادم
بتو تحفه وصله وسیم دادم
زبان تو در شاعری من گشادم
بخاقانیت من لقب بر نهادم

تو هر دم چه جوشی بر من چو آتش | نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم
به یزدان اگر گفته ام کادم او را | دگر گفته ام نیست با صد بیادم
وگر بر مجدی که البته گفتی | بگفتم نه گفتم بکادم بکادم

عندلیب گلستان خوش صفیری ساکن نیشاپور ملا **نظیری** از شعرای بی نظیر بود و بهند نیز عبور نموده نواب خانخانان وی را نوازشات بسیار فرموده و در سال هزار و بیست و سه ره عدم پیموده من دیوانه

کجا بودی که امشب صبح خیزی از دو عالم را | بقدر روز محشر طول داد آه هر زبانی را
سوالی کن من امروز با غوغا نشینم افتد | که اعجاز فلانی کرد گویا بی زبانی را
نمیدانم نظیری کیست چون آمدم اینسو | بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را
ز حرمانم سخن بر خاطر یاران شود پیدا | چو بیماری که مرگش بر پرستاران شود پیدا
به بر بدن نرود ذوق تو ز اندیشهٔ ما | سالها پنجه بهم داده رگ و ریشهٔ ما
ترا بکعبه مرا کار با دل افتادست | بکعبه بتکدهٔ من مقابل افتادست
خمار می بلبم قفل زد ایاغ کجاست | کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست
مسافران عدم نارسیده در کوچ اند | شگوفه میرود و شاخ بار می بندد
به بندگی و همه جا نام مرا آرم که کجاست | خون من میریزی و گویند سزاوار نبود
من آن بیدم که هر کس آن نظر بحال من افتد | ز بس زخم دلم کاریست در دنیا بمن افتد
گویا تو بر دل میروی از سینه وگرنه | جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
گر در خدمت غیر نیست می بندم چه حاصل | برهمن گشتیدم گر اینقدر زنار می بستم
بوی یار من ازین سست وفائی آید | قلم از دست بگیرند که از کار شدم

چه خوشست از دو یکدل سر شکوه باز کردن	سخن گذشته گفتن گله دراز کردن
اثر ملال بردن ز دل هم اندک اندک	بهدیه آفرین به بهانه ساز کردن
تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری	بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن
بدل فگار دارم گله بی نهایت از تو	بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو
ترا بقول و غزل رام خویش نتوان کرد	عبث خیال تو ام گرم گفتگو دارد
چند بار ابرام و افسون بند گسستنی	تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی

عبهر گلستان سخن سنجی مولانا نرگسی تخلص مذکور سخن میگفته روزی در محفلی نشسته بود که مولانا بدر الدین بلالی آمد و بالاتر از و بنشست نرگسی گفت تخلص من نرگسیست و نرگس را بچشم نسبت داده اند و چشم سر آمد اعضا است پس باید که از من فروتر نشستی مولانا هلالی گفت تخلص من هلالیست و هلال را بابرو نسبت داده اند و جای ابرو بر بالای چشم است پس سزد که بالاتر از تو بنشینم نرگسی گفت هلال نام غلامانست و غلام را باید که فروتر بنشیند و در تخلص من نقطه نیز بهم هست بلالی گفت بلی بزیر کسی نیز داده آخر نرگسی از ان روز تخلص خود را بآبی بدل کرد از وست

بیاد صفحهٔ رخسار او گرد فزون آمد	بکشادم فال مصحف سورهٔ یوسف بر آمد

مربع نشین پوست تخت سخن پروری شاه کسبتی تهانیسری از شعرا است

من میرم و بوالهوس نمیرد | اینها گل امتیاز عشق است

فضلیست عزیزی بی تمیز گاوی داشت دختر همسایه را بدعا میخواست که بمیرد اتفاقاً گاوش بمرد بیدماغ شده گفت چندین عمر خدای کردی گاو و خر را نشناختی از کلام اوست

باور نمیشود که گهی این دل خراب | معموره بوده است که ویرانه کرده اند

دل بردی و ما ناله نکردیم بهر سو | فریاد برآمد که کسی دل زکسی برد

چو اسباب سفر از بهر غربت راه میکردم | غریبانه نگه بر آن در و دیوار میکردم

کردی نگه سوییم و حیران تو گردیدم | ای کاش ندیدی ای کاش ندیدیم

می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد | زانگونه که مستی بزند سینه بسینه

صاحب اشعار غریب نورای نجیب کاشانی بوده و بکسب بزازی معاش می نموده خوشگوست از وست

جور فلک کشد دلم گر ز غمت رها شود | دانه ز برق چون رهد طعمهٔ آسیا شود

غزال مرغزار سخن گذاری مولانا نامی سبزواری سخندان گرامیست و معاصر جامی در فن انشا و خط نستعلیق دستگاه تمام داشته اما هیچکس معتقد خودش نبوده خصوصاً خواجه غیاث الدین دهدار که در مجلس بادشاه از روی ندیمی بسیار مردم را تقلید میکرده چنانچه در تقلید سخن گفتن مولانا همچو کف از اطراف دهانش میریخت گویا صابون خاییده است و معرانه اشش میریزد مولانا این مطلع در حق وی گفته

لا بعد غلطت نادر یحیی سرو پائی | غماز سیه کاسهٔ نادر نخطائی

مولانا نامی ابراہیم معاصر جامیست مردم با جد او اوارادت دارند خوش ادا است
واین مطلع وی است

آنرا که درد عشق تو دیوانه ساختهٔ		مجنون صفت بگوشه ویرانه ساخته

سخن سنج نیکو دستگاه قاضی نور الله شاعر طاق بوده و فاضل نیکو اخلاق
دیوان غزل دارد فقیر این مطلع از وی سے نگارد

ازان با شعلهٔ آہی که در ہجران کشم شادم		که از بالای آن سرو قبا گلگون ہمه یادم

شاعر نیکو کلام مولانا نظام سخن سنج نیکو دستگاه بوده و معاصر قاضی نور الله
استرابادی این مطلع از وست

یار گذار خط او سبزهٔ تر پیدا کرد		کار بستان جهان تنگ گر پیدا کرد

جان جسم سخن رسی نسبت فارسی در عهد شاہجهان بادشاه بهند آمده
و با جعفر خان بسر سے برده وی است

جان عزیز است و لیکن سخن جان نرسد		حیف بر جان سخن گر سخندان نرسد

شاعر سخندان نجف قلیخان میر اخور باشی سرکار شاه عباس ثانی
بوده راقم از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

عکس خطش چو در آینه بساط انداز د		صفحه آینه را قطعه ریحان سازد

شاعر نیکو تلاش اخی ربکتراش نقطی تخلص میکرده در ہرات بسر می برده
بسیار خوش ادا است و معاصر سلطان حسین میرزا این مطلع از وست

شدیم خاک ہمت گر بید رہا نرسے		چنان رویم که دگر گرد ما نرسے

ناظم متین قاضی نظام الدین از فضلای خراسان بوده و معاصر

میر علی شیر بسیار خوشگوست این مطلع از وست

بدور روی تو ام بت پرست میگویند
چگویم ای بت من هرچه هست میگویم

زیب بخش پیرایهٔ سخندانی ملا اصفهانی اگرچه کشی میکرده و در عهد اکبر بادشاه
بهند بسر می برده صاحب دیوان ست این مطلع از وست

مشاطه خون مکن جگر مشک ناب را
نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را
نوعی آن داد سر حسن بداد اوت رسید
داد کن داد که بیداد ترا نشنیدست

پرده نشین حجلهٔ سخندانی شاعره نهانی فای بسیار خوشگوست این مطلع از وست

خواهم که بآن سینه نهم سینهٔ خود را
تا دل بتو گوید غم ویرانهٔ خود را
همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز
هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

صاحب کلام بی عیب نظام دست غیب بقایست از شیراز در سال هزار
و بیست و نه رحلت نموده و در خاکیه شیراز آسوده من دیوانه

دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد
مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت
دلم را عشق گرداند بگرد چشم بیمارش
چو آن نخلیکه گرداند کسی برگرد بیمارش
بسان ریزهٔ کاغذ که افتد از مقراضم
تن ضعیف برون افتد از گریبانم

سروش عالم نکته طرازی نویدی شیرازی بسیار خوش فکر بوده راقم
از اشعارش باین دو بیت اکتفا نموده

نه همین گل بچمن عاشق دلخستهٔ اوست
دل خوبان همه چون دستهٔ گل بستهٔ اوست
نهد نور چو بر دیدهٔ عالم دستش
شمع این خانه سر انگشت حنابستهٔ اوست

نویدی شاعر ارجمند بوده و ساکن سمرقند و براست

بشکر خندہ ترا و ہنی پیدا شد	عاشقان را بتو راہی سخنی پیدا شد
چو آب ہر سو زندگی کہ آن آرام جان گردد	مرا امشب چو گیرم از رہ پیکر روان گردد

زینت بخش محفل خوش تقریری ملا ندیم کشمیری با غنی مطرح بود خوشگو ست از وست

ذوق مردان بود اندک چو ہوس بسیارست	خواب گم رود بدانجا کہ مگس بسیارست

نقلست روزے سلطان محمود غازی در فصل تابستان نشستہ بود و مگسان بسیار ہجوم کردہ بودند و مزاحمت سے نمودند گفت آیا ہیچ موضعے باشد کہ انجا مگس نبود و ہجک مسخرہ حاضر بود گفت ہر جا کہ آدمی باشد مگس باشد تواند بود کہ جاسے باشد کہ ہرگز آدمی در انجا نرسد و مگس باشد و ہجک گفت این محالست گفت چنین کہ اگر جای پیدا شود چہ سیگوی گفت خون ہجل کردم اما اگر من شرط بردم سلطان چہ سے فرماید گفت دہ ہزار دینار بدہم شرط قرار دادند سلطان با جمعے از مقربان از شہر بیرون آمد و رو بصحرا انہاد و چند فرسنگ براہ رفتند تا بصحرای رسیدند کہ ہرگز آدمی در انجا نمیرفتہ سلطان و ہجک را گفت اینک مگس حالا نگو این موضعیست کہ ہرگز درینجا رسیدہ د بجد یقہ نگر تا آدمی نیستند من آمدہ و آدمی زادہ ام سلطان بخندید دہ ہزار دینار بد بخشید دانای حقائق جہان فانی ثنا وہم لاہیجانی با ملا نظیرے مصاحب بودہ در اصفہان جادہ عدم پیمودہ دیر ہست

ہرگز این طفل فریبی نرود از یادم	گر بتا بوت روم شوخی گہوارہ کنم

واقف آئین سخن بیانی ملا ثنا وہم گیلانی شاعر صاحب دیوانست این چند بیت از وست

گشت زسیر گلستان شیفتگی فزون مرا	نالۂ عندلیب شد زمزمۂ جنون مرا

از بیکسی بهیچ غمی می طپید دلم / اندک ملال سخت نماید بخاطرم

تا بسته‌ام چو غنچه همه چو قفل بی کلید / تا شکست دل نباشد کار نکشاید مرا

معشوق من بزیب بهر کس برابر است / با من شراب خورد و بزاهد نماز کرد

در این بوستان خوارم از بینوای / غریبم چو گل بر سر دستانی

بیکسی در کفنی خوابم و کنجی لحدی / غریبم کارگر افتاده شهیدان بدی

نادم از سکنهٔ هرات بوده و شاعر خوش ابیات و بیرات

در خانقاه وحدت و دیگر مخالفیست / چون تار سبحه یکحرف از صد دهن ایم

ناظم هروی یوسف زلیخا بهتر از هیچکس نگفته است بسیار خوشگو است
این مطلع نیکو از وست

آن بلبلم که هرگه از دل کشم فغان را / از خون چو ساغری پر سازم آشیان را

نکهت شاعر بی نظیر و عدیل خطه اردبیل بوده و سے راست

قطره آب خضر عمر ابدی بخشد / التفات کم صاحب نظران بسیار است

ناصری شاعر نازک تلاش بوده راقم از کلامش بیکبیت اکتفا نموده و آن اینست

نه گلابست اینکه بر غنچه ها جوش میزنی / تا فسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

میر نجابت برادر میر سیادت لاهوری بوده فقیر از اشعارش باین مطلع اکتفا نموده

نظم هین سخن هم عیب یاب گوهرم / چون نگاه جوهری غواص آب گوهرم

نکته دان دائرهٔ سخندانی آقا محمد حسین ناجی اندجانی از جملهٔ منشیان عالمگیر
بادشاه بوده بعض خدمات ممتاز رسیده دیر است

اگر بخواب بروی تو واشود چشمم / خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم

محمد یوسف نگهت مخاطب بسنجور خان از سخن سنجان این زمان بوده و این بیت گفته

نگه در رفعت دستار دون بی تمکنش حالا | بگردون خیمه اچیده اند طناب اندکی بر خیزد

عارف کامل والا دستگاه شیخ محمد محسن متخلص به نیرنگ سلمه الله ذات پاکش مصدر کمالات دلی انواخت تابت و میر شمس الدین فقیر ابن عم طبع مبارکش اکثر به نیک و تر زبان مایل میشد فقیر از کلام فیض انضمامش باین مطلع اکتفا نمود

افیون و بنگ باهم دارند طرفه جوشی | خضری سیاه مستی بوده سبز پوشی

حرف الواو

واهر دقائق خفی و جلی ساکن دشت بیاض ملا علی معاصر شاه طهماسپ بوده و در سال نهصد و نود و نه رحلت نموده من دیوانه

کاش در بزم تو غیرت نه بهر راه مرا | تا بحسرت نگشته طعنه بد خواه مرا

نتوانم از در یار تو رفتن هیچ سوی | ندیده ام که توان زین دیار رفت

گفتم با شکیبم در ره احدیت بند آری | بشوخی سر پرادر دو رسوا ساختی مارا

هلاک میشوی اینک ولی نمیگفتم | نگس که خام فریب است

دل که هر دم ز رخت صد هوش منظور است | اگر تسلی به نگاهی نشود معذور است

هر چند می ار دم که بنیابم نمیشود | یاد هر بر رخت نگشایم نمیشود

هزاران آه زان خواری که چون بیرون اندازیم
بامید شفاعت جانب اغیار میدیدم

دل بیغم همی دید از هم به تیغم زد و ور
همچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

گفتم جفا و بگویم بکس حکایت تو
که نا امید نگردیدم از عنایت تو

بهر تو شنیده ام سخنها
شاید که تو هم شنیده باشی

غم میخوارے از بسکه بیغمی ای کاش
هزاران دل که تو دارے از آن من بودے

وحشی غزال مرغزار بافق بوده و در سال نهصد و شصت و یک رحلت نموده بسیار خوشگوست این چند بیت ازوست

چه لطفها که در آن شیوه نهانی نیست
عنایتی که تو داری بمن بیانی نیست

مریض طفل مزاج اند عاشقان ورنه
علاج رنج تغافل بدوری و پرهیز است

صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش
منکه خواهم مرد گو از حسرت دیدارش

مست حسنی با حریفان میل می خوردن مکن
بهر حریفان ایمنا گفتمت هشیار باش

بسته بان شکوه ام لب بسخن کشادنش
عذر عتاب گفتن و فرق دیدن دادنش

مصلحت دید چنین صبر که سوختم و دم
بنشینم پیش بر سر که پیشش زدم

شوق یوسف اگر دم تانی یعقوب کند
دارم این تاب که دیده سفید نکنم

آن قدر حیرت بارم که اگر حسرت سپید
چشمک بر جان زنم میل کبوتر نکنم

در بهشت نگشا برخم ای خازن خلد
که داغ از گل باغ تو معطر نکنم

باندکی صبر نگر بسته بود این پاره موقع
غلط کردم چرا این صلح بی هنگام میکردم

زبتان کند میگذرد خوشخرام من
کی التفات شود بجواب سلام من

من و از دو تماشای گلستان کسی
بنسیمی شده خرسند زبستان کسی

در نظر نعمت دیدار و بحسرت نگران
دستها بسته و مهمان شده بر خوان کسی

وحشی از شوق تو جان داد و تو باشی زنده
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

شاعر رشید نواب طاهر وحید وزیر سلاطین صفویه بود و فقیر از کلامش باین چند بیت اکتفا نموده

دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش
چون بنده که گم کند آزادنامه را

در سر کوی بتان همچو سخن در دل لال
هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا

اعتبارات جهان فتنه است پیش از آمدن
نامها در وقت کندن از نگین افتاده است

بسان مغز بادامیکه از تو ام جدا ماند
در آغوشم نمایانست خالی بودن جایت

چون نماز عمر غربت زادگان راه فقر
با وجود ناتمامیها قبول درگه اند

اشک ریزانست گوهر و کفش وقت شمار
بال منعم گریه بر بال منعم میکنند

مانند شان موم که سازند شمع ازو
شد خانها خراب که قدت نهال شد

رشک چشم احولم سوزد که اسباب جهان
هرچه می بیند یکی دیدن مکرر میکنند

ز یاران کهنه هرگز در دل یاران نمی ماند
بروی آب جای قطره باران نمی ماند

بگلشنی که رخ دوست بیحجاب شود
عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد

نبی که زمزمه خواستن بود سازش
صدای ریختن آبرو است آوازش

نه امروز است این سرگشتگی ما را که چون گوهر
نشان از ما نبود و کشتی با بود دریا که

میر والهی از سادات بلدهٔ قم بوده است برادر و پسری از طائفهٔ شاملو شیفته شده گوش و بینی خود را باد داده و بسیار اشعار آبدار بر صفحهٔ روزگار رقم نموده از انجمله است

چاک پیراهن یوسف که گل همت بود
خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

خلق خشکی ز تف سوختن دل دارم / دم ابی طمع از خنجر قاتل دارم

که کنم از روی بوسه گهی میل کنار / یک کف خاک و صد اندیشهٔ باطل دارم

نگه تا کی گریزان دارم از تو / گرفتارم چه پنهان دارم از تو

گل گلستان نکته نثاری خواجه عطای والهی بخاری طالب علم مستعد بوده و این بیت ازوست

ز چاک سینه بناخن دل حزین کندم / جدا چو گشتم از آن مه دل این چنین کندم

زیب افزای کرسی فصاحت آفرینی میرزا محمد رفیع واعظ قزوینی بر فضائل و کمالاتش کتاب ابواب الجنان که تصنیف اوست دلیلیست صاحب افکار عم زاد است

این چنین بیت دیر است

بخونریزی همانا داده الفت چشم جادو را / که از مژگان نهد انگشت بر دم تیغ ابرو را

نماند خاک را بر دم بانگشت عصا پیری / که امروز نیست با فردا که خواهد بود جا پیدا

بزمین برده فرو خجلت عصا جانم / بزری کرد من آنچه بقارون زر کرد

کار ما را همه حق بست هم او بکشاید / دانه از آب گره گشت و از او بکشاید

نسیمی بر اسیران بگذرد بیرون چو تاثیر / که از چشم سفید عاشقان نبود سحرگه اثر

ما از شکست خویش بیرخ یار دیده ایم / این باغ را ز رخنهٔ دیوار دیده ایم

همچو حرفی کز کتاب افتاده باشد بر کنار / گر بصحبت دور از یاران بمعنی همدمی

چون نگه در حال بر مفلس ز شرم قرضخواه / بپرد از دیدن خورشید رنگ آرزوی ماه

شاه تقی واحد صفاهانی راقم از اشعارش باین دو بیت اکتفا نموده

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند / مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده را

چیست سفله که با خاک ره شود یکسان / زبان بدیده رسد گر غبار بر خیزد

شاعر نیکو دستگاه میرزا مبارک الله شاگرد محمد زمان راسخ بوده و واضح تخلص نموده منه

ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد
مهر آیینه وارید بیضا میکرد

کف شعله هوس بیاد لب شیرین جوشند
خون فرهاد که جا در رگ خارا میکرد

آهوی مرغزار معنی پروری شیخ عبد الله وحشت تهانیسری سخن سنج کامل بوده است و معاصر میرزا عبد القادر بیدل ویراست

بمحفلیکه حریفان وحدت آهنگ اند
بهم چو دیدهٔ تصویر محو یکرنگ اند

شاعر بمکاسب میرزا احسن صاحب صفاهانیست معنی سنج روشن قیاس بوده معاصر شاه عباس منه

شاهست نرگس سبز تو سرخ بیدار ای
که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب

آتشی افسرده از کاروان وامانده ایم
همرهان فتند و خاکستر نشینم کرده اند

برنگ شعله که از تخته های زخم گشتند
کشم چو آه دود خون دل بدامانم

بهنگام تواضع هیچ میدانی چها کردی
مرا صاحب سلامت گفتی و خود را دعا گوی

میرزا نجف قلی بیگ معاصر شاه سلیمان بوده و والی تخلص مینموده ویراست

ز امتحان تو فرسوده جان غمگین ما
تمام حرف محک شد طلای نقش ما

هر بوسه او تشنه بوس و کرم کرد
فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

شاعر عالی دستگاه حکیم عبد الله وحدت تخلص مینموده راقم باین بیت از کلامش اکتفا نموده

زلف بگشود و رخ افروخت زهی
طرفه شامی و قیامت شفقی ست

شاعر طاق محمد اخلاق عذرای معمورهٔ سخن سنج بوده و واثق تخلص مینموده ویراست

محتسب سنگی از دست تو مشکل شده است
شیشهٔ می به بغل آبلهٔ دل شده است

شاعر معنی اساس منشی هنواید اس از قوم کایست بوده ولی تخلص مینموده ترک خدمت منشیگری دارا شکوه نموده لباس فقر بخود راست کرده روزی درگوشه بر کول خود رقعه بر رقعه میدوخت که شاهزاده آمد وی ملتفت نشد شاهزاده فرمود درین فقیری چه حاصل کردی گفت کمترین حصولش اینکه پیشتر من پیش تو استاده می بودم و تو توجه نمی فرمودی اکنون تو استاده و من ملتفت نمی شوم شاهزاده بیدماغ شده حکم کرد که در ولایت تا نباشد وی کمر سفر بربست و این رباعی طرح کرده به شاهزاده فرستاد

بشنو ز دلی وفای دنیای شاه	مغرور مشو بدولت و حشمت و جاه
هرچند چو دوستی نماید لیکن	چون قطرهٔ شبنم است بر نوک گیاه

لاله گلستان سخندانی علیقلیخان واله داغستانی در عهد محمد شاه بادشاه بهند آمده بمرتبه امارت رسیده از حیا و حمیت و حفظ مرتبه و اهلیت بهره تمام و نصیب مالا کلام دارد تذکره خود بروضه السین آورده که اینکس بکل شفقت سلطان خدیجه دختر عم خود پرورش یافته بازد واله وصالش گردیده چنانچه تذکره و دیوانش دلیل اینمعنی ست شعر

میکند زلف سیه روی جانان اختلاط	دیو را بنگر که دارد با سلیمان اختلاط
من بیادش گشته ام خاموش در هندوستان	بار قلیان میکند او در صفاهان اختلاط
شد غنچه غلام لب می نوش خدیجه	شمشاد بوده غاشیه بردوش خدیجه
محروم ز دولت گشتم از کم بیشمارم	از ظل هما سایه پابوس خدیجه
واله چو راست نیست بجز عشق منصور	بوسی بستان از لب بنوش خدیجه

از دختر عم خویش دارم فریاد — زان کافرکیش دارم فریاد
فریاد کسان بود ز بیگانه و من — از دختر عم خویش دارم فریاد

حرف الهاء

بادشاه گردون دستگاه همایون بادشاه ابن بابر بادشاه بن عمر شیخ میرزا تاریخ تولدش اینست — آخر همایون از برج سعد طالع

و تاریخ وفاتش این مصرع ست ع همایون بادشاه از بام افتاد گنبد قبرش در نهایت عظمت شرقی رویه دهلی نزدیک درگاه حضرت نظام الدین اولیا واقعست این چند بیت از وست

بدست آینه داد آنکه دلستان مرا — یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
بود که بیند و رحمی نماید ای همدم — ز گریه پاک بکن چشم خونفشان مرا
از آن ز سجده تیغ تو بر ندارم سر — که او ز قید تن آزاد ساخت جان مرا
مگو مگوی همایون تو حال خود با یار — که نیست تاب سخن پیش او زبان مرا
بروز وصلت بیک عشوه بکن ار مرا — بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
نیست جز سوختن چاک دلم کار دگر — تا به تیغ تو فتاده ست سر و کار مرا
صد ره عشق ستمگار دهد توبه ز عشق — باز از ره برد آن شیوهٔ رفتار مرا
آنکو که فلک بقبضهٔ قدرت اوست — دادست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری همه کس را — هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

خواجه هاشمی شیخ الاسلام بخارا بوده فقیر باین چند بیت از کلامش اکتفا نموده

بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را — نشسته گیر بخاک سیاه مردم را
بر آفتاب جمالش دمیکه چشم ترا افتد — مه نظاره هر شکم بسر دیگر افتد

مرا نور دیده وا ز دیده هم عزیز تری — چه دیده که براحوال ما نمی نگریستی

شاعر اعظم محمد هاشم طوطی شکرستان قندهار بوده در خدمت نواب بیرم خان بسر میبرده

سرو چون قد تو آن غنچه دهن دلجو نیست — غنچه چون لعل شکرخند تو شیرین گو نیست

نیست کس همچو من از اهل وفا بیدل و دین — از بتان مثل تو هم سنگدل و بدخو نیست

ای نکورو مشنو در حق من قول بدان — که شنیدن سخن بد صفت نیکو نیست

صاحب اشعار متین مولانا غیاث الدین بلخی بوده همتی تخلص مینموده بسیار خوشگوست ازوست

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد — وز بهر نشستن آشیانی دارد

نی خادم کس بود نه مخدوم کسی — گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

گل گلستان سخن سرای بلبل بوستان مشهد مولانا هوائی برادر مشفقی است در نقاشی و کتابت دستگاهی داشته اشعار خود را تذهیب کرده بمردم میداد تا شهرت گیرد چون ظرفا یعنی بد و میگفتند بهزل و خنده میگذرانید ازوست

بگرد کوی تو با صد نیاز می گردم — نگاه میکنم از دور باز می گردم

مهر سپهر روشن مقالی مولانا بدرالدین هلالی از تربیت کرده های امیر علی شیر بوده من دیوانه

غزل

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا — آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا

از من امروز جدا میشود آن یار عزیز — همچو جانی که شود از تن بیمار جدا

گر جدا مانم از و خون مرا خواهد ریخت — دل خون گشته جدا دیدهٔ خونبار جدا

زیر دیوار سرایش تن کاهیدهٔ من — همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا

یار من هرگز نیازارد دل اغیار را ... گل همه را با انگشت اما نسوزد خار را

همه من بجلوه گاهی که ترا شنودم آنجا ... جگرم ز غصه خون شد که چرا نبودم آنجا

اگر از آمدنم رنجه نگردد خوییت ... هر دم از سر قدمی بنازم و آیم سوییت

میکشم هر نفسی از خط و زلفت آهی ... آه بنگر که چها میکشم از هر مویت

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست ... شب چنین روز چنان آه چه مشکل حالیست

هرگز آن شوخ بمن غیر نگاهی نکند ... آنهم از ناز کند گاهی و گاهی نکند

سوی هر کس که باین شکل و شمائل گذرے ... که تواند گذری که ترا بیند و آهی نکند

اینهمه ناله که من میکنم از درد فراق ... هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند

روز عیدست سر راه گذارے گیرم ... تا بروی بکف آریم و کناری گیرم

جان ز پا افکند امروز آن رفتار و قامت هم ... که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم ... باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

ناگاه گر ز سختی گوش میکنی ... یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی

من مثنوی شاه و گدا در صفت تیراندازی شاه گفته

استخوان را اگر نشان کردی ... تیر را مغز استخوان کردے

در صفات العاشقین در صفت نابینائی زلیخا گفته

سیه بادام او از جور ایام ... شد از عین سفیدی مغز بادام

در لیلی و مجنون تصنیف خود گوید

پاکیزه تنے چو نقرهٔ خام ... نازک بدنے چو مغز بادام
چشمش زاغی نشسته در باغ ... ابروے سیاه او پر زاغ +

مولانا هلالی هرویست برفاقت جامی سعادت زیارت بیت الله دریافته است ازوست

دهن تنگ تو غنچه تر هر دو یکیست	اشک گلگون من خون جگر هر دو یکیست

مولانا عبد الله هاتفی همشیره زادهٔ مولوی جامیست چون ارادهٔ تصنیف لیلی و مجنون نمود بخدمت مولوی آمده اجازت خواست مولوی فرمود که اگر جواب قطعه مشهور فردوسی بگوی اجازت داده آید و آن قطعه اینست

درختیکه تلخست وی را سرشت	گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد	همان میوهٔ تلخ بار آورد

مولانا این قطعه جواب گفته بخدمت مولوی بگذرانید

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت	نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش	ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل	بآن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ	برد رنج بیهوده طاوس باغ

مولوی فرمود اگرچه در هر بیت بیضه گذاشته لیکن اجازتست مولانا التماس نمود که جهت یمن و افتتاح بیتی بفرمائید مولوی گفت

این نامه که خامه کرد بنیاد	توقیع قبول روزیش باد +

این دعا مستجاب گردید و توفیق اتمام یافت و قبول خاطر افتاد و در جنگ نوفل بادشاه با قوم لیلی گوید

گوش از غم سروران لشکر	میزد به تیغ دست بر سر

میکرد غمزه نگهای کاری | در باغ بدن نهال زاری
باران شده تیغ تیر کینه | این دوخته آن دریده سینه
هر تیر که بوسه داد بر شست | کشته زنی شهادت انگشت
در گرد سیاه شعلهٔ تیغ | رخشنده برنگ برق در میغ
برخاسته از میان مدارا | کردند قیامت آشکارا

در سبب بیماری لیلی گوید

دید آن بت سرو قد موزون | در خواب که مرده است مجنون
از غایت اضطراب آن شب | بیدار شده آن نگار در تب
تبخاله بران لبان چون گوش | با خال سیاه شد هم آغوش
زین واقعه چون گذشت چندی | شد زار و نزار مستمندی
پژمرده شدش عذار ساده | مانند گل گلاب داده
آن غبغب چون هلال تابان | تاری شده از رهِ گریبان
شد زانوی پای آن یگانه | موی گرهش در میانه
حالش چو شد آن چنان مبدل | شد نامه بروزنش مسجل
با مادر خویش گفت که ای یار | یک لحظه غنیمت ست دیدار
عمریست که زحمتم کشیدی | از من همه رنج و تعب دیدی
وقت آمده است یار غمخوار | گر گردن تو سبک کنم بار
خواهم که به بیند ای نکوزن | جز سنگ لحد گرانی از من
باید نکشند زمن کسی بار | من بعد مگر جنازه بردار

حاشا که نگیرد از وجودم	الا لحدی که من شنودم
دوری فلکم چو داد بر باد +	باری به دعا ز من کنی یاد
هرچند نه ز آهن شکیبا	دارم ز تو نیز یک تمنا +
آوازه ده آن اسیر ما را	وان کشتهٔ زخم تیر ما را
احوال مرا چنانکه دانی	گوئی بطریق ترجمانی
برگوی که شمع جان گدازان	وی چشم و چراغ عشقبازان
لیلی ز غم تو رفت در خاک	پاک آمد و رفت همچنان پاک
در راهِ وفا اگر نهٔ سست +	باز آی که چشم در رهِ تست
من زان تو ام تو زان من باش	من جان تو ام تو جان من باش
باشیم بهم دو یار دل سوز +	بی طعنهٔ دشمنان شب و روز
این گفت و سپرد جان بجانان	آسوده ز خیل ناتوانان
چون زان تن خسته جان برآمد	فریاد ز این و آن برآمد +
خوبان قبیله مو بریدند	چون گل همه جامها دریدند
تابوتش زان بتان چون حور	بردند ز خانه جانب گور
میرفت جنازه بر سر دوش	مانندهٔ مردمان بی هوش

چون پیغام لیلی به مجنون رسید بخاک طپید و مرد و حوش گرد وی حلقه ماتم بستند درین حال جمعی از صاحبان در رسیدند و حوش گریختند مجنون را مرده یافتند نماز گذارده بخاکش سپردند آنجا گویند

لیلی مجنون بهانه بود	وین گفتن ما فسانه بود

او تیر ز شست دیگری خورده	وز محنت و رنج دیگری مرد
هر کس به بهانهٔ ازین باغ	چون لاله برفت بر جگر داغ
ما نیز بدرد و داغ اندوه	از پی برویم با صد اندوه

روزی شاه اسمعیل ماضی صفوی بر طرف باغیکه مسکن مولانا بود با چندی از خواص گذر کرد و در بسته یافت فرمود تا کسان از بالای دیوار باغ در آمدند مولانا از آمدن بادشاه مطلع شده بخدمت شتافت بادشاه آمده بی تکلفانه بر کهنه حصیری که بود نشست و ما حضری که مولانا داشت تناول کرده تفقد فرمود بمطالعه دیوان مولانا پرداخت چون باین قطعه رسید تبسم کرد

بس عجب دارم ز دارای کشور گشا	آنکه بر درگاه او گردون غلامی کرده است
گر برای خاطر جمع تو ندما تراش	نقطهٔ جامی را تراشیدست خامی کرده است

وجه گفتن قطعه این بود که بادشاه حکم کرده بود که هر جا که اسم نقطهٔ جامی باشد نقطهٔ جیمش تراشند و بر سرش نقطه نهند

هجری اصفهانی شمشیرگر بوده سفر از و بیک شعر بر بیزد

در عرق بوی خوش از تاثیر آن رو میشود	هر گلابی کافتابی گشت خوشبو میشود

صاحب اشعار بلند مضمون ساکن اسفراین میر همایون در عنفوان شباب به تبریز شتافته و تقرب سلطان یعقوب بایندر یافته ازوست

نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود	تو چون دشمن شدی منعم کمر بستم بخون خود
نمودم گوهر سیراب در بناگوشش	چو شبنمی که کشد برگ گل در آغوشش
نهالی در چمن سروی که من صد بار در پایش	سپری نهادم و نگرستم بر پا و بالایش

آهوی من گسسته از آن طرّه پر خم ... تاریست که هر چند گسستم نگسلد از هم

مؤسس اساس معنی طرازی خواجه هدایت الله رازی مشرف اصطبل سرکار شاه طهماسپ بوده جواب خمسهٔ نظامی گفته مشروط باین شده که هیچ یکی از ابیات معنی نداشته باشد و اگر احیاناً در داشته باشد بعوض یک بیت یکدندانش بکنند آخر سه دندانش بطرافت کندند و باقی را بعد و ابیات یک اشرفی جائزه دادند از لیلی و مجنون اوست

لیلی ز دریچهٔ تعلم ... میکرد به فارسی تبسم
تو کیستی و قبله ات کیست ... سی و سه کشید غائبش نیست
دندان چپ دریچه کورست ... آئینه کهنه بی حضورست

از سکندرنامه اوست

اگر عاقلی پنجه بر مو مزن + ... بجز پنبه بر نعل آهو مزن
تحمل کن دار و دارانه کن + ... غم او پر دروازه را شانه کن
که نعل از تبسم عربا شود + ... بصبر آشیا کهنه حلوا شود

از شیرین و خسرو اوست

سنه چون پیل سر وریای خشخاش ... نکن چون سر هدان هر نکته را فاش
بیابان وقت گل دروازه دارد ... کلید بوریا اندازه دارد +
دم بخرطوم زنده پیل مزن ... سائبان بر سر خلیل مزن

از هفت پیکر اوست

حرف اللام الف

لامع از سخن سنجان همدان بوده فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

زهد گر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندان را گریبان چاک بیچون گل کند لعل بدخشان را

شاعر فائق حکیم لائق بلخی است سخندان نیکوبیان بوده و در خدمت سبحانقلیخان بادشاه توران بسر می نموده وی راست

میسر گر نشود وصل تو ای آرام جان ما را که از خویشان ترا بینیم تو از بیگانگان ما را

دل و این لفت بکف آرمی بصد سعی دانست که در و امن آنشب سحری نیست

معنی پروران معظم ملا لا ادری و ملا لا اعلم سلمهما بن ملا فراموشش بن ملا سهوی عدم آبادی اند کم بیاضی باشد که از اشعارشان سواد ندارد اکثری اشعار ایشان را بنام دیگران می خوانند و بسیاری از ابیات دیگران را بنام ایشان می خوانند وفات ایشان بر نفخهٔ صور موقوفست

چرا با آتش سوزان نسوختند مرا بدست هیچ تو کافر فروختند مرا

بهار آتش روی تو رشک گلزار است در یلاق تو سیماب قائم النار است

نیست فواره نخل سیراب است بید مجنون عالم آب است

ای اجل روز فراق آمده و سوز نیست من اگر کشتنی ام بهتر ازین روزی نیست

اغیست اینکه خون دل از یک نظاره ریخت انیست اینکه در جگر الماس پاره ریخت

اگرچه بر دل و جانم جدائیت ستم است بمرگ من تو اگر شاد میشوی چه غم است

عاشق من و معشوق بکام دگرانست چون غرهٔ شوال که عید رمضانست

خطر از آتش داد و جهان رند مست است مصحف سفید گشت نشان قیامت است

داد این جامهٔ خوش قطع صفاهی کرت جبین داماں تو شد شانهٔ موی کرت

چناغ مهر و محبت که بسته با من مرا همیشه بیاد و ترا فراموش است

خونشد دل من خوب شد این خون شدنی بود | صد شکر که از دست تو شد چون شدنی بود

گدائی میکند با خسروی قاصد چه آوردی | شد ملک جنون یعنی دل من بر سر کویش

پیشش سپرد کمال قبول | چو مهر نبوت به پشت رسول

روز محشر چو بپرسند که خون تو که ریخت | آه حسرت کشم و سوی تو نظاره کنم

دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم | چیزیکه یار خواهد صبرست با نداریم

بود همیشه جان من رسم تو بیگنه کشی | اینکه مرا نمیکشی من چه گناه کرده ام

خوش آنکه اندر میانت دستهای خود کمر سازم | لب خود از لبم هر چند واگیری و من بوسم

بحال من چه قدر شفقتست زاهد را | کباب میشود این مرغ گر شراب خورم

مابین دو عین یار از نون تا میم | یعنی الف کشیده بر صفحهٔ سیم

نی نی غلطم که از کمال اعجاز | انگشت نبی ست ماه را کرده دو نیم

شب از آن وعده چه پرسی که چه عالم بگذشت | سوی در دیدن و سر باز بدیوار زدن

فلک بجنگ هم افگنده تاجداران را | خروس بازی این پیر را تماشا کن

نقلست پیرمردی خروس میجنگانید گفتند آفرین خروس خوب میجنگانی دمی دست بر ریش برد و گفت چرا نه خوب جنگانم که ریش در خروسان سپید کرده ام

تو ز من کشیده بردی چه شد کجا فگندی | خبری ز دل ندارم بنشین حساب دل کن

چه شد آن وفای عهدی که بمن نموده بودی | ز تو من چه گفته بودم تو بمن چه گفته بودی

حرف الیای

والی کنعان اشعار مرغوب یوسف مصر معانی سلطان یعقوب بن اوزون حسن آغا قویونلو از بادشاهان بلند اقتدار بوده راقم از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

کسی که با رخ خوب تو حالتی دارد	ز پادشاهی عالم فراغتی دارد

رمندهٔ غزال صحرای وحشت گزینی شاعر برجسته کلام مولانا یقینی خالے از کیفیت جنونی نبوده فقیر از اشعارش باین یک مطلع اکتفا نموده

تا بکی خواهم بدرد و محنت و غم زیستن	زیستن گر اینچنین باشد نخواهم زیستن

دیباچهٔ دفتر نزاکت آفرینی شاعر عالی مشرب مولانا یقینی هست میکدهٔ خوش کلامی بوده و معاصر مولوی جامی اشعار ترکی و فارسی بسیار دارد فقیر این مطلع از وسے نگارد

صبحی که دم بمهر زد یکنفس توئے	نخلی که بر نخورد از وی هیچکس توئی

سالک مسالک ایجاد مولانا ابو اسحاق سجاد ساکن استرآباد معنی سنج نیکو ادا است و معاصر سلطان حسین میرزا ویراست

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد	چه پیش آید نظر بر روی آن بی اختیار افتد

قاری قرآن نکته شناری معاصر مولوی جامی مولانا یاری بغایت شیرین کلام بوده و صرف اوقات بتلاوت قرآن مجید نموده از دست

گر دم بر سر هزار آید بلا شایستهٔ آنم	که هستم بدترین خلق خود را نیک میدانم

شاعر نیکو ادا احمد یار خان یکتا حکومت غزنین و بنگر داشته فقیر این دو بیت از کلامش نگاشته

سرمه آلوده نگاهے که بیادم آمد	که سرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت
پردسامان چه پرسی ز من عمریست چون کاکل	سینه خستم پریشان و ز نگارم خانه بر دوشم

[illegible] معاصر خوش تلاشی میر یحیی کاشی داروغگی کتب خانهٔ شاهجهان بادشاه

داشته و نامور شاهنامه گردیده هر هفته نظم کرده میگذرانید بعطای خلعت و جائزه سرفراز میگردید روزی داستانی نظم کرده بگذرانید چون باین بیت رسید

سر اهیوتان جگت سنگ بود ٭ که بر شیشهٔ فلک سنگ بود

بادشاه گفت از قافیه هم خبر ندارد چون این معنی بد و گفتند گفت ما قوم سعد و به هم و بر همین بیت از نظر بادشاه از اعتبار افتاد من دیوانه

به بوریا نه نهی پا که از فقیر انست ٭ قدم منه به نیستان که جای شیر انست
ایکه از دشواری راه فنا ترسی مپرس ٭ بسکه آسانست این ره میتوان خوابید و رفت
بروز درد و غم دوری یار و آشنا بهتر ٭ چو عضوی درد مند افتاد از اعضا جدا بهتر

یعقوب کنعان نیکو بیانی مولانا یوسفی طبیب خراسانی انشا و طب او شهرت تمام دارد راقم یک مطلع از وی می نگارد

مثل سامان جدا ام وز یار دور افتاده ام ٭ من کجا سامان کجا بسیار دور افتاده ام

بحمد الله که این مجمع احوال و اشعار اولیا و عرفا و منبع اقوال شعرا و ظرفا که از حالات عجیب و مقالات غریب لبریز است حسن اتمام پذیرفت و این زبدة الکوائف و منتخب اللطائف نثار خواطر بلغا و انبساط ضمائر فصحاست زیب اختتام پذیرفت و بتوقیع قبول آن جناب افاضت شمول سراج کاشانه شریعت و طریقت شمع شبستان حقیقت و معرفت یگانهٔ حضرت جهان پرور ممدوح حضرت شاه شرف الدین محمود مدظله رسید و منظور نظر کیمیا اثر آن ذات ملائک صفات حجت الکاملین برهان الواصلین گردید یقین که تا روز قیام مطلوب و مرغوب خاص و عام گردد

این نسخه چو یافت زیب اتمام ٭ تاریخ شد سنش خجسته انجام

خاتمة الطبع

ثنای بیکران و ستایش فراوان خالقی را زیبا که از دو حرف کن نظم
آسمان و زمین بهزاران تزئین آراسته و نعت متکاثره بآن صاحب
عظمت که بخطاب یٰسین و طٰه شرف و کرامت یافته اما بعد بر ارباب
خبرت و بصیرت مخفی و محتجب مباد که درین ایام فرحت انضمام
راحت التیام نسخهٔ لطافت قرینی در نظم و نثر معانی آفرینی
المسمی به تذکرهٔ حسینی که از کلام اولیای کرام و
شعرای سابقین مشتمل قد و قامت عروس سخن سراپا
بحلیهٔ نزاکت و حلیهٔ بلاغت زیبائی و رعنائی داده و بهو تفسیر
مقبول طبائع کونین میر حسین دوست سنبهلی
در ترکیب و ترتیب این تذکرهٔ بلاغت آمیز فصاحت
انگیز داد تالیف داده و جان تازه و روح سبلی اندازه
در قالب طالبان سخن و چشم شائقان جادو فن دمیده
در مطبع نامی زمان و گرامی دوران فی الاطراف مشهور
جناب منشی نول کشور صاحب به ماه می ۱۸۷۵ عیسوی
مطابق شهر ربیع الثانی سنه ۱۲۹۲ هجری بمقام لکهنؤ بطبع حسن انطباع
رونق بخش جاودان گردیده

تمت